رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی کاربر انجمن یک رمان




شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
سرشناسه: مریم علیخانی/ ۱۳۹۷
کدرمان: ۱۱۵۵
عنوان و پدیدآورنده:
رمان سراب ردپای تو | مریم علیخانی
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد


شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
ژانر: عاشقانه، اجتماعی
طراح جلد: ف.شیرشاهی
ویراستار: I.yasi
منتقد: ف.سین
ناظر رمان: AFSOON

پیشنهاد می شود

دانلود رمان عقیق فیروزه ای

دانلود رمان من خوناشامم

دانلود رمان ایمی واتس و آینه ی اسرار آمیز

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

این داستان در مورد زندگي دختري است به نام ليلي که برعکس دخترهاي هم سن و سالش، خلقيات کاملا مردانه دارد.

داستان، آینده‌ی او را به تصویر مي‌کشد و مرتب به گذشته‌اش سر مي‌زند تا خواننده را با مسير زندگي او آشنا کند. مسيري پر رنج و بسيار عبرت آموز که ليلاي قصه ما رابه قهقرا مي‌کشد و بعد در مسیری قرار می‌دهد تا در این مسیر روحش صيقل بخورد و رازهايي را کشف کند که این روح زخمی و عاصی را به جایگاه رفیع انسانیت برساند!

مقدمه:

تنهایی، چون تبری تیز و برنده، روزی ریشه‌هایت را قطع خواهد کرد. روزی که حس کنی تنها هستی، دردی را در رگ و پی‌ات لمس خواهی کرد که تا به خودت بیایی تو را از پای خواهد انداخت.

آری دوست من، تنهایی چنان موریانه‌ای موذی از درون خالی‌ات می‌کند تا به یک‌باره فروریزی!

پس آن روزی که هیچ کس کنارت نبود، هیچ گوشی محرم شنیدن حرف‌هایت نبود و هیچ دلی حوصله‌ی تنهایی‌هایت را نداشت، به سوی آسمان سر بلند کن و با تمام وجود بگو هنوز خدا هست!

***

سراب رد پای تو

•فصل اول•

پك عميقي به سيگارم زدم و نگاهي به ورق‌هاي پاسوری که در دستم بود انداختم. آن‌ها را بُر ُزدم و حسابي زير و رو کردم و جلوي چشمان درشت و مشکی مشتری گرفتم و گفتم:

-یکی رو بِکِش!

وقتي می‌خواهي براي کسی فال بگیری و در این کار موفق باشی باید سعي کنی طرف مقابلت را خوب ورانداز کني. اگر آدم شناس خوبي باشي، با يك نگاه عميق به چهره‌ی فرد مي‌تواني بسياري از خصوصيات روحي و رواني‌اش را دريابي و اينجاست که بايد ضربه‌ی دوم را بزني.

با گفتن اين خصوصيات فرد را خود به خود مجبور مي‌كني تا با تو همراه شود و اسرارش يك به يك آشكار خواهد شد؛ آن وقت است که بايد به آن شاخ و برگ بدهي و همه‌ی موضوعات را با آب و تاب به خوردش داد!

نگاه عميقي به صورت و علي الخصوص چشم‌هايش انداختم و دستان لرزانش که آس خشت را بيرون مي‌كشيد. ورق را از او گرفتم و روي ميز گذاشتم و با اشاره سر به او فهماندم تا ورق ديگري بكشد. هفت برگ که کامل شد و آن‌ها را چيدم، چند لحظه روي تماشاي ورق‌هايي که كشيده بود تمركز كردم و بعد دوباره به چهره‌ی دختر جوان خيره شدم و پرسيدم:

-خيلي دوستش داري؟

با صداي لرزان جواب داد:

-كي رو؟

اين ترس و طفره از جواب صريح، خبر از آن مي‌داد که در رابطه‌اي با شك و ترديد به سر مي‌برد. نگاهي گذرا به ورق‌ها انداختم و گفتم:

-پسر جواني با قد بلند که توي اسم يا فاميلش حرف الف داره!

گل از گُلش شكفت و با اشتياق سر تكان داد. به هدف زده بودم. پس حالا نوبت شاخ و برگ دادن موضوع بود.

-اگر دوستش داري، دو راه بيشتر نداري؛ يا احتياط كن و مواظب اطراف باش، يا اگر اهل صبر و تحمل نيستی تمومش كن!

پُك آخر را به سيگار زدم و فيلترش را در جاسيگاري كريستال كنار دستم له كردم كه نگاهم به صفحه‌ی موبايل افتاد كه مرتب خاموش و روشن مي‌شد.

آهو تنها كسي بود كه هروقت تماس مي‌گرفت بي درنگ جواب مي‌دادم. انگشتم را روي صفحه كشيدم و جواب دادم:

-جانم مهربون من؟

-سلام، چه خبر؟ مشتري داريم؟

خنديدم و جواب دادم:

-شما نه، ولی من هميشه يه مشتري دارم!

با خنده جواب داد:

-باز كي رو گذاشتی سركار، داری فال مي‌گيری؟

بلند خنديدم:

-كار خلق خدا رو راه مي‌ندازم، جانم!

-پس يه نگاهي هم به ساعت بنداز، يك ربع ديگه بچه‌هات از مدرسه تعطيل ميشن نمي‌خواي بري دنبالشون؟

نگاهي به ساعت ديواري انداختم.

-پس تو زودتر برگرد، بيا آرايشگاه تا من كم كم آماده بشم كه برم.

با تعجب پرسید:

-مگه آرزو نیست؟

نفس عميقي كشيدم.

-نه بابا، باز اون توله سگش گند زده توي مدرسه با بچه‌ها دعوا كرده، زدن سرش رو شكوندن. رفته درمانگاه سر واموندەی اون رو بخيه كنه!

با ناراحتي جواب داد:

-اه اه، اون پسر بميره كه اين بيچاره از دستش آسايش نداره! خيلی خب، من تا ده دقيقه ديگه اونجام.

با لحن مضحكي آرام گفت:

-شما به مشتريت برس، من زود ميام!

خنديدم و گفتم:

-خيالت تخت، منتظرتم.

گوشي را كه قطع كردم. دختر جوان مقابلم از وقفه‌اي كه در كارش افتاده بود حسابي كلافه به نظر مي‌رسيد. براي آنكه بتوانم كاملا اغوايش كنم گفتم:

-يه كم صبر كن تا من دوباره روي ورق‌ها تمركز كنم. شما هم لطفا قهوه‌اي رو كه برات ريختم بخور تا من بتونم همه چيز رو كامل‌تر بهت بگم.

با قيافەی احمقانه‌اي كه به خود گرفته بود لاجرعه محتويات فنجان را سر كشيد. يك سري خزَعبلات سر هم كردم كه اتفاقا بسيار مورد توجهش قرار گرفت!بيست هزار تومن از او گرفتم و در كشوي ميزي كه پشت آن نشسته بودم گذاشتم.

دخترکِ ساده لوح، در حال خارج شدن از آرایشگاه بود که آهو در آستانه در ظاهر شد.

آهو نگاه متعجبش را به سر تا پای دخترك که در حال خروج از در بود انداخت.
مي‌دانستم اصلا از این جور آدم‌ها خوشش نمي‌آید و آن‌ها را بي‌اراده و بدون اعتماد به نفس مي‌پندارد ولي به نظر من، همه جور آدمي باید در این دنیا وجود داشته باشد. اگر همه ایده‌آل بودیم من حالل چطور باید امرار معاش مي‌کردم؟!

زیر چشمي هردو را نگاه کردم و لبخند ماسیده بر لبم را تحویل آهو دادم که داشت روی کاناپه نزدیک میز مدیریت که من پشت آن نشسته بودم ولو مي‌شد.
دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و پوزخندي نثارم کرد و گفت:

-لیلا براي این بدبخت چي سرهم کرده بودي که داشت مثل خل و چل‌ها با خودش حرف مي‌زد؟

خندیدم و پول‌هایي را که از دخترک گرفته بودم از کشو میز بیرون آوردم و در هوا تکانشان دادم و گفتم:

-ول کن بابا، یه چیز گفتم که بره بچسبه به زندگي بي دردسرش و اون‌قدر دنبال این پسرهاي آویزون که نمي‌تونن دماغشون رو بالا بکشن نباشه. مهم اینه که بیست تومن کاسب شدیم!

سري تکان داد و با چشم‌هاي درشت و عسلي رنگ زیبایش نگاه پر مهري به من انداخت و لبخند گرمي زد

-امان از دست تو، مي‌ترسم عاقبت کار دست خودت بدي. یه جوري که هم در این‌جا رو تخته کنن، هم خودت به دردسر بیفتی!

-نفوس بد نزن، خدا به دل آدم‌ها نگاه مي‌كنه و بهشون روزي ميده. من دارم براي دوتا بچه روزي مي‌برم براي هيچ‌كس هم بد نمي‌خوام پس اتفاقي نمي‌افته نگران نباش.

-چي بگم؟ من امروز مشتري ندارم؟

من و آرزو و آهو در يك آرايشگاه زنانه كار مي‌كرديم. البته آرزو، صاحب آرايشگاه بود ولي همه كارها را آهو انجام مي‌داد و من هم براي مشتری‌هاي خاص فال مي‌گرفتم و ماساژ ريلكسي انجام مي‌دادم و آخر هر هفته هم هركس درصدي از اين درآمد را كه سهمش بود دريافت مي‌كرد. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-دخترِ خانم اسدی زنگ زد، ساعت يك ميادِ براي كوتاهي!

سيم لپ تاپ را كه روي ميز بود از شارژ در آوردم به سمت خودم چرخاندم و مشغول چرخيدن در ليست ترانه‌هايش شدم و بالاخره روي ترانه محبوبم پلي كردم.

داغ دلم داره تازه میشه قراره بازم ببینمش

فک نکنم طاقت بیارم این دفعه میمیرم از غمش

همون که رفت و دلمو شکست

رفت و رو اشکام چشاشو بست

همون که دلتنگشم همش

داغ دلم داره تازه میشه

بازم چه خوابی دیده برام

چه نقشه ای باز کشیده برام

قراره باز چی سرم بیاد

این دفعه از جونم چی میخواد

داغ دلم داره تازه میشه

خاطره هاش یادم نمیره

میترسم این بار ببینمش

دوباره دستامو بگیره"

یک سیگار دیگر روشن کردم و با ولع به آن پک زدم و دودش را از بيني و دهانم حلقه کنان بیرون دادم و با صداي بم و خش دارم شروع به زمزمه کردن ترانه کردم. آهو چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-باز سيگار روشن كردي؟

تلخ خندي تحويل دادم.

-از صبح دوتا بیشتر نکشیدم.

با انگشت‌هایش عدد دو را نشانم داد و گفت:

-فقط دوتا؟ آخي، چقدر كم! با اون قلب داغونت پشت هم داري سيگار مي‌كشي. بابا فکر اون دوتا طفل معصوم باش! بابا که ندارن، اینم از ننه‌شون...

آه کشیدم.

-خيلي وقته ننه هم ندارن... نترس، اين قلب من پرروتر و بي غيرت‌تر از اين حرف‌هاست که با این چیزها از پا دربیاد.

جمله‌ام در ذهنم تکرار شد. يادم آمد خيلي پيش‌ترها عين همين جمله را گفته بودم. خاکستر سيگار را در جاسيگاري با ضربه‌ای که با انگشتانم به سيگارم زدم تکاندم.

***

لاله دوان دوان از اورژانس بيمارستان سمت حياط آمد و درست کنار نيمکتي نشست که من نشسته بودم و زل زد به سيگاري که دستم بود.

-تو از کي سيگار ميکشي ليلا؟ قهرمان بسکتبال رو چه به سيگار؟

چشمانم از فرط گريه مي‌سوخت و با زحمت باز نگه‌شان داشته بودم. نگاه غم انگيزم را به چشم‌هاي منتظرش دوختم. با صدايي گرفته گفتم:

-مگه اوني که الان روي تخت بيمارستان خوابيده قهرمان بسکتبال نبود؟ از اون هيکل ورزشي که همه دخترها خودشون رو براش مي‌کشتن فقط دو متر قد مونده که يه پوستِ خشکيده روش رو گرفته.

دوباره بغض کردم. اشکم با خاکستر سيگارم هم زمان روي زمين ريختند. با صدايي که از گريه لرزان شده بود گفتم:

-من اينجا دنبال چي اومدم لاله؟

بغلم کرد و سرم را روي شانه‌اش فشار داد و گفت:

-با خودت اينجوري نکن، به خدا قلبت وامي‌ايسته ها!

با هق هق جواب دادم:

-نترس اين قلب وامونده‌ی من پرروتر و بي‌غيرت از اين حرف‌هاست که دوام نياره...!

***

با صداي آهو به خودم آمدم.

-ليلا، كجا سير مي‌كني؟

آه سردي كشيدم و سيگارم را در جاسيگاري خاموش كردم و به رويش لبخند زدم.

-ياد قديما افتادم، ولش كن، بي‌خيال دختر!

-تو مگه نمي‌خواستي بري دنبال بچه‌ها؟ داره دير ميشه‌ها، الان ديگه زنگشون خورده حتما.

گوشي تلفن را برداشتم و همان طور كه شماره‌ی خانه را مي‌گرفتم جواب دادم:

-زنگ مي‌زنم زري بره دنبالشون، حوصله ندارم.

-بابا اين خواهر تو چه گناهي كرده هر روز بايد بره دنبال بچه‌هاي جناب‌عالي و ببرشون خونه؟

ابرو بالا دادم و گفتم:

-نگران نباش. اين جماعت اگر تا آخر عمرشون هم به من خدمت كنن جبران ظلم‌هايي كه در حقم كردن رو نمي‌كنه.

عادت نداشت در زندگي ديگران سرك بكشد و تا كسي خودش چيزي نمي‌گفت دخالتي نمي‌كرد؛ براي همين ساكت شد و بحث را عوض كرد.

-آرزو پس كي مياد؟

-چه مي‌دونم بابا، اونم ما رو گير آورده...

داشتم با تلفن حرف مي‌زدم که دختر خانم اسدي که نامش سميرا بود از راه رسيد و آهو تا من مشغول حرف زدن بودم مثل برق و باد موهايش را همان طور که او خواسته بود کوتاه کرد.

وقتي تلفنم تمام شد از من خواست تا موهاي خيس او را سشوار کنم. سميرا با رضايت کامل پشت ميز مديريت ايستاد و سي تومان به آهو داد و خيلي زود بيرون رفت. آهو خنده رضايت بخشي کرد و گفت:

-خداروشکر، اينم دشت امروز!

-بذار آرزو برگرده ببينيم با اون لگنش امروز مي‌تونيم بريم بيرون يه دوري بزنيم؟ اين پولم به بهانه سلامتي شازده پسرش و شيريني خريد ماشينش ازش بگيرم و يه بستني حسابي بخوريم.

آهو بلند خنديد.

-باز يه مشتري اومد تو براي آرزوي بدبخت نقشه کشيدي؟

خنديدم.

-خيالت راحت، از من و تو بدبخت‌تر پيدا نميشه، دلت به حال کسي نسوزه قربونت برم که دلت رو مي‌سوزونن.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که آرزو خانم بالاخره تشريف آوردن و بعد از کلي غرغر و گله و شکايت از دست پسر کوچکش بالاخره بعد از اينکه شنيد امروز هفتاد تومن دشت کرديم نيشش تا بناگوش باز شد و دندان‌هاي زرد و درشتش را به نمايش گذاشت و خنده‌اي از سر رضايت تحويل هردويمان داد. چشمکي به آهو زدم و شروع کردم به کار کردن روي مخ آرزو و مجبورش کردم تا آرايشگاه را ببنديم و برويم بيرون و

سه تايي بستني بخوريم. هرسه كلي جلوي آيينه‌ها با لباس‌هايمان ور رفتيم و با خنده و شوخي خارج شديم. آهو با ديدن رنوي مدل پايين و قراضه آرزو نتوانست جلوي خنده‌اش را بگيرد. دستش را جلوي دهانش گذاشت و گفت:

-آخي، آرزو، من ميگم هر روز توي راه كه مياي آرايشگاه دوتا مسافر هم بزن كه سر ماه با پولش اين جلوي ماشينت رو بديم صاف كاري، بدجور داغونه ها!

بلند بلند خنديدم. آرزو لب و لوچه‌اش را كج كرد و گفت:

-خداروشكر همين هم داريم!

استارت كه زد صداي قارقار وحشتناكي از موتور ماشين بلند شد نتوانستم جلوي خنده‌ام را بگيرم. ميان خنده به او گفتم:

-كاش داداشت حالا كه زحمت كشيده يه كم بيشتر مايه مي‌ذاشت يه چيز درست و حسابي برات مي‌گرفت!

خودش هم خنده‌اش گرفت.

-خدا خيرش بده! حالا همينم غنيمته!

سر در گوش آهو فرو بردم و گفتم:

-آخه بدبخت داداشه ترسيده بهتر از اين بخره بزنه داغونش كنه، نمي‌دوني چه دست فرمون افتضاحي داره!

هنوز حرفم را كامل نكرده بودم كه صداي ترمز ماشيني كه با فاصله كمي جلوي ماشين آرزو كه داشت از پارك خارج مي‌شد در گوشمان پيچيد و صداي فرياد اعتراض آرزو بلند شد. راننده بيچاره با داد و فرياد او سريع از مهلكه گريخت. آرزو با

قیافه‌ی حق به جانب به پشتي صندلي‌اش تکیه داد و همان طور که به پشت سر نگاه مي‌کرد و دنده عقب مي‌رفت با همان دلخوري و عصبانیت گفت:

-مرتیکه انگار کوره! پیچیده جلوي من یه چیز هم طلبکاره؟

آهو بدون این که نگاهش کند خیلي جدي جواب داد:

-معلوم نیست کي به این احمق گواهي نامه داده که هنوز نمي‌دونه حق تقدم با قطاره نه اتومبیل ایشون!

با تیکه‌اي که آهو به صداي موتور ماشین آرزو انداخته بود از خنده چنان ریسه رفتم که بي اختیار همگي حتي خود آرزو خندیدیم.

به بستنی‌های رنگارنگ پشت ویترین زل زده بودیم و با علاقه مشغول انتخاب طعم‌های بستنی ایتالیایی بودیم. مردی که پشت دخل ایستاده بود، قاشقک مخصوص بستنی را سمت یخچال برد و رو به ما پرسید:

-خانم‌ها، چند تا اسکوپ بذارم؟

نگاه پرسشگرایانه‌ام را به آهو دوختم و با اشاره همان سوال را تکرار کردم. بدون این‌که آرزو متوجه شود، پنج انگشتش را نشانم داد و من با قیافه ای جدی صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

-پنج اسکوپ لطفا!

مرد متعجبانه عینکش را از روی بینی بالا زد و مشغول ریختن بستنی در ظرف‌ها شد. سرم را به گوش آهو نزدیک کردم و آرام گفتم:

-پنج تا زیاد نیست؟ خفه می‌شیم که این‌قدر بستنی بخوریم!

خنده محوی کرد و با شیطنت جواب داد:

- یه مو از خرس کندن غنیمته، اینی که من می‌بینم دفعه اول و آخرشه که از این دست و دلبازی‌ها می‌کنه، به زور هم شده بخور تا حالش جا بیاد!

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-راست میگی، به زور همش رو می‌خوریم!

گردن‌هایمان را در شانه فرو بردیم و ریز خندیدیم. بستنی‌ها را گرفتیم و سوار ماشین شدیم. آرزو بیرون از اتومبیل مشغول حساب و کتاب با مغازه‌دار بود. کمی به سمت صندلی عقب خیز برداشتم و به آهو که داشت به زور بستنی‌ها را می‌بلعید نگاهی انداختم و خنده‌کنان گفتم:

-خدایی خیلی زیاده، هرچی می‌خورم تموم نمیشه. اومدیم پدر آرزو رو دربیاریم بابا و ننه‌مون اومد جلوی چشممون!

آهو از خنده ریسه رفت و همان طور که از شیشه آرزو را تماشا می‌کرد که داشت پول بستنی را می‌داد با دست از پشت شیشه به او اشاره کرد و به من گفت:

-تو رو خدا نگاه کن چه جوری داره به یارو پول میده؟ انگار از گوشه دلش کنده میشه. باور کن تا حالا صد دفعه با خودش گفته کوفتتون بشه!

بلند خندیدم و سر جایم مرتب نشستم و زیر ل**ب گفتم:

-داره میادصاف بشین، به روی خودت هم نیار!

با هر بدبختی بود کل محتویات ظرف‌هایمان را خوردیم و سر راه آهو را به خانه رساندیم و من هم جلوی خانه پیاده شدم و از آرزو تشکر کردم. حوصله خانه رفتن

نداشتم هرچقدر در آرایشگاه کنار هم خوش بودیم و غم دنیا یادم می‌رفت وقتی به خانه برمی‌گشتم انگار همه‌ی غصه‌های گذشته و حال بر سرم آوار می‌شد. با پا چند دمپایی که جلوی در بود کنار زدم و کفش‌هایم را در آوردم. صدای بازی و داد و فریاد بچه‌ها کل آپارتمان را برداشته بود و همین طور صدای مادرم که یکی یکی نام‌هایشان را با فریاد بر زبان می‌آورد. در را که باز کردم سامان، پسر زری فریاد زد:

-بچه ها مامانتون اومد، بیچاره شدیم خاله لیلا اومد!

گوشش را گرفتم و آرام پیچاندم.

-توله سگ مگه من لولوام که اینجوری رم کردی؟

-آی آی، خاله ولم کن. به خدا من پسر خوبی بودم؛ این کیاوش و کیانوش همش مامانی رو اذیت می‌کردن.

گوشش را ول کردم و لپش را کندم و بوسیدم و گفتم:

-همتون لنگه همید!

بوی کتلت سرخ شده مادر همه خانه را برداشته بود. از آشپزخانه با همان برگردان مخصوص کتلت سرخ کردنش که در دستش می‌فشرد بیرون آمد و و نگاهی به ساعت که هشت را نشان می‌داد انداخت و رو به من گفت:

-چه عجب دختر تو یه بار زود اومدی!

تا خواستم جوابش را بدهم زری با آن هیکل چاقش سلانه سلانه از اتاق بیرون آمد و با کنایه گفت:

-چه فایده، حالا این یه شب هم زود اومد؟ شما اگر به فکرش هستید بگید از فردا چی کار کنه؟

روی پاشنه چرخیدم و به سمت زری برگشتم اما حس کردم مادرم با اشاره سر و چشم او را مجبور به سکوت کرد.

-چی میگی گرد قلمبه؟ مگه فردا چه خبره؟

برایم شکلک در آورد و رو به مادرم که همچنان مشغول ایما و اشاره بود با دلخوری گفت:

-چیه مامان اون‌جا واستادی هی ادا در میاری؟ خب بالاخره باید بهش بگید دیگه!

مادرم فریاد زد:

-ای لال بمیری تو دختر، بذار از راه برسه، یه چیز بخوره خستگیش در بیاد. بعدا می‌گیم. حالا همین الان باید شروع کنی به نطق کردن؟

گیج و هاج و واج نگاهشان می‌کردم و از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم. زری صورتش را جمع کرد و دستش را در هوا چرخاند و گفت:

-مامان جان خواهش می‌کنم ادای مادرهای دلسوز و مهربون رو در نیار لطفا! همین شماها بودید که بدبختش کردید و فرستادینش اون سر دنیا...

سامان بی مقدمه به میان حرفشان دوید و با همان آوای کودکانه‌اش از گوشه خانه به سمت من دوید و گفت:

-خاله، فردا دایی علی و دایی حمید می‌خوان بیان! بهم گفت یه عالمه برات سوغاتی میارم اما برای کیانوش و کیاوش هیچی نگرفتم!

با دست از خودم دورش کردم و با دلخوری گفتم:

-کیانوش و کیاوش خودشون همه چی دارن، نمی‌خواد کسی چیزی براشون بگیره.

چشم غره‌ای به مادرم رفتم و گفتم:

-آهان پس معلوم شد دعوا سر چیه! دردونه‌هات دارن میان من باید فلنگ رو ببندم و گورم رو گم کنم که یه وقت با دیدن من خاطر آقازاده‌ها مکدر نشه!

پدرم که تا آن موقع در اتاق مشغول تماشای تلویزیون بود از اتاق بیرون آمد و به جای مادرم جواب داد:

-چه خبره این‌قدر سر و صدا کردید نفهمیدم اصلا اخبار چی گفت.

مادرم چشم غره‌ی غلیظی نثارش کرد و گفت:

-توام که همه دردت اخبار گوش کردنه!

با غیض سمت اتاق رفتم و کاپشن‌ها و کیف‌های مدرسه بچه‌ها برداشتم و به سمتشان انداختم و فریاد زدم:

-زود بپوشید راه بیفتید!

زری کاپشن‌ها را از روی زمین برداشت و گفت:

-باز دیوونه شدی؟ کجا می‌خوای بری این وقت شب؟

دست بچه را که مشغول گریه کردن بودند گرفتم و به سمت در خروجی رفتم که مادرم خودش را جلوی در انداخت و دو دستش را جلوی در گرفت و فریاد زد:

-به خدا اگه بذارم بچه هام رو ببری. خودت هر گوری میری برو ولی حق نداری بچه‌ها رو ببری!

دستش را پس زدم و همان طور که بچه‌ها را کشان کشان از پله‌ها پایین می‌بردم گفتم:

-می‌ریم به جهنم، می‌ریم به درک، هرجا برم یتیمام هم با خودم می‌برم! به شما هیچ ربطی نداره!

کیاوش بلند بلند گریه مي‌کرد و من محکم دست هردو فرزندم را در دست مي‌فشردم و از پله‌ها پایین مي‌بردم. داخل کوچه که شدیم زري پشت سرمان دوان دوان خودش را به بچه‌ها رساند و سعي کرد دست کیاوش را از دستم بیرون بکشد.

-لیلا خجالت بکش، این وقت شب بچه‌ها رو کجا داري مي‌بري؟

کیاوش هق هق کنان به زري گفت:

-خاله تو رو خدا توام بیا بریم، سامي هم بیار!

چپ چپ نگاهش کردم و محکم به سمتم خودم کشیدمش.

-تا الان داشتي با سامي دعوا مي‌کردي، حالا سامي رو مي‌خواي؟

بي چاره بچه معصومم از ترس بغضش را فرو داد و ساکت شد. زري با دست محکم به شانه‌ام کوبید و حرفش را تکرار کرد.

-با توأم، میگم این وقت شب کجا داري میري؟

-ولم کن زري، برگرد برو پیش بچه‌ات به تو ربطي نداره، هرچي باشه من ازت بزرگ‌ترم، پس دخالت نکن لطفا.

گوشي موبایلم زنگ خورد و چند بار نام ماني روي صفحه موبایلم خاموش روشن شد. سعي کردم آن را از زري پنهان کنم اما فضول‌تر از آن بود که بشود چیزي را از او

پنهان کرد. مخصوصا گردنش را دراز کرد سمت گوشي و با ديدن نام ماني محکم به گردنم کوبيد.

-خاك بر سرت ليلا ، ماني با تو چي کار داره اين وقت شب که بهت زنگ ميزنه؟ آخرش تو با اين کارهات هم گند ميزني به زندگي خودت هم من رو بدبخت مي‌کني.

رد تماس دادم و با عصبانيت سمت زري برگشتم.

-نترس امير جونت تو رو تحت هيچ شرايطي ول نمي‌کنه، هرچي بدبختيه مال منه!

-تو چرا با من جنگ داري؟ براي خودت ميگم نفهم، اون مادر فولاد زره‌اش اگر بفهمه قيامت مي‌کنه. هفت ساله خون من رو توي شيشه کرده سايه‌ام رو با تير ميزنه اونوقت انتظار داري تو رو هم بگيره براي اون يکي پسرش لابد يه عروسي مفصل هم براتون بگيره؟!

انگشتم را روي بيني گذاشتم و با دست دهان زري را گرفتم و گفتم:

-هيس، خواهشا جلوي بچه‌ها دهن گشادت رو ببند!

زري که داشت خفه مي‌شد با اشاره سر به من فهماند که ديگر چيزي نخواهد گفت. دستم را از جلوي دهانش برداشتم و دوباره با بچه‌هايم راهي شدم. از پشت سر داد زد:

-لااقل بگو کدوم گوري داري ميري؟

بدون اينکه برگردم بلند گفتم:

-قبرستون!

زري ناامیدانه و دست خالي به خانه برگشت. به سر کوچه که رسیدیم تازه به این فکر افتادم که حالا با تو تا بچه واقعا باید این وقت شب کجا بروم؟

آه بلندي کشیدم. با آنکه رابطه‌ام با آهو خیلي خوب بود ولي او يك دختر مجرد بود. من نمي‌توانستم این ساعت شب از او بخواهم تا جایي هم به من و فرزندم در خانه شان بدهند، اصلا دلم نمي‌خواست حتي پدر و مادرش بدانند که من مطلقه هستم چه رسد به آنکه با چنین کاري سبب شود تا هزار جور فکر غلط در سرشان بیفتد و با آن مرا قضاوت کنند. چاره‌اي نداشتم جز اینکه به آرزو زنگ بزنم که وضع زندگي او هم دست کمي از من نداشت. از لیست مخاطبین شماره‌اش را پیدا کردم و کلید تماس را از روي گوشي لمس نمودم. بعد از دو بوق فوري جواب داد:

-سلام لیلا جان، خوبي؟

بغضم ترکید و جواب دادم:

-نه، اصلا خوب نیستم. آرزو به دادم برس!

بي چاره با شنیدن صداي گریه‌ام هول کرده و پرسید:

-چي شده دختر؟ چرا گریه مي‌کني؟

کل ماجرا را برایش شرح دادم و از او خواستم کلید آرایشگاه را برایم بیاورد تا شب را با بچه‌هایم آنجا به سر کنیم.

-لیلا جان اصلا نگران نباش. برو جلوي آرایشگاه، منم الان با آرمین میام اونجا برات کلید رو میارم.

-خاك بر سرم یعني آرمین هم فهمید ما امشب بي خانمان هستیم؟

-این چه حرفیه دختر، پس دوستي به چه درد مي‌خوره؟ نگران نباش برای ما هم از این اتفاق‌ها زیاد افتاده، طفلي بچه‌ام عادت کرده دیگه.

شهر کم کم از حرکت ماشین‌ها خالي مي‌شد و تقریبا سکوت همه جا را برداشته بود. ماني چند بار دیگر هم به گوشي‌ام زنگ زده بود اما من هیچ کدام از تماس‌هایش را جواب ندادم. اصلا در وضعیتي نبودم که بتوانم با او صحبت کنم. جلوي در آرایشگاه منتظر آرزو ایستاده بودم و بچه‌هایم هر کدام در یك طرفم محکم مرا بغل کرده بودند و با چشم‌هایي خواب آلود و خسته جاده را به انتظار نشسته بودند که صداي ماشین قراضه آرزو تمام خیابان را پر کرد. کیانوش با دست ماشین او را نشان داد و در حالیکه برق شادي در چشمان معصومش مي‌درخشید فریاد زد:

-مامان، خاله آرزو اینا اومدن!

لبخندي سرد روي ل**ب‌هایم نشست. آرزو کلید انداخت و در را براي ما باز کرد و همگي داخل شدیم. آرمان سه پتو و بالش‌هایي که با خودش آورده بود روي کاناپه گذاشت و آرزو فورا قالیچه‌اي را که براي استراحت استفاده مي‌کردیم و در آشپزخانه مي‌گذاشتیم برایمان پهن کرد و از سبدي که همراهش بود سفره‌اي بیرون کشید و همان طور که آن را روي قالیچه مي‌انداخت به بچه‌ها گفت:

-پسرا بدوید بیایین تا آرمین دودکش بخاري رو درست میکنه شماها شامتون رو بخورید که بعدش باید بخوابید و گرنه فردا خواب مي‌مونید و مدرسه‌تون دیر میشه.

چقدر از آن همه محبتش شرمنده شده بودم. مادر و پدرم بخاطر حضور برادرهایم مرا از خانه بیرون انداخته بودند و آن وقت این غریبه که تازه چند وقت بود که او را مي‌شناختم چنین بي ریا و خالصانه به من و فرزندانم محبت مي‌کرد. با صداي او به خودم آمدم.

-ليلا جان مگه تو شام نمي‌خوري عزيزم؟

سري به علامت منفي تكان دادم و نگاهم را از روي بچه‌ها كه با اشتها مشغول خوردن ماكاروني بودند برگرفتم و به آرامين كه داشت با لوله بخاري كلنجار مي‌رفت و آن را در محل دودكشش محكم مي‌كرد متمركز كردم. انگار متوجه سنگيني نگاهم شد. لبخندي زد و گفت:

-درستش مي‌كنم. اينجوري خطرناكه يه وقت خدايي نكرده گاز نشت مي‌كنه...

تلخ خنديدم. در دلم گفتم "كاش درستش نكني و بذاري هرسه تامون همين جا از همه بدبختي‌ها راحت بشيم." كارش كه تمام شد بعد از كلي سفارش كه آرزو كرد خداحافظي كردند و رفتند. ساعت از دوازده گذشته بود. نگاهي به صورت زيباي كيانوش انداختم كه دست برادرش را محكم در دست گرفته بود و مثل دو فرشته معصوم به خواب رفته بودند. پتويي را كه رويشان انداخته بودم مرتب كردم و پشت ميز پذيرش روي صندلي نرم مديريت لم دادم و پاهايم را به روي هم انداختم و بالاي ميز دراز كردم. سيگاري از بسته سيگارهايم بيرون كشيدم و آن را با فندك طلايي آرزو آتش زدم و همان طور كه اولين پك را به آن مي‌زدم گوشي‌ام را چك كردم. ماني برايم يك پيغام گذاشته بود.

-"ليلا چرا هرچي تماس مي‌گيرم جواب نميدي؟ خيلي نگرانتم، لطفا يه خبري از خودت بهم بده"

پوزخندي زدم و در جوابش نوشتم:

-خوبم، داشتم با بچه‌ها درس هاشون رو كار مي‌كردم. فعلا نمي‌تونم اس بدم. شب به خير.

خودم هم از دروغي که گفته بودم خنده‌ام گرفت. در زندگي‌ام آنقدر چيزهاي با ارزش از دست داده بودم که ديگر آمادگي از دست دادن هر چيزي را داشتم حتي ماني که شايد آن موقع تنها دليل زنده بودنم بود. کام ديگري از سيگاري که لاي انگشتم بود گرفتم و ناخواسته به سال ها پيش برگشتم.

***

در آيينه جلوي ماشين اميد موهايم را از زير مقنعه مرتب کردم و نگاهي به آن سوي خيابان انداختم و اميد را ديدم که بستني به دست از خيابان عبور مي‌کرد. در ماشين را برايش باز کردن و با اشتياق فراوان بستني‌ها را از دستش گرفتم تا پشت رل بنشيند. نگاه لذت بخشي به بستي انداختم و گفتم:

-هوم، عجب بستي باحاليه!

اميد خنديد و جواب داد:

-نوش جونت. فقط بذار بريم يه جاي دنج، ماشين رو پارك مي‌کنم اونوقت باخيال راحت بخوريمش.

اولين ليس را به بستني قيفي وانيلي که در دستم بود زدم و خنده کنان گفتم:

- اصلا جز محالاته که من همچين طاقتي داشته باشم.

با شوق نگاهم کرد و لبخند رضايت آميزي بر لبانش نقش بست.

-باشه بخور عزيز دلم.

همان طور که داشت رانندگي مي‌کرد بستني‌اش را مقابل صورتش قرار دادم. کمي از آن را خورد و با همان دهان پُر پرسيد:

-تاریخ مسابقه‌تون با دبیرستان زینب هنوز معلوم نشده؟

-هفته دیگه، چهارشنبه.

ابرو بالا داد و با هیجان جواب داد:

-پس تمرین چي ميشه؟

خندیدم و گفتم:

-من که مشکلي ندارم. کاپیتان بهترین تیم بسکتبال کنارم نشسته بقیه هم هر روز بعد از مدرسه سه ساعت تمرین دارن.

آرام پشت گردنم زد و با خنده گفت:

-توپ پشت ماشینه، الان مي‌برمت یه جاي باحال و دنج یکي دو ساعت بازي کنیم ببینم چي کار مي‌کني؟

نون بستي‌ام را با اشتها در دهانم چپاندم و با همان وضعیت جواب دادم:

-اي بابا توام که انگار این توپ بسکتبالت سر جهازي منه که همه جا میاریش.

بلند خندید و چشمان میشي رنگش را خمار کرد و گفت:

-چیه؟ مي‌ترسي حریفم نشي؟

دستم را در هوا چرخواندم و با خنده گفتم:

-حضرت آقا خوب نگاه کن ببین جلوت کي نشسته؟ بنده کاپیتان تیم شقایقم! من و ترس؟

امید خنده‌اي کرد و همان طور که سمت کوچه باغي که همیشه براي ما دنج‌ترین جاي دنیا بود تا باهم لحظه‌هایمان را عاشقانه به سر بریم مي‌پیچید گفت:

-باشه، پس حالا نشونت میدم کي با کي طرفه!

ماشین را گوشه‌اي پارك کرد و توپ بسکتبالش را که انگار صمیمي‌ترین رفیقش بود که همه جا آن را با خود مي‌بُرد از صندوق عقب بیرون آورد و مقابلم گرفت و گفت:

-بفرما اینم توپ، بازي مي‌کني یا نه؟

لبخند جذابي گوشه لبم نشست و جواب دادم:

-پس بریم سمت همون درخت‌ها که بهش حلقه وصل کردي.

-بزن بریم.

توپ را گرفتم و همان طور که راه مي‌رفتم روپایي زدن با توپ را شروع کردم که صداي اعتراض امید بلند شد:

-نکن دختر، این توپ سنگینه، با توپ فوتبال فرق داره پاهات درد مي‌گیره کله پوك!

راست مي‌گفت توپ سنگین بود و به شدت به زانو و مچ پایم فشار مي‌آورد. خنده کنان گفتم:

-الان شما مجرمي اصلا نمیتوني به من بگي چي کار کنم. ماشین بابات رو که یواشکي برداشتي، دختر مردمم آوردي اینجا! آخ آخ جرمت اون‌قدر سنگینه که اصلا جاي اعتراض نداري!

با صداي بلند خندید و توپ را با یك حرکت از جلوي پایم رُبُود و شروع به دِریبل کردن با آن کرد. مهارتش در بازي و تکنیك‌هایش زبان زد همه هم سن و سالانش در

مدرسه و محله بود. با سرعت زياد توپ را به جهت‌هاي مختلف دريبل مي‌كرد و نمي‌گذاشت تا بتوانم آن را از دستش بگيرم. با شتاب به سمت حلقه و توري كه علي آقا، آهنگر، برايش ساخته بود و خودش آن را به يكي از درخت‌هاي كوچه باغ وصل كرده بود، دويد و به راحتي در چشم به هم زدني توپ را در حلقه انداخت. دنبالش دويدم و چند بار موفق شدم توپ را از او بگيرم و گل بزنم. يك ساعت بازي كرديم. آن قدر عرق ريخته بودم كه تكه موهاي فر و مشكي‌ام كه از مقنعه بيرون بود به پيشاني‌ام چسبيده بود و نفس و نفس مي‌زدم. لبه جوي آب كه نشستم و كتوني و جوراب‌هايم را از پا در آوردم و پاچه شلوار مدرسه‌ام را كمي بالا زدم و هر دو پايم را در آب خنكي كه از آن جوي باريك به سمت باغ مي‌رفت فروبردم و هم‌زمان با حس خوشايندي كه در خود احساس مي‌كردم لبخند رضايت بر روي ل**ب‌هايم نشست. چشم‌هايم را بستم و آه بلندي كشيدم. اميد كنارم نشست و دست روي شانه‌ام انداخت و پرسيد:

-خسته شدي؟

-خسته چيه؟ نفسم ديگه بالا نمياد، حالا يه بستني دادي ما خورديم از دماغمون در آوردي...

گونه‌ام را با انگشت اشاره‌اش نوازش كرد و با خنده شيريني كه بر لبش نقش بست جواب داد:

-بستني كه نوش جونت ولي خانم كاپيتان تيم شقايق، شما انرژيت براي بازي جمعه خيلي كمه، از اين به بعد تا روز جمعه، هر روز ميايم همين جا و با خودم تمرين ميكني، مثلا رهبري يه تيم رو سپردن دست شما!

چشمكي زدم و جواب دادم:

-آهان، ما هم که هالو، اصلا نفهميديم به بهانه تمرين و بازي و اين چيزها مي‌خواي هر روز من رو بکشوني اينجا!

نگاهش را به نگاهم دوخت. چقدر عاشق آن چشمان خمار و کهربايي رنگش بودم که با وجود مژگان بلندش نگاهي رويايي به آن چشمهاي زيبا هديه مي‌کرد. نوشيدني از مي ناب نگاهش خودم را در آن خمخانه غرق کرده بودم. لبخند خاصي بر ل**ب‌هاي درشت و گوشت آلودش نشست. کف دست‌هايش را پشت کمرش روي زمين تکيه گاه کرد و آرام صورتش را به صورتم چسباند و گفت:

-خب معلومه که دلم مي‌خواد به هر بهانه‌اي تو رو هر روز و هر دقيقه ببينم. به خدا عاشقتم ليلا!

***

صدايي آشنا در گوشم پيچيد:

-"به خدا عاشقتم ليلا"

عجيب بود! من اين صدا را بعد از بيست سال همان طور بکر و دست نخورده گوشه ذهنم براي روزهاي دلتنگي‌ام بايگاني کرده بودم و آيا مگر امروز همان روز دلتنگي و بي کسي‌ام بود که يادآوري آن صداي آشنا بر زخم کهنه‌ام اين چنين مرهم شد؟

سيگاري را که بين انگشتانم نگه داشته بودم تا انتها سوخته بود و خاکسترش روي شلوارم ريخت. سيگار را در جاسيگاري خاموش کردم. خواستم از جا بلند شوم که صداي آلارم موبايلم بلند شد. بايد بچه‌ها را براي رفتن به مدرسه بيدار مي‌کردم. آن‌ها را به مدرسه رساندم و خودم دوباره به آرايشگاه برگشتم . پتوها را جمع کردم و همراه قاليچه لوله شده به آشپزخانه بردم. سريع همه جا را با تي کشيدم و با دستمال و

شیشه‌شویي آیینه‌ها را پاك كردم. خسته روي كاناپه افتادم كه آهو مثل همیشه راس ساعت هشت به آرایشگاه آمد. با دیدن من بي خبر از همه جا پرسید:

-واي لیلا چقدر تو امروز زود اومدي؟

آه سردي كشیدم.

-بچه ها رو بردم مدرسه دیگه كاري نداشتم كه برم خونه‌ي راست اومدم آرایشگاه.

كفش‌هایش را در كمد مخصوص لباس و كفش گذاشت و صندل‌هاي سفید و ورني‌اش را به پا كرد و همان طور كه مانتویش را روي رگال آویزان مي‌كرد پرسید:

-آرایشگاه رو تو تمیز كردي؟ دستت درد نكنه، صبر مي‌كردي تا من بیام كمكت.

دستش را گرفتم و گفتم بیا اینجا پیشم بشین. همین كه اینجا هستي برام یه دنیا ارزش داره.

با تعجب كنارم نشست. مي‌دانستم كه آهو طبع شعر دارد و گهگاهي از دفترچه كوچكي كه همیشه در كیف خود داشت برایم شعر مي‌خواند و پنج شنبه‌ها كه با ماني به خانه مي‌رفتیم با اصرار از آهو مي‌خواستم تا شعرهایش را روي كاغذي با خط خوشي كه داشت برایم بنویسد و من شب‌ها همه را با نام خودم به خورد ماني مي‌دادم و از خوش باوریش حظ مي‌كردم. ناگهان فكري به خاطرم رسید. با تعجب نگاهم كرد و كنارم نشست و پرسید:

-لیلا چیزي شده؟ چشمات خیلي پف كرده.

دستش را در دست گرفتم و گفتم:

-دیشب با بچه‌ها اینجا بودیم!

چشمان درشتش را گرد کرد و گفت:

-اینجا براي چي؟

-با خونه دعوام شد، زنگ زدم به آرزو چند تا پتو آورد و یه کم غذا. خلاصه شب اینجا بودم!

سري تکان داد و گفت

-خونه ما رو که قابل ندونستي، لااقل مي‌رفتي خونه خودت! از اینجا که بهتر بود.

لبخند تلخي زدم.

-نه قربونت برم، نمي‌خواستم برات دردسر درست کنم وگرنه کي بهتر از تو و کجا بهتر از خونه شما، خونه خودم هم نرفتم چون به ماني چیزي نگفتم نمي‌خوام در گیر مسائل من باشه. در ضمن بچه‌هام رو نمي‌تونم اونجا ببرم، کار درستي نیست. زري بفهمه ازدواج کردیم هردومون رو بیچاره مي‌کنه...

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

-راست میگي، حق با توئه!

داشت با بند صندلش ور مي‌رفت که بي مقدمه به او گفتم:

-آهو مي‌تواني قصه زندگي من رو بنویسي؟

از تعجب چشمانش گرد شد و پرسید:

-قصه زندگي تو؟ تو که مي‌گفتي دوست ندارم از گذشته‌هام کسي چیزي بدونه!

به سمت آیینه‌ها رفتم و خودم را ور انداز کردم. چقدر با آن لیلاي بیست سال پیش فرق کرده بودم. موهاي پر پشت و فر فري‌ام آنقدر کم حجم شده بود که مجبور بودم

هر روز صبح آن‌ها پوش بدهم تا کف سرم پیدا نباشد. چشمان شب رنگم دیگر فروغي نداشت و به جاي مژه‌هاي بلند و فر خورده‌ام چند ردیف مژه کاشته بودم. ابروهاي بلند و پهنم آنقدر تُنُك شد تا مجبور شدم از وسط آن را بتراشم و به جایش با رنگ از وسط تا انتها آن‌ها را هاشور بزنم. به جاي ناخن‌هاي پهن و براقم ناخن کاشته بودم و هر روز لاکي تازه به آن مي‌زدم. همه این‌ها براي آن بود تا لیلاي بیست سال پیش را پشت خروارها رنگ و لعاب پنهان سازم و لیلاي دیگري از خود بسازم و حالا خودم هم با این تصویر که در آیینه مي‌دیدم بیگانه بودم! به سمت آهو برگشتم و جواب دادم:

-اما حالا مي‌خوام از گذشته‌هام حرف بزنم. مي‌خوام این بغض لعنتي که مثل یه غده چرکي گوشه گلوم جا خوش کرده رو خالي کنم. شاید اینجوري لااقل سبك بشم. راستش آهو نمي‌دونم با این همه درد و با این قلب داغونم تا کي بالا سر بچه‌هام هستم اما مي‌خوام یه روزی که مرد شدن بدونن مادرشون از این دنیاي وامونده چي کشید و نذاشت تا آب تو دلشون تکون بخوره.

اشك‌هایم بي اختیار سرازیر شدند. آهو بغلم کرد و جواب داد:

-آروم باش عزیزم، من هرکاري که بتونم براي تو انجام میدم. تو بهترین دوست مني!

***

•فصل دوم•

مثل همیشه دو کوچه آن طرف‌تر از دبیرستان با امید قرار داشتم. مهناز و حمیرا دو همکلاسی‌ام که باهم در یک نیمکت می‌نشستیم متلک گویان تا سر کوچه شهید رحیمی که محل قرارم بود همراهی‌ام کردند. از دور امید را دیدم که به داتسون سبز

رنگ پدرش تکیه داده بود و دست به سینه انتظار مرا می‌کشید. حمیرا طعنه‌ای به شانه‌ام زد و در حالی‌که ریز می‌خندید با چشم و ابرو امید را نشان داد و گفت:

-بدو که آقای آمیتا باچان معلوم نیست از کی منتظرته!

حمیرا به خاطر قد بلند امید و پوست سبزه‌ای که داشت به امید لقب آمیتا باچان داده بود. برایش از دور دست تکان دادم. مرا که با دخترها دید آرام دستی تکان داد و سوار ماشین شد. حس کردم خجالت کشید. همیشه به خاطر خجالتی بودنش از برخورد با جنس مخالف پروا داشت. مهناز خنده‌ای کرد و همان طور که دست حمیرا را می‌کشید گفت:

-بابا بیا بریم الان یکی می‌بینه برامون شر میشه. پسره بدبخت از خجالت در رفت.

حمیرا چشمکی نثارم کرد و ضمن اینکه خداحافظی می‌کرد با حالت خاصی و لحن کشداری گفت:

-خوش بگذره!

از آن‌ها جدا شدم و قدم‌هایم را به سمت ته کوچه که ماشین امید قرار داشت تند کردم. در جلو را که باز کردم امید مشغول ور رفتن با موهایش در آیینه رو به رویش بود. نیشگونی از بازوهای عضلانی‌اش گرفتم و گوشه چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-آهان، خوب به موقع گیرت آوردم. داشتی فکولاتو واسه کی آلاگارسون می‌کردی؟!

از خنده ریسه رفت و با دو انگشت شست و اشاره پشت گردنم را گرفت و فشار آرامی به آن داد که فریادم را در آورد.

-آخ آخ آخ، امید خیر نبینی گردنم رو شکوندی. چته؟

دستش را از پس گردنم برداشت و با خنده جواب داد:

-آخه تو که زورت به من نمیرسه چرا الکی ژست می‌گیری؟

-ژست چیه؟ گفتم فوکلات رو برای...

نذاشت حرفم را تمام کنم و دستی لای موهایش کشید و همان طور که استارت می‌زد آیینه را تنظیم کرد و گفت:

-واسه دختر چشم و ابرو مشکی لاغر مردنی که بد جوری دیوونه‌م کرده!

خنده‌ام گرفت:

-لاغر مردنی خودتی!

-دختر من دو متر قدمه، صدوده کیلو وزن دارم؛ کجام لاغر مردنیه؟

نگاه رضایت آمیزی به او انداختم و پرسیدم:

-حالا کجا می‌ریم؟

دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر نمود و جواب داد:

-همون جای همیشگی، میریم کوچه باغ!

-ای بابا، من نمی‌دونم اگر این کوچه باغ نبود ما چی کار می‌کردیم؟

لبخند شیرینی روی ل**ب‌های گوشت‌آلودش نشست:

-چی کار کنیم پس؟ می‌خوای بریم توی شهر جلوی چشم داداشات با هم دست به دست بچرخیم؟

حق با امید بود کوچه باغ امن‌ترین و دنج‌ترین جای دنیا برای عاشقانه‌های ما بود. مخصوصا که امید دوست صمیمی برادرهایم محسوب می‌شد و به خاطر حجب و حیاي خاصی که داشت حتی به آن‌ها کلامی از دوست داشتن من نگفته بود. دست در دست هم قدم زنان تا انتهای کوچه باغ رفتیم . هوا ابری و تب دار بود. از شدت گرما مقنعه‌ام را برداشتم. موهای فر مشکی‌ام را که تا کمرم ریخته بود با کش بالای سرم بسته بودم. کنار جوی پهن و پر آبی که همیشه از موتور خانه‌ای که انتهای کوچه بود و با سر و صدای زیاد آب را در جوی برای آبیاری باغ‌ها جاری می‌کرد پر از آب بود روی زانو نشستم و دست و صورتم را با آب خنک شستم. امید به جهت مخالف روی علف‌های هرز ل**ب آب دراز کشید و آرام سرش را روی پایم گذاشت و از کلاسورش کتاب شیمی‌اش را بیرون آورد و مشغول ورق زدن آن شد. از زیر چشم نگاهی به کتاب انداختم و پرسیدم:

-چیه؟ کتاب ورق میزنی؟

-شنبه امتحان شیمی دارم هیچی هم نخوندم!

امید سال آخر بود و امتحان نهایی داشت و من تازه سال دوم بودم. مشتی آب پر کردم و به صورتش ریختم. آب مستقیم وارد یقه‌اش شد. از جا پرید و همان طور که بلوز خیسش را تکان می‌داد غرغر کنان و با خنده گفت:

-دیوونه این چه کاری بود کردی؟ مگه نمی‌دونی من از آب بدم میاد؟

بی توجه به حرفش دستم را در آب فرو بردم و شروع کردم به پاشیدن آن به سر و رویش دو دستش را جلوی صورتش سپر کرده بود و در حالی که به سمتم می‌آمد فریاد کنان گفت:

-الان حالیت می‌کنم، صبر کن!

-پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد و رفت وسط جوی ایستاد و مچ دستم را گرفت و چنان به داخل جوی کشید که از افتادن صدای تالاپ بلند شد و همان طور که مچم را با دست گرفته بود تا راه فرار نداشته باشم با پا به سر و صورتم آب می پاشید. صدای فریادها و خنده‌های بلندمان همه جا را پر کرده بود. دستم را که ول کرد از جوی پریدم بیرون اما آنقدر خیس شده بودم که از مانتو مدرسه‌ام قطرات آب چک چک می‌کرد. نگاهی به سراپایم انداختم و چپ چپی به امید نگاه کردم و گفتم:

-دیوونه ببین چی کار کردی؟ حالا من چه طوری برم خونه؟

امید با انگشت اشاره زیر بینی قلمی‌اش کشید و از جوی بیرون آمد و نگاهی به لباس‌های خیسم انداخت و گفت:

-ای بابا راست میگی! بد جوری خیس شدیم! حالا چی کار کنیم؟!

مانتویم را از تنم بیرون آوردم و آبش را چلاندم و روی شاخه یکی از درخت‌ها انداختم که ناگهان از صدای غرش آسمان بی اختیار با دو دست گوش‌هایم را گرفتم و سر و گردنم را در شانه‌هایم فرو بردم.امید کف دستش را به سمت آسمان باز کرد و قطرات باران نشسته بر روی آن را با اشاره سر نشانم داد و گفت:

-بیا اینم شانس ما، بارون گرفت.

مانتو خیس را از روی شاخه درخت کشیدم و دوباره تن کردم و تا خواستم به خود بجنبم باران تندی شروع به باریدن گرفت. امید کتاب و کلاسورش را از روی زمین برداشت و آن را روی سرش گرفت و دستم را کشید و فریاد زد:

-لیلا بدو بریم سمت ماشین. توی این وضعیت فقط بارونو کم داشتیم!

با شیطنت لبخندی زدم و همان طور که دستم در دستش بودو سمت ماشین میدویدم گفتم:

-اتفاقا بارون به موقع به دادمون رسید.

گردنش را به سمتم کج کرد و ل**ب‌هایش را به نشانه‌ای که چیزی از حرفم نفهمیده جمع کرد.

با دست لباس‌های خیسمان را نشان دادم و گفتم:

-لباس‌هامون برای چی خیس شده؟

چشم‌هایش را تنگ کرده و سریع در ماشین را باز کرد. سوار که شدم نگاهی به سراپایش انداختم و گفتم:

-چقدر تو خنگی! چون بارون می‌اومد خیس شدیم دیگه!

بلند خندید و گفت:

-آره، اونم اینجوری؟ سیل اومده مگه؟

-از هیچی که بهتره!

دست سمت پخش ماشین برد و کاستی که در آن بود را کمی جلو عقب برد. می‌دانستم دنبال ترانه یاور همیشه مومن است. بالاخره به ترانه محبوبش رسید. صدای آن را بلند کرد و مشغول رمزمه آن شد.

ای به دادِ من رسیده

توروزای خود شکستن

ای چراغِ مهربونی

تو شبای ِ وحشت ِ من

ای تبلور حقیقت

توی ِ لحظه های ِ تردید

تو منو از شب گرفتی

تو منو دادی به خورشید

اگه باشی یا نباشی

برای ِ من تکیه گاهی

برای ِ من که غریبم

تو رفیقی، جون پناهی

ناجی ِ عاطفه ی ِ من

شعرم از تو جون گرفته

رگ ِ خشک ِ بودن ِ من

از تن ِ تو خون گرفته

اگه مدیون تو باشم

اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره

که منو دادی نشونم

باران با شدت به شیشه ماشین می‌خورد و برف پاک کن تند تند قطرات باران را از شیشه جلوی ماشین می‌زدود. دست سمت پخش بردم و آن را خاموش کردم. ابرو در هم گره زدم. امید پوفی کشید و اعتراض آمیز گفت:

-ای بابا چرا خاموشش کردی؟ تازه داشتم حال می‌کردم

ل**ب برچیدم و گفتم:

-این چه ترانه‌ای آخه تو زیر بارون گذاشتی؟ به دلم بد افتاد از بس ناله کرد.

امید لبخند تلخی زد. دستش را روی پایم گذاشت و نگاه گیرایش را به چشمان سیاهم پیوند زد وگفت:

-چون توام یاور همیشه مومن منی دیگه. خود خودشی، عاشقتم دیوونه!

به خانه که رسیدم همه کفش‌هایی را که پشت در ریخته بود نگاه کردم. خوشبختانه کفش‌های حمید و علی را ندیدم و این بدان معنا بود که من قبل از آن‌ها به خانه رسیده‌ام. زری هم به مدرسه رفته بود و از نبودنش و فضولی‌هایش خیالم راحت شد. سریع از پله‌های پشت بام بالا رفتم تا خودم را به اتاقم که در واقع اتاقکی در خرپشته بود برسانم. خانه ما فقط دو اتاق تو در تو داشت که با دری سه لنگه و چوبی که شیشه‌های مات مستطیل شکل بزرگی داشت از هم جدا می‌شد. وقتی دوازده سالم شد پدرم اتاقک بالای پشت بام را که تا آن روز انباری محسوب می‌شد برایم رنگ کرد و من کمی خرت و پرت و یک دست رختخواب در آن جای دادم و از آن روز اتاقی برای خود داشتم که از برادرانم جدابود!

در اتاق را باز کردم. مثل همیشه چشمم به پوستر بزرگی که از تیم فوتبال محبوبم رو به روی در ورودی به دیوار چسبانده بودم خورد. در را پشت سرم بستم و قفل کردم. مشت گره خورده‌ام را در هوا تکان دادم و گفتم:

-پرسپولیس سرور استقلاله!

قیافه در هم کشیده امیدم جلوی نظرم آمد که هر وقت این جمله را در حضورش با شیطنت ادا می‌کردم فورا صورتش را جمع می‌کرد و با اخم در جوابم می‌گفت:

-استقلال رو عشقه!

شاید این تنها موردی بود که ما در آن تفاهم نداشتیم و هریک جداگانه به تیم محبوبمان عشق می‌ورزیدیم و با تعصب از آن دم می‌زدیم. لبخندی روی لبم نشست و سمت کمد چوبی رنگ و رو رفته‌ام قدم برداشتم تا از بقچه سفید تمیزی که مادرم لباس‌هایم را مرتب در آن میچید و گره محکمی به آن می‌زد و در طبقه پایین کمد می‌گذاشت یک دست لباس خشک بردارم و لباس‌های خیسم را عوض کنم.

مانتو و شلوار خیسم را به میخی که نزدیک رختخوابم بود به دیوار آویزان کردم تا برای فردا خشک شود. موهایم را شانه زدم و با کش محکم بستم و از پله‌ها پایین رفتم. شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود. دستم را در دستشویی که در حیاط بود شستم و داخل خانه شدم. حمید به پشتی تکیه داده بود داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. زیر ل**ب سلامی دادم و وارد آشپزخانه شدم. مادرم به محض دیدنم سفره پلاستیکی گل دارش را به دستم داد و با اخم گفت:

-چقدر دیر کردی؟ کجا بودی تا حالا؟ از گرسنگی مردیم.

-گفتم که کلاس فوق العاده دارم دیرتر میام!

سفره را روی زمین پهن کردم و بشقاب‌ها را یکی یکی چیدم و دیس لوبیا پلو را وسط سفره گذاشتم داشتم. برای آوردن پارچ آب به آشپزخانه برمی‌گشتم که علی از دستشویی خارج شد و همان‌طور که داشت دست‌های خیسش را به زیر شلواری گشاد آبی رنگش می‌مالید نگاه غیض آلودش را به من دوخت و گفت:

-چه عجب بالاخره تشریف آوردید؟ هیچ معلومه تو کدوم گوری هستی؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

-کلاس داشتم داداش، به مامان گفته بودم.

لگدی نثار حمید که هنوز جلوی تلویزیون بود کرد و همان طور که چهار زانو سر سفره می‌نشست به او که گیج از ضربه ناگهانی‌اش بود گفت:

-مگه نمی‌بینی سفره انداختن؟ خبر مرگت پاشو بیا سرسفره ددیگه.

همین که خواستم پارچ آب را زمین بگذارم نگاه پر از خشمم را به سراپایم دوخت و چپ چپی نگاهم کرد که نفسم بند آمد. ابروهایش را بالا برد و به موهای خیسم اشاره کرد و گفت:

-اونوقت موهاتم سر کلاس این‌جوری خیس شده پدر سگ؟

با تته پته جواب دادم:

-بارون می‌اومد، زیر بارون موندم.

دست سمت دیس لوبیا پلو برد و همان طور که بشقابش را پر می‌کرد و جواب داد:

-خفه شو بابا! ما خودمون ذغال فروشیم اونوقت این عنتر می‌خواد من رو سیاه کنه!

با خشم نگاهی به مادرم کرد و ادامه داد:

-اینم از دختر داریت! وقتی بهت میگم باید شوهرش بدی واسه من قصه هزار و یک شب تعریف می‌کنی و میگی ولش کن بذار درس بخونه! د خب ولش کردم که اینجوری ول شده!

مادرم چشم غره‌ای به من رفت و هردو ساکت شدیم. حمید تکه نانش را کف بشقابش کشید و آخرین لقمه را به دهان برد و با همان دهان پر از علی پرسید:

-حالا مگه کی می‌خوان بیان که تو اینجوری گیر دادی به همه؟

قلبم تیر کشید. نگاهم را به دهان علی دوختم.

-آخر هفته!

با اضطراب و پریشانی و ترسی که همیشه از علی داشتم و در صدایم موج می‌زد پرسیدم:

-کی آخر هفته میاد؟

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

-حمیدرضا.

مادرم سعی میکرد خودش را به خوردن غذا مشغول کند و از بحث ما فاصله بگیرد. از شنیدن اسم حمیدرضا غذا به گلویم پرید و سرفه کنان پرسیدم:

-پسر غلام شیره‌ای؟ مگه نرفته بود ژاپن کار کنه؟

علی چهره در هم کشید و جواب داد:

-خفه شو! همچین میگه پسر غلام شیره‌ای انگار خودش دختر احتشام السلطنه‌ست!

کمی آب خوردم و نفسم که سرجایش آمد گفتم:

-حالا هر کی که هست، برگشتنش از ژاپن چه ربطی به ما داره؟

علی از سر سفره کنار رفت و همان طور که به رختخواب‌ها تکیه می‌داد پاهایش را که روی هم انداخته بود و دراز کرد با خونسردی جواب داد:

-من گفتم حمیدرضا از ژاپن میاد؟

نگاه نگرانم را به نگاهش دوختم:

-تو گفتی آخر هفته میاد!

با همان خونسردی نگاه خالی از احساسش را به نگاه نگرانم پیوند زد و گفت:

-خودش رو نگفتم، بابا ننه‌ش میان خونه ما برای خواستگاری جناب‌عالی!

حس کردم ظرفی پر از سرب داغ به قلبم ریختند. سوزش را به وضوح حس کردم. فریاد زدم:

-غلط کردن! مگه خونه ما طویله‌ست که هرکسی سرش رو بندازه پایین بیاد اینجا؟ هنوز بابام زنده‌ست بی صاحاب نشدم که جناب‌عالی برای من خواستگاری بیاری!

از جا بلند شد و با عصبانیت به طرفم حمله ور شد و فریاد زد:

-گنده‌تر از دهنت حرف نزن عوضی! خیال می‌کنی خبر ندارم با اون امید نصرتی بی ناموس چه گوهی می‌خورید؟

دستم را به سینه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم. نام امید را که به زبان آورد انگار دیوانه شدم. با سر به صورتم کوبید و خون از بینی‌ام جاری شد. حمید از جا پرید و دست‌های او را که همچنان مشغول فحش دادنم بود گرفت و سعی کرد از آنجا

دورش کند. مادرم هم موهای مرا دور دستش پیچیده بود و کشان کشان روی زمین می‌کشیدم تا از در بیرونم کند و موضوع فیصله پیدا کند علی خودش را از دست‌های حمید بیرون کشید و دوباره به سمتم حمله‌ور شد و همان طور که مرا زیر بار مشت و لگد گرفته بود فریاد می‌زد:

-زبون در آوردی برای من؟ می‌کشمت! توی باغچه چالت می‌کنم ولی جنازه‌ات هم روی دوش اون بی ناموس نمی‌ذارم. آخر هفته آخرین روزت توی این خونه‌ست کثافت، لجن!

وقتی در انباری ته حیاط هلم دادند و در را به رویم قفل کردند سر و صورتم پر از خون بود اما هیچ زخمی را به جز زخم قلبم حس نمی‌کردم.

***

فصل سوم

خون بيني‌ام را باكف دست پاك كردم و روي زمين نشستم و به ديوار سرد و سيماني انباري تكيه دادم. چشمانم پر از اشك بود و تصوير سيماي معصوم و دوست داشتني اميد يك لحظه از خاطرم نمي‌رفت. نمي‌دانم علي از كجا پي به رابطه ميان و من و او برده بود كه اين چنين وحشيانه به جانم افتاده بود. اصلا من كجا و پسر غلام شيره‌اي مواد فروش معروف محله كجا؟ علي با آن‌ها چه سر و سري داشت كه آنقدر براي شوهر دادن من به آن زالو عجله مي‌كرد؟ يكي دو سال پيش پدرش به خاطر پخش مواد مخدر دستگير شد و همان موقع حميدرضا تنها پسرش براي كار به ژاپن رفت و خودش هم كمي بعد با كلي زد و بند و پول هنگفتي كه خرج كرد از زندان آزاد شد! حالا برادرم چطور راضي شده بود تا من با چنين آدمي ازدواج كنم؟

جناق سینه‌ام در اثر لگدهایی که نوش جان کرده بودم چنان تیر کشید که آه از نهادم برآورد. دست زیر سرم گذاشتم و روي زمين خاكي دراز كشيدم. موهاي خيسم روي زمين كشيده شدند. قطره‌هاي اشكم يكي يكي از گوشه بيني‌ام راه مي‌گرفتند و روي زمين مي‌ريختند. طعم گس خون در دهانم با شوري اشک در هم آميخته شده بود. ساعتي بعد از سر و صدا و داد و فريادي كه شنيده مي‌شد فهميدم پدرم از سر كار برگشته. صداي باز شدن قفل در انباري با صداي فرياد پدر هم‌زمان در گوشم پيچيد.

-توله سگ بي همه چيز، مگه بچه من حيوونه كه انداختيش توي انباري؟ هروقت خرجش رو دادي اونوقت گردن كلفتي براش!

با ديدن من كه نقش زمين بودم و خون بيني و دهانم كه روي موزاييك‌هاي كف انباري خشك شده بود دو دستي بر سرش زد و شروع به ناله و نفرين كردن علي كرد.

-اي خاك بر سرم شد! بچه‌ام از دستم رفت، خدا لعنتت كنه علي! الهي دستت بشكنه خدا نشناس!

با صداي فرياد او زري و مادرم سمت انباري دويدند. زري زير شانه‌هايم را گرفت و آرام از جا بلندم كردم. مادرم از عصبانيت دندان به هم مي‌ساييد و زير ل**ب غر غركنان گفت:

-آخه ذليل مرده تو كه اخلاق گند علي رو مي‌دوني چرا دهن به دهنش مي‌ذاري؟ ببين به چه روزي افتادي؟

پدرم با دست او را پس زد و هيكل نحيف و لاغرم را روي شانه‌هايش انداخت و چشم غره‌اي به مادرم رفت و گفت:

-فكر مي‌كني اين شازده پسرهات چه تاجي به سرت مي‌زنن كه اينجوري سنگشون رو به سينه مي‌زني؟

صورت خونين و كبودم را همان جا زير شير حياط شست و مرا همراهش به خانه برد. حميد گوشه اتاق نشسته بود و علي دست به سينه به چهار چوب در ورودي اتاق تكيه داده بود. وقتي از كنارش رد شديم چپ چپي نگاهم كردم و زير ل**ب طوري كه همه بشنويم گفت:

-كاش مي‌مُردي همه رو راحت مي‌كردي!

پدرم با اخم نگاهش كرد و با تندي در جوابش گفت:

-روي شمر و يزيد رو اين پسره سفيد كرده، خوبه نون حروم بهتون ندادم تو اينجوري هار شدي!

پوزخندي تحويل داد و از خانه بيرون رفت. حميد كه انگار با رفتن علي آسوده شده بود سمت ما دويد و به پدرم كمك كرد تا مرا در رختخوابي كه مادرم پهن كرده بود بخوابانند. پدرم رو به مادر كرد و گفت:

-يه كم شير براش گرم كن بيار بخوره، فردا هم برو مدرسه به مدير بگو ليلا مريضه يه چند روزي مدرسه نمياد.

مادرم سري تكان داد. با صدايي كه انگار از ته چاه در مي آمد با زحمت گفتم:

-لازم نكرده، فردا ميرم مدرسه! حالم خوبه.

حميد استغفرالله‌يي گفت:

-آخه دختر تو چرا همش دنبال شري؟

زري دستي به موهايم كشيد و گفت:

-آجي مي‌خواي زير چشمت يخ بذارم؟ خيلي كبود شده.

پتو را روي سرم كشيدم.

-ولم كنيد نمي‌خوام هيچ‌كس كاري برام انجام بده!

بابا پتو را از سرم كشيد و دلسوزانه نگاهم كرد و گفت:

-ليلا جان، خب براي همه دخترها خواستگار مياد، تو چرا با برادرت دهن به دهن شدي؟ مگه تا حالا اين همه خواستگار رد كردي ما چيزي گفتيم؟ حميدرضا هم مثل بقيه. برادرت كه با تو دشمني نداره، اگه چيزي ميگه خوشبختيت رو مي‌خواد ولي خب زبونش تلخه و اعصابش داغون!

كمرم را به سمت بالشت‌هايي كه به جاي تكيه‌گاه با لاي سرم بود كشيدم و با اندوهي كه در چشمانم موج مي‌زد جواب دادم:

-از كي تا حالا ازدواج با پسر غلام شيره‌اي مواد فروش پرآوازه‌ی محله شده خوشبختي؟ علي تا حالا جز خودش به فكر كي بوده كه من دوميش باشم؟ ببين باز چي توي اون كله پوكش مي‌گذره كه به اون در به در اينجوري وعده و وعيد داده!

بابا سري از روي تاسف تكان داد و گفت:

-چي بگم دختر جان، الخيرُ في ما وَقَع!

مامان با يك ليوان پر از شير داغ وارد شد و آن را به دستم داد و گفت:

-بيا بگير اينو بخور من مي‌خوام برم خونه زهره خانم روضه حضرت ابوالفضل داره، اگر علي اومد نگيري اينجا بشني باز مثل سگ و گربه بهم بپريد! پاشو برو اتاق خودت باهاش دهن به دهن نذار.

چادر سياهش را سر كرد هنوز كاملا از در خارج نشده بود كه بابا زير ل**ب گفت:

- خيال مي‌كنه با اين روضه رفتن‌ها يه راست ميره بهشت!

پنجره اتاقم باز بود و چشم‌هايم به ستاره‌هاي چشمك زن آسمان خيره مانده بود و در دستم گردنبند قلب مانندي را كه اميد سال قبل براي روز تولدم هديه داده بود، محكم مي‌فشردم و اشك مي‌ريختم. يادش آرامم نمي‌گذاشت. خدايا چرا غم و شادي اينقدر بهم نزديكند؟ درِ قلب دو طرفه گردنبند را باز كردم كه يك طرفش ساعت كوچكي قرار داشت و طرف ديگرش عكس من و اميد را در كنار هم كه روي شاخه‌اي از درخت‌هاي كوچه باغ نشسته بوديم نشان مي‌داد. به عكس و لبخندي كه روي ل**ب‌هايمان به شادي نشسته بود زل زدم و اين جمله را زير ل**ب با خودم زمزمه كردم:

-بي اميد نمي‌تونم زنده باشم!

****

آه سردي كشيدم. نزديك ظهر بود و بايد براي بازگرداندان بچه‌ها از مدرسه به دنبالشان مي‌رفتم. آهو هم‌چنان خيره به ل**ب‌هايم چشم دوخته بود. از جا كه بلند شدم پرسيد:

-پس بقيه‌اش چي؟ ديگه اميد رو نديدي؟

لبخند تلخي بر لبانم نشست و مانتو سبز رنگم را پوشيدم و کفش‌هايم را از جا کفشي آرايشگاه برداشتم و جواب دادم:

-ميرم دنبال بچه‌ها برمي‌گردم بقيه‌ش رو تعريف مي‌کنم. آرزو امروز نمياد بايد دنبال رامتين هم برم. مي‌برمش خونه و برمي‌گردم! يه مشتري فال قهوه دارم تا خودم رو برسونم حواست بهش باشه!

در را که باز کردم لبه بالای آن به آویزهایی که از سقف تا زیر لبه در معلق بود برخورد کرد و آهو از صدای جیلینگ جیلینگ آن متوجه ورودم شد. از کنارش که رد شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. پشت میز مدیریت نشسته بود و داشت با لپ تاپ آرزو ور می‌رفت. یک لیوان چایی ریختم و از پشت پارتیشن‌هایی که آشپزخانه و محل استراحتمان را از سالن جدا می‌کرد بیرون آمدم و روی یکی از صندلی‌های چرمی مخصوص مراجعین نشستم.

پا روی پا انداخته بودم و با حالتی عصبی پای رویی را تکان می‌دادم. آهو سرش را بالا گرفت و با دیدن قیافه در هم رفته من پرسید:

-چی شده لیلا؟ چرا تو همی؟ بچه‌ها رو پس چرا نیاوردی؟

پوست خشک شده ل**ب پایینم را با دندان کندم و جواب دادم:

- زری اومده بود جلو مدرسه بچه‌ها. هر کاری کردم نذاشت بیارمشون، با خودش بردشون خونه.

-خوب کاری کردی گذاشتی باهاش برن. اینجا بچه‌هات اذیت می‌شدن. آرایشگاه که جای بچه نیست اونم پسر بچه... حالا پس چرا ناراحتی؟ نگرانی؟

از شکلات خوری کریستال روی میز شیشه‌ای که جلوی پایم بود یک شکلات با طعم قهوه برداشتم و در دهان گذاشتم و همان طور که جرعه‌ای از لیوان دسته دار مخصوصم چای می‌نوشیدم جواب دادم:

- برای بچه‌های خودم نه، اما برای رامتین خیلی نگرانم.

ابروهایش بالا پرید و با تعجب پرسید:

- رامتین دیگه چرا؟

-سر راه رفتم دنبالش که از مدرسه ببرمش خونه، دیدم توی پارک نزدیک مدرسه با دوستای بدتر از خودش داشت سیگار می‌کشید.

آه پر حسرتی کشیدم و ادامه دادم:

-آهو این پسره فقط دوازده سالشه اونوقت شروع کرده به سیگار کشیدن! توی اون پارک پر از مواد فروش‌های بی ناموسی هستن که شب و روز دنبال یه همچین سوژه‌هایی می‌گردن!

آهو با تعجب گفت:

-یعنی میگی مواد مصرف می‌کنه؟

سر تکان دادم:

-اگر هم مصرف نکنه با این ننه بی فکری که داره تا چند ساله دیگه باید از کنار خیابون جمعش کنن!

آهو ل**ب پایینش را مکید و با نگرانی پرسید:

-فهمید که تو دیدیش داره سیگار می‌کشه؟ به آرزو نگفتی؟

-تا من رو دید سیگار رو انداخت زمین و پاش رو گذاشت روش. رفتم جلو بازوش رو گرفتم هلش دادم جلو. نتونستم خودم رو کنترل کنم تا به خودش جنبید یه چک خوابوندم زیر گوشش!

هین بلندی کشید و گفت:

-لیلا ولش کن. مگه دنبال شر می‌گردی؟ رامتین برعکس آرمین، خیلی بچه بی ادب وگستاخیه. خودت کم دردسر داری؟

لیوان خالی را در دست گرفتم و همان طور که سمت آشپزخانه می‌رفتم جواب دادم:

_غلط می‌کنه! رفتم به به اون ننه بی خیالش گفتم حواست به این پسره باشه؛ امروز سیگاره فردا شیشه میکشه! به آرمین هم می‌سپارم شیش دنگ حواسش بهش باشه. بدبخت آرزو کم بدبختی از دست باباشون کشیده. حالا نوبت اینه؟

نگاه کش دارش را از روی دست‌های لرزان من برگرفت و دوباره آن را به صفحه لپ تاپ دوخت و گفت:

-اصلا لیلا می‌دونی چیه؟ به نظر من زندگی آرزو خیلی مشکوکه؟ این بچه‌ها اگر پدر دارن چرا همه کاره‌شون داییشونه؟ خود همین آرزو هم به ما میگه اسمم آرزوست ولی توی خونه بهش میگن رویا! دیروز کپی شناسنامه‌ش رو دیدم که می‌خواست برای جواز کارش ببره شهرداری. اسمش نه رویاست نه آرزو، نوشته بود خدیجه مولایی!

نیش خندی زدم. آهو خبر نداشت که آرزو ده سال پیش از شوهرش جدا شده و این موضوع را از همه پنهان می‌کند حتی اینکه اسامی مختلفی داشت دلیلش فرار کردن از دست آزارهایی بود که از جانب شوهر سابقش می‌دید و برای آن که شناخته نشود هرکجا که می‌رفت خودش را با یک نام معرفی می‌کرد. دست سمت لپ‌تاپ بردم و

آن را به سمت خودم چرخاندم و باز آهنگ مورد علاقه‌ام را پلی کردم. از بسته سیگارهایم سیگاری بیرون کشیدم و همین که خواستم آن را آتش بزنم دوباره صدای آویز بالای در بلند شد و دختری بلند و باریک با چشم‌های زیتونی و کفش‌های پاشنه دارش پا روی اولین پله آرایشگاه گذاشت.

دوباره دروغ گفتم. آسمان ریسمان بافتم و تا آنجا که می‌شد با احساس یک دختر بازی کردم و دروغ‌ها و اوهاماتی را که زاده ذهنم بود در زرورقی رنگین پیچاندم و به خوردش دادم. بی شک از این به بعد ماهی یک بار برای گرفتن فال قهوه به نزدم خواهد آمد. نه تنها خودش بلکه تمام اطرافیانِ زود باورش هم مشتری ثابتم خواهند شد.

آهو مشغول خواندن کتابی که در دست داشت بود. نگاهی عمیق به ته فنجان خالی از قهوه دخترک بلند بالا انداختم و با بی میلی آن را از روی میز به عقب هل دادم. کمی خودم را به سمت لبه صندلی که روی آن نشسته بودم سر دادم و دست‌هایم را به جلو کش و قوس دادم. آهو سخت مشغول مطالعه بود. از قندان روی میز مدیریت یک حبه قند برداشتم و به سمتش نشانه رفتم .قند محکم به جلد کتابش خورد و روی زمین افتاد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-حوصله‌ات سر رفته؟

خندیدم.

-یه دفعه آرایشگاه خیلی سوت و کور شد.

یک ابرویش را بالا داد و از زیر چشم نگاهم کرد و با لبخند معنی داری گفت:

-اگر حرف بزنیم تمرکزت بهم می‌خوره آخه!

گوشی موبایلم زنگ خورد و نام مانی روی صفحه افتاد. بی درنگ روی دکمه اتصال دست کشیدم.

-سلام، چطوری هیچ معلومه کجایی؟

متوجه نگاه کنجکاو آهو شدم. گوشی را برداشتم و به بهانه اینکه صدا قطع و وصل می شود از آرایشگاه بیرون رفتم. پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم. لبه جدول خیابانی که رو به روی در اصلی آرایشگاه بود نشستم و بی دغدغه با مانی صحبت کردم. چهارشنبه بود و مثل تمام چهارشنبه‌هایی که مانی بعد از ساعت کاری‌اش به دنبالم می‌آمد و باهم به خانه‌اش می‌رفتیم تا تنها یک شب را کنار هم و مثل بقیه زن و شوهرها بگذرانیم، برای دیدارش بی قرار بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت مچی‌ام نگاه کردم تا ساعت پنج هنوز کمی زمان داشتم. به آرایشگاه که برگشتم سریع پشت یکی از صندلی‌های مخصوص مشتری که مقابل آیینه‌های قاب گرفته روی دیوار قرار داشت نشستم و کلیپس قرمز روی موهایم را باز کردم و همان طور که با دست تکانشان می‌دادم به آهو گفتم:

-آهو بدو بیا موهای من رو یه شسوار بکش، مانی عصری میاد دنبالم.

سیم سشوار را دور گردنش انداخت و از طبقه مخصوص برس‌ها که کنار آیینه نصب بود برس لوله‌ای بزرگی برداشت و همان طور که با یک دستش سشوار را نگه داشته بود با دست دیگرش دسته‌ای از موهایم را سوا کرد و دور برس مخصوصش پیچید و مشغول فرم دادن آن با برس شد. صدای سشوار گوشم را پر کرد. حرکت ل**ب‌هایش را که در آیینه مقابلم دیدم فریاد زدم:

-صدات رو نمی‌شنوم. یه کم بلندتر حرف بزن ببینم چی میگی؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد و با صدای بلند گفت:

-تا کی می‌خوای به این زندگی مخفیانه ادامه بدی؟ مرگ یه بار شیون یه بار، همه چیز رو بهشون بگو و خلاص!

پوزخند زدم.

-تو، ننه فولاد زره اون رو نمی‌شناسی بفهمه قیامت می‌کنه.

- وا! مگه گناه کردید؟ خب پسرش یه زنی رو دوست داشته و باهاش ازدواج کرده. این دیگه چیه که بخواد قیامت کنه؟

به تصویر آهوی درون آیینه رو به رویم زل زدم و گفتم:

-آره خب گناه نکردیم ولی پسرش عاشق یه زن مطلقه شده که از خودش سه سال بزرگ‌تره در ضمن دوتا بچه هم داره! اگه تو جای اون بودی چی کار می‌کردی؟

آهو لحظه ای سکوت کرد.

- بالاخره چی؟ این راهش نیست لیلا، اینجوری اگه یه روز بفهمن زندگی زری هم بهم می‌خوره!

موهای فرم گرفته‌ام را در آیینه ورانداز کردم و به آن تافت زدم و با صندلی که رویش نشسته بودم به سمت آهو چرخیدم.

-نمی‌دونم. دلم نمی‌خواد زندگی کسی به هم بخوره ولی بدون مانی هم نمی‌تونم زندگی کنم، دیگه طاقت از دست دادن کسی رو که دوست دارم ندارم!

سری تکان داد.

-چی بگم، خودت بهتر می‌دونی!

رو به روی آیینه ایستادم و مشغول آرایش کردن شدم. چروک‌های صورتم را با کرم پودر پوشاندم و به مژهای کاشته شده‌ی بلندم حسابی ریمل زدم. دور ل**ب‌های باریکم خط پهنی کشیدم و رژ ل**ب غلیظی به آن زدم. شال مشکی رنگم را از روی چوب لباسی برداشتم و به سر کردم و آن را با مانتوی هم رنگش ست کردم. موهای سشوار کشیده‌ام را که رنگ قهوه‌ای روشن مد روزی به آن زده بودم روی پیشانی‌ام ریختم و منتظر رسیدن مانی شدم.

هیچ وقت دوست نداشتم همراهش به رستوران بروم از نگاه‌های پر از سوال مردم بدم می‌آمد. کنارش که بودم دلم نمی‌خواست کسی ما را با هم ببیند، هیچ اعتماد به نفسی نداشتم. حس می‌کردم همه با نگاهشان عذابم می‌دهند. انگار هیچ کس نبود که متوجه اختلاف سنی میان من و او نباشد و من سخت با این حس درگیر بودم.

ورق‌های بازی روی زمین را با دست بهم ریختم و پا به فرار گذاشتم. چنان جیغ بنفشی کشیدم که گوش خودم سوت کشید. مانی دور تا دور خانه را دنبالم دوید. چنان محکم مرا در آغوش گرفته بود و دستش را روی دهانم فشار می‌داد که برای نجاتم از آن وضعیت تنها راه چاره همان گاز گرفتن کف دستش بود و بس. مانی فورا خودش را عقب کشید و همان طورکه دستش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- آخ دستم داغون شد بی انصاف! یه خانم محترم گاز نمی‌گیره که...

نفس نفس زنان روی زانو خم شدم و خنده کنان گفتم:

-حقت بود! چرا دنبالم کردی؟

مانی همچنان دستش را تکان داد اما تا به خودم جنبیدم باز مثل گربه‌ای که گنجشکی را شکار کرده و مشغول بازی با آن باشد در میان بازوانش به دام افتادم. چنان محکم فشارم داد که باز جیغ کشیدم.

-مانی! دردم میاد، جون من ولم کن.

-اوهوکی! ولت کنم؟ مگه نگفتی بازی می‌کنیم هرکی برنده شد برای اون یکی سیبیل آتیشی بکشه؟

مهلت نفس کشیدن هم به من نداد. در چشم بر هم زدنی انگشت‌های شستش را بالای لبم گذاشت و محکم تا انتهای لبم از هر طرف کشید. از سوزشی که پشت لبم حس کردم در خودم مچاله شدم.

مانی کمرم را محکم به سینه‌اش فشرد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

- الهی من قربون اون لبای باریکت بشم که اینجوری سرخ شده.

دیگر هیچ سوزشی حس نمی‌کردم چنان سرخوش شدم که لبخندی از رضایت روی لبهایم نشست و باز جواب دادم:

-خیلی بدجنسی!

لپم را کشید و لباس‌هایش را مرتب کرد. مرا از آغوشش جدا کرد و بو*س*ه‌ای به گونه‌ام زد و گفت:

- آخ خدا! آخه من چرا این‌قدر این زن رو دوست دارم؟

لبخند تلخی روی لبم نشست.

-خدا کنه که همیشه همین جوری بمونی!

ابروهایش را بهم گره زد.

-تو باز این حرف رو زدی؟ لیلا تو به عشق من شک داری؟

گونه‌اش را با انگشت نوازش کردم و به چشمان روشنش زل زدم.

-دست خودم نیست مانی! تو هم اگه جای من بودی نمی‌تونستی این افکار رو از خودت دور کنی.

پوف بلندی کشید و گفت:

-چی بگم والا، حق داری عزیزم، حق داری!

فوری گفتم:

-ولی خیلی دوستت دارم مانی!

دستش را به دو طرف شلوارک رنگی‌اش گرفت و قری داد و با حالت استهزاء گفت:

-بله عزیزم از این تنبون گل گلی که برام خریدی کاملا معلومه که دوستم داری.

بلند خندیدم:

دستی لابه‌لای موهایش کشید و همان طور که درآیینه‌ی کفش‌کن موهایش را مرتب می‌کرد شلوارش را عوض کرد و به سمت در خروجی رفت و گفت:

-لیلا جان بی زحمت تا من میرم یه چیزی برای خوردن بگیرم میز شام رو به سلیقه خودت بچین لطفا.

نمی‌خواستم با جملات سردم او را دلگیر کنم اما دست خودم نبود دردهای زندگی‌ام از من لیلایی ساخته بود که به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد نداشت. اما نمی‌دانم چطور در کنار این مرد که سه سال از خودم کوچک‌تر بود برمی‌گشتم به همان لیلای شانزده ساله و دلم عجیب هوای جوانی کردن داشت.

سیگاری روشن کردم و لبه پنجره نشستم و کمی لای آن را باز کردم تا دود سیگار در خانه نپیچد. تب خال گوشه لبم عجیب زق زق می‌کرد. بی اختیار شستم را روی آن

کشیدم و پک عمیقی به سیگار لای انگشتم زدم. نگاهم روی ماشین‌هایی که در خیابان رفت و آمد می‌کردند چرخید و روی رنگ قرمز رژ لبم که بر فیلتر سیگارم نقش انداخته بود متمرکز شد.

***

امید دستش را سمت زخم لبم آورد و بی اختیار سرم را عقب کشیدم.

- بهش دست نزن امید، درد می‌کنه!

نگاه غمگینش را به کبودی زیر چشمم دوخت وبا صدایی که از شدت خشم نفس‌هایش را کشدار و عمیق کرده بود پرسید:

-کدومشون روت دست بلند کرد؟

پوزخندی زدم.

-غیر از علی مگه شمر دیگه‌ای توی خونه ما هست؟

سنگ‌ریزه جلوی پایش را با غضب به جلو پرتاب کرد و سرش را بالا آورد و به سمت خیابان پا تند کرد. دنبالش دویدم و دستش را کشیدم. به سمتم برگشت. با خشم نگاهم کرد. فریاد زدم:

-کجا داری میری؟

نفسش را تند بیرون داد و گفت:

-میرم تعمیرگاه پیش علی، می‌خوام باهاش حرف بزنم. میرم همه چیز رو راست و حسینی می‌گم و تموم. می‌خوام ببینم به چه حقی روی تو دست بلند کرده؟

دستش را از دستم کشید و به راهش ادامه داد. هرچه صدایش کردم فایده‌ای نداشت خودم را سر راهش انداختم و بلوزش را چنگ زدم.

-با توام امید! کجا سرت رو انداختی پایین داری همین جوری میری؟

-لیلا ازت خواهش می‌کنم تو برو خونه و کاری به این کارها نداشته باش.

بی توجه به حرفش تا تعمیرگاه دنبالش رفتم اما هرچه سعی کردم نتوانستم او را منصرف کنم.

بیرون تعمیرگاه پشت درخت چنار رو به روی آن پنهان شدم و نگاه‌های مضطربم را به ل**ب‌های آن دو دوختم. علی دست‌های روغنی و سیاهش را به سینه‌ی امید کوبید و شروع کرد به داد و بیداد و امید را از تعمیرگاه بیرون انداخت. امید لباس‌های خاکی‌اش را تکاند و انگشتش را به نشانه تهدید تکان داد و گفت:

-علی به خدا فقط به حرمت دوستیمون هیچی بهت نمیگم ولی به مرگ بابام قسم اگه یه بار دیگه دست روی لیلا بلند کنی خونه خرابت می‌کنم!

علی با خشم به سمت او آمد و با مشت به سینه‌اش کوفت و دودستی یقه لباسش را در دست گرفت و فریاد زد:

-گنده‌تر از دهنت زر می‌زنی بچه پررو! خواهر خودمه می‌خوام اصلا بکشمش، تو چی کاره‌ای؟

امید از خشم دندان بهم سایید و علی را چنان به عقب هل داد که نقش زمین شد. از صدای داد و فریاد آن‌ها چند تن از کسبه محل جمع شده بودند و سعی می‌کردند تا آن‌ها را از هم جدا کنند. امید از کنار شانه‌های اصغرآقا که نزدیک تعمیرگاه علی سوپر مارکت داشت به سمت علی گردن کشید و فریاد زد:

-تو این دفعه دست روش بلند کن ببین دستت رو می‌شکنم یا نه؟ حالیت می‌کنم کی چی کاره‌ست!

علي خودش را از ميان جمعيتي كه براي سوا كردن آنها جمع شده بودند بيرون كشيد و به اميد نزديك شد و خواست تا مشت گره خورده‌اش را حواله امید کند كه او ساعدش را بين زمين و هوا محكم با دست گرفت و فرياد زد:

-علي آقا دنيا هنوز انقدر هركي به هركي نشده كه دست روي رفيقت بلند كني؟

يكي از پسرهاي محله با سينه‌اش علي سرشار از خشم را به عقب هل داد و آقا تقي سبزي فروش از لاي جمعيت فرياد زد:

-صلوات بفرست پهلوون، از شماها ديگه بعيده والا...

صداي بلند صلواتي كه مردها فرستادند همه خيابان را پر كرد اما علي كه گوشه تعميرگاه نشانده بودنش و ليوان آبي در دستش بود فرياد زد:

-آ تقي من كاري باهاش نداشتم، دِ آخه يعني نباس به اين دزد ناموس هيچي بگم؟

انگار همه نگاه‌ها سمت امید كه به درخت چنار رو به روي تعميرگاه تكيه زده بود و يك پايش را از زانو تا كرده بود و به درخت چسبانده بود برگشت. امید مشتش را گره كرد و سر تكان داد و پف بلندي كشيد:

-لا اله الاالله، باز ميگه دزد ناموس! پدر آمرزيده من خواهرت رو ازت خواستگاري كردم، گناه كه نكردم!

علي مثل فشنگ از جا بلند شد و در چشم بهم زدني سيلي محكمي زير گوش امید خواباند و دوباره با او دست به يقه شد. ديگر طاقت نياوردم و از پشت درخت بيرون

آمدم و از میان جمعیت خودم را به آنها رساندم. علي با صورت به بيني اميد زده بود و خون از سر و صورتش به راه بود. فریاد زدم:

-علي، ولش كن، داري مي‌كشيش!

علي از شنيدن صداي من و ديدنم در آن جمعيت مردانه چنان برآشفت كه به طرفم حمله ور شد.اما قبل از اينكه دستش به من بخورد اميد از زمين بلند شد و با دست‌هاي قدرتمندش محكم چنان به سـينه علي كوفت كه به عقب پرت شد و با ابروهايي در هم گره كرده خودش را بين من و علي حائل كرد و با انگشتي كه به نشانه تهديد مقابل علي گرفته بود گفت:

-علي تا الان به حرمت دوستي و برادريمون هرچي بهم گفتي هيچي نگفتم كتكم زدي دست روت بلند نكردم ولي به اسمت قسم اگه دست رو ليلا بلند كني دستت رو مي‌شكنم.

علي فرياد زد:

-باز كه گنده‌تر از دهنت زر زدي! براي من ليلا ليلا نكن. تو كه اداعاي پهلوونيت ميشه، اندازه گوساله نمي‌فهمي كه اسم زن مردم رو وسط كوچه و خيابون نياري!

حس كردم زمان برايم متوقف شد. از ديدن قطره اشك اميد كه بي مهابا از چشم چپش روي گوشه بيني‌اش سرازير شد قلبم چنان تير كشيد كه اصلا متوجه دردي كه از لگد علي به پهلويم خورد نشدم. رنگ نگاه اميد حزن آلود شد . ل**ب‌هاي خيس از خونش را زير دندان گرفت و آهسته پرسيد:

-اين چي ميگه ليلا؟

زبانم بند آمده بود. علي به جاي من جواب داد:

- مگه لالي دختر، بنال بهش بگو كه هفته پيش شوهرت داديم به حميدرضاي آقا غلام، بهش بگو خجالت نمي‌كشي راه افتادي دنبال ناموس مردم؟ مي‌خواي بشنون خون به پا بشه؟ د همين رو ميخواي ديگه!

اميد هنوز نگاهش را از نگاهم برنگرفته بود و مثل اسيري كه منتظر حكم آزاديش باشد به ل**ب‌هاي باريك و خشكيده‌ام چشم دوخت. صدايم بالا نمي‌آمد. حس مي‌كردم همه اهل محل نگاهم مي‌كنند و زير ل**ب و در گوشي شروع به پچ پچ و ليچار گفتن كرده‌اند. اميد پوزخندي زد و خون‌هاي صورتش را با كف دست پاك كرد و زير ل**ب آهسته گفت:

-مبارك باشه!

از جمله‌اش دلم آتش گرفت اما بي صدا از ميان جمعيت راهش را گرفت و رفت. با رفتن او كسبه محل يكي يكي متفرق شدند. من هنوز همان جا ايستاده بودم و به مسيري كه اميد از آن گذشت و رفت چشم دوخته بودم. علي كركره فلزي تعميرگاه را پايين كشيد و به بازوي چنگ انداخت و چنان محكم فشردش كه از درد به خود پيچيدم و در حالي‌كه داشت مرا به جلو هل مي‌داد گفت:

-راه بيوفت عفريته بي همه چيز بريم خونه تا تكليف تو رو هم روشن كنم.

در را باز كرد و با لگد مرا به حياط هل داد و دوباره به جانم افتاد آنقدر با مشت و لگد به سر و صورت و پهلوهايم زد و نعره كشيد كه بي هوش شدم و كشان كشان در ميان جيغ هاي مادرم و زري به داخل انباري پرتم كرد و در را قفل زد.

***

از صداي چرخيدن كليد در قفل متوجه بازگشت ماني شدم. فورا سيگارم را خاموش كردم و از پنجره بيرون انداختم و از بسته آدمس‌هاي نعنايي كه روي ميز پذيرايي بود آدامسي برداشتم و در دهان گذاشتم. ماني با پايش در را پشت سر بست و با ديدن من لبخند زد و گفت:

-ليلا جان بيا كمك ديگه، برات دوغ هم گرفتم. از همون مارك كه دوست داري.

تشكر كردم و كيسه غذاها را از دستش گرفتم و سمت آشپزخانه بردم. برعكس هميشه با بي ميلي غذا مي‌خوردم. ماني نگاهي به بشقاب غذايم انداخت و پرسيد:

-چيه ليلا جان چيزي شده؟ چرا شامت رو نمي‌خوري؟

با دست كمي بشقابم را به جلو هل دادم و به پشتي صندلي تكيه زدم و آه سردي كشيدم.

-كاش بچه‌هام هم بودن. نمي‌دونم الان دارن چي كار مي‌كنن. شام خوردن يا نه؟

ماني دستش را روي دستهاي لاغر و خشكيده‌ام گذاشت و گفت:

-اين كه ناراحتي نداره عزيزم، پاشو بهشون زنگ بزن، يكم هم غذا بردار با خودت ببر فردا بخورن.

سر تكان دادم و شماره زري را از ليست مخاطبينم جستجو كردم و نامش را لمس كردم. تا جوابم را بدهد. آهنگ پيشوازش كلافه‌ام كرد. به محض اينكه جواب داد صداي جيغ و فرياد بچه‌ها از آن سوي خط به گوشم رسيد. زري با صداي بلند گفت:

-بابا تو كجايي؟ اين كياوش پدر ما رو در آورد، از هيچكي به غير از خودت هم كه حساب نمي‌بره انقدر با سامي دعوا كردن كه ديگه صداي بابا در اومده.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-گوشي رو بده بهش ببينم.

صداي كودكانه كياوش به گوشم رسيد كه با ترس گفت:

-سلام ليلا.

-سلام و زهر مار! مگه ظهر نگفتم خونه رفتيد حق نداري با سامي سر و صدا كني و باباجون رو اذيت كنيد؟

-مامان به خدا زري دروغ ميگه سامي شيطوني مي‌كنه همش ما رو اذيت مي‌كنه.

-بي ادب صد دفعه بهت نگفتم زري نه، " خاله زري" باز بزرگ‌تر رو اينجوري صدا كردي؟

با لحن خاصي گفت:

-ببخشيد.

-به خدا كياوش اگر بشنوم صداتون دراومده پا ميشم ميام اونجا جفتتون رو خِركش مي‌كنم مي‌برم آرايشگاه، شنيدي چي گفتم يا نه؟

هروقت كار بدي مي‌كرد و اور ا دعوا ميكردم به لكنت زبان مي افتاد.

-ب.. ب... ب... بله، قو...قو... قول ميدم مامان.

دلم برايش سوخت. طفلك معصوم من! حس كردم بچه‌هايم از خودم بدبخت‌تر هستند. زري گوشي را گرفت.

-ليلا باز هم خونه اون پيرزنه‌اي؟

با بي ميلي جواب دادم:

-آره ديگه كجارو دارم برم، هر چهارشنبه بايد همين رو بپرسي؟

خنديد و گفت:

-باشه بابا، حالا من يه چيز گفتم...

براي آنكه چهارشنبه‌ها بتوانم در خانه ماني بمانم به دروغ به زري گفته بودم كه براي نگهداري از سالمند به خانه پيرزني در لواسان مي‌روم.

ماني از سوال زري خنده‌اش گرفت چانه‌اش را مثل پيرزن‌ها لرزاند و گفت:

-خدا خيرت بده ننه جون كه به اين پيرزن بيچاره كمك مي‌كني و نمي‌ذاري تنها بمونه!

بلند خنديدم. اصولا وقتي كنار ماني بودم خنده‌هايم، گريه‌هايم همه و همه چيزم اصل بود. چقدر از بودنش در دل خدارا شكر كردم و چقدر به خدا التماس كردم تا اين تنها دلخوشي را ديگر از من نگيرد.

تمام بدنم درد مي‌كرد و جايي در تنم باقي نمانده بود كه آثار كبودي و كوفتگي نداشته باشد. يك روز كامل در آن انباري نمور و تاريك زنداني شده بودم و همان جا روي زمين خوابم برده بود. با زحمت از جا بلند شدم و لامپ بالاي سرم را روشن كردم. به محض روشن شدن لامپ سوسكي با سرعت از كنار پايم گريخت و به زير كارتن‌هايي كه مادرم وسايل اضافي را در آن‌ها نگه ميداشت، پناه برد. در دلم گفتم (آخه اين سوسك ترس داره كه زن‌ها با ديدنش هوار هوار مي‌كنن؟ اين بيچاره كجا آزارش به كسي رسيده؟ اگر اونجوري باشه وقتي كسي علي رو مي‌بيني بايد چي كار كنه؟ بايد پشتش كله اسكلت نقاشي كنيم و زيرش بنويسيم خطر مرگ!)

صداي لخ لخ دمپايي‌هاي زري را خوب مي‌شناختم. خودم را به در انباري نزديك كردم و گوشم را به در چسباندم. مطمئن بودم خودش است. يك ضربه با انگشت به در زدم و صدا كردم:

-زري، زري... تو اينجايي؟

هيكل گنده‌اش را چنان به در كوبيد كه ديگر از حدسم كاملا مطمئن شدم. با صداي آهسته‌اي كه به گوشم برسد جواب داد:

-ليلا... حالت خوبه؟

-خوبم، زري چرا مدرسه نرفتي؟

-امروز امتحان نداشتم تعطيلم فردا ولي امتحان علوم دارم... هانيه صبح اومد دنبالت كه با هم برين مدرسه ولي علي بهش گفت كه تو ديگه نميري مدرسه!

امان از علي و تصميماتش كه وقتي سر لج مي افتاد هيچ كس جلودارش نبود.

-به غير از تو كي خونه ست؟

-فقط مامان، اونم ولي خونه اختر خانم ايناست، دارن توي حياطشون با زناي همسايه سبزي پاك مي‌كنن.

خيالم آسوده شد.

-ببين زري اگر يه كاري بهت بگم مي‌تواني انجام بدي ؟

كمي مكث كرد.

-چه كاري؟

-برو كليد اين قفل لعنتي رو بيار در رو برام باز كن.

در با چهارچوبش كمي فاصله داشت و حتي وقتي به آن قفل مي‌زديم به اندازه فاصله‌اش با قفل لاي در باز مي‌ماند كه زري دقيقا به همان قسمت تكيه داده بود. به محض شنيدن حرفم تنه سنگينش را چنان از روي در برداشت كه در انباري يك بار مسير رفت و برگشت لبه در تا قفل را پر سر و صدا طي كرد و برگشت.

-ليلا ديوونه شدي؟ به قول مامان پوستت ديگه كلفت شده انقدر كتك خوردي! برم كليد رو بيارم كه چي؟ علي بفهمه شب جاي خودمم توي انباريه!

-از كجا ميخواد بفهمه؟ برو كليد رو بيار در رو باز كن، مي‌خوام برم دست‌شويي تا كسي نيومده بعدش دوباره در رو روي من قفل كن.

-پس... پس به كسي نگي من در رو باز كردم، باشه؟

از خنگ بودنش خنده‌ام گرفت.

-زري جان مگه من ديوونه‌ام كه بگم تو در رو باز كردي؟بدو برو كليد رو بيار تا مامان نيومده.

دوباره آهنگ ناموزون كشيده شدن دمپايي‌هاي پلاستيكي زري روي موزاييك‌هاي حياط به گوشم خورد و چند دقيقه بعد كليد در قفل چرخيد و در آهني و باريك انباري با جيغ لولاي زنگ زده‌اش باز شد. به سرعت از آنجا بيرون آمدم و قفل سنگين و سياه رنگ فلزي‌اش را به در زدم. خودم را در تكه آيينه‌اي كه به ديوار بالاي دستشويي نصب شده بود ورانداز كردم. آثار كبودي بدجور در صورتم خودنمايي مي‌كرد. چشمان گرد زري به لواشكي كه با ولع آن را مي‌مكيد خيره مانده بود و مردمك‌هاي مشكي چشمش در زير نور خورشيد جمع شده بود. بايد هرطور شده خودم را به امید مي‌رساندم و حقيقت را به او مي‌گفتم. اما گريختن از چنگ اين يك جفت چشم مشكي چندان هم كار ساده اي نبود. آبي به صورتم زدم و نگاهي به زري

انداختم. سرش را به پهلویم چسباندم و موهاي صاف و بي حالتش را از صورتش کنار زدم.

-چقدر بزرگ شدي زري!

با ملچ و ملوچ لواشك را از دهانش بیرون کشید و گفت:

-من تازه کلاس پنجمم، هنوز بزرگ نشدم!

-مهم اینه که خواهرمي، غیر از تو کي رو دارم؟

از حرفم خوشش آمد و نیشش باز شد.

-زري من در انباري رو قفل زدم. میرم بیرون و زودي برمي‌گردم حواست باشه تا وقتي نیومدم نذار کسي سمت انباري بره که بفهمه من اونجا نیستم.

دستش را به کمرش زد و گفت:

-نخیرم، نمیشه! علي بیاد قیامت مي‌کنه!

-کسي نمي‌فهمه نترس، من زود برمي‌گردم، تو خواهرمي باید هوام رو داشته باشي دیگه... ببین حمید چقدر هواي علي رو داره!

اخم کرد و قري به گردن چاقش داد و گفت:

-تو برای آدم همش دردسر درست مي‌کني، اَه!

مجال فکر کردن به او ندادم. پاشنه کتوني‌هاي رنگ و رفته‌ام را روي پله در کشیدم و مثل برق از خانه بیرون زدم.

دلهره عجیبي داشتم. روي تخته سنگي کنار جوي آب کوچه باغ نشستم و نگاهي به ساعت مچي‌ام انداختم. مطمئن بودم که امید حتما طبق عادت هر روزه سري به

کوچه باغ خواهد زد. کمر خم کردم و نگاهي به سر کوچه که با انبوهي از درختان پوشيده شده بود انداختم. به جز صداي شُرُشر آبي که از موتورخانه به جوهاي پهن منتهي به باغ‌ها سرازير مي‌شد هيچ صدايي نبود. آه سردي کشيدم. از جا برخاستم و مانتو مدرسه‌ام را تکاندم. ديگر نمي‌توانستم بيش از آن به انتظار اميد بنشينم. اگر علي به خانه برمي‌گشت و متوجه غيبتم مي‌شد. دوباره غوغايي مي‌شد. ديگر طاقت کتك خوردن نداشتم. آرام آرام به سمت سر کوچه قدم برداشتم و حين رفتن با نوك کتاني زهوار درفته‌ام سنگ‌ريزه‌هاي جلوي پايم را به اين سو و آن سو پرتاب مي‌کردم. يعني اميد فراموشم کرده بود؟ پس چرا نيامد؟ بغض گلويم را فشرد. چشمم که به رو به رو افتاد بلافاصله قدم‌هاي آشنا و بلندي قامتش را از لابه لاي درختان شناختم و به سويش دويدم. نفس نفس زنان مقابلش ايستادم.

-سلام اميد جان... با خودم گفتم ديگه هيچ وقت نمياي اينجا!

-دو سال تموم هر روز به عشقت اومدم اينجا، مگه ميشه که نيام؟

گل از گلم شکفت. لبخندي زد و فورا مرا در آغوش کشيد. در مقابل مهربانيش خجالت زده شدم. دست‌هايش را دور صورتم قاب گرفت.

-اون نامرد مگه باز هم تو رو زده که صورتت اينجوري کبوده؟

خيلي خجالت کشيدم و سر تکان دادم.

-اوهوم.

-خدا ازش نگذره، ليلا کاش کور مي‌شدم و صورت تو رو اينجوري نمي‌ديدم. ببين به خاطر من چه بلايي سرت آوردن!

غمي بزرگ در دلم نشست. چقدر غرورم در برابر اين حقارت بي صدا شكست. دستش را كشيدم و سمت كنده‌هاي درخت بردم و روي آن‌ها نشستيم.

-اميد تو ديروز از دست من ناراحت شدي؟ تو كه حرف‌هاي علي رو باور نكردي؟

سر به زير انداخت. محبوب من كوه غرور و نجابت بود.

-دلم خيلي شكست ليلا، بين اهل محل سكه‌ي پولم كرد!

عميق نگاهم كرد.

-بهم نگفته بودي خواستگارت حميدرضاست!

پوست كنار ناخنم را با حرص كندم.

-من بميرم هم زن حميدرضا نميشم. تا ديروز با اون باباي شيره‌ايش داشت به بچه‌هاي محل مواد مي‌فروخت حالا دو روزه رفته ژاپن واسه من آدم شده!

-علي حق نداره تو رو مجبور كنه زن اون عوضي بشي، اگر شاه رگم بره نمي‌ذارم كسي تو رو اينجوري شوهر بده، به خدا اگر كسي بود كه خودت مي‌خواستيش من براي خوشبختيت از خودم و عشقم مي‌گذشتم ولي...

كف دستم را روي دهانش گذاشتم

-اميد تو رو خدا اين حرف‌ها رو نزن، حتي از شنيدنش هم ترس تو دلم مي‌افته.

از دردي كه در معده‌ام احساس كردم به خود پيچيدم بي اختيار دو دستم را روي هم گذاشتم با ساعد به معده‌ام فشار آوردم. نمي‌دانم چه طور شد كه ناگهان تمام محتويات معده‌ام را كنار جوي آب خالي كردم. از صداي فرياد اميد ناخواسته قدم به عقب گذاشتم.

-ليلا چي شد يه دفعه؟ چرا خون بالا آوردي؟

روي زمين كمي خون ريخته بود. خودم هم از ديدن آن وحشت كردم. ل**ب جوي نشستم و دست در آب بردم و مشتي از آن به صورتم زدم و دهانم را شستم و بي حال روي زمين نشستم.

-نمي‌دونم، يه دفعه دلم درد گرفت و بالا آوردم. ولي خون نمي‌دونم براي چيه!

شانه‌هايم را ماليد و دست روي سرم كشيد. خدايا اين دست‌ها، فقط اين دست‌ها، كه به ابري بلند مي‌ماند قادرند بر شوره زار دلم ببارند و با همين نوازش‌ها برهوت قلبم را به سبزه زاري خرم بدل كنند.

-من خيلي نگرانتم ليلا، نكنه معده‌ات خونريزي كرده باشه؟ پاشو بريم دكتر!

دستش را در دست گرفتم و بوسيدم و از جا بلند شدم.

-چيزيم نيست اميدم، من فقط تو رو مي‌خوام دواي درد من تويي، دكتر مي‌خوام چي كار؟

خنديد. خنده‌اي كه از هزار گريه تلخ‌تر بود.

-به شرفم قسم پات وامي‌ايستم فقط يه كم حوصله كن...

با خنده جواب دادم:

-طاقت ميارم به شرطي كه از زير كتك‌هاي علي زنده بيرون بيام.

-نگو ليلا، توروخدا نگو، دلم بد دجور آتيش مي‌گيره...

گونه‌اش را نوازش كردم و بار ديگر خودم را در آغوشش جاي دادم. عطر تنش را با همه وجود بوييدم تا هرگز يادم نرود اين آغوش براي من امن‌ترين جاي دنياست.

سرم را که بالا آوردم حس کردم او هم مثل من بغض مي‌خورد و دم نمي‌زند.

-امید داره دیر میشه الان علي برمي‌گرده. ببینه من خونه نیستم قیامت به پا مي‌کنه

-خودم مي‌رسونمت.

دستم را تکان دادم.

-نه نه نه، الان وقتش نیست. دیگه با اون افتضاحي که علي بار آورد همه اهل محل رفت و آمد ما رو کنترل مي‌کنن. بهتره جدا جدا بریم!

دستم را گرفت.

-برام مهم نیست!

دلم نمي‌خواست دستم را از میان دست مردانه‌اش جدا کنم اما چاره‌اي نداشتم.

-امید فعلا مجبوریم، نمي‌خوام بیشتر از این روتون به روي هم باز بشه.

با چشماني که پر از اشك بود از او جدا شدم و تمام طول راه را در فراغش آن‌قدر گریستم که به هق هق افتادم.

***

فصل چهار

سمت انباري رفتم و زري در را به رویم قفل زد. نگاه مظلومانه امید از خاطرم نمي‌رفت و با یادآوري‌اش قلبم پاره پاره مي‌شد. پهلویم به خاطر مشت و لگدهایي که از علي خورده بودم بد جوري درد مي‌کرد. با وجود اینکه بسیار گریسته بودم اما هنوز چیزي مثل یك بغض کهنه راه گلویم را بسته بود. دیروز امید با آنکه مي‌توانست از خودش دفاع کند اما دست روي علي بلند نکرد. خون از بیني‌اش جاري بود اما باز هم حرمت

رفاقتش با علي را حفظ كرد. حتي امروز هم هيچ حرفي از خودش نزد. خدايا اين پسر كوه نجابت و مردانگي بود. خدايا! قسمت مي‌دهم به آبرودارانت خفت و ويران شدنش را نخواه!

دست روي صورت گذاشتم و هاي هاي گريستم. آنقدر اشك ريختم تا بالاخره آرام شدم. گوشه‌اي نشستم و دست زير چانه زدم و به فكر فرو رفتم. صداي حميد از پنجره باز اتاقي كه روبه حياط بود به وضوح شنيده مي‌شد.

-اصلا معلومه حرف حساب تو چيه پدر من؟ يعني ما بايد صابون بي غيرتي بماليم به تنمون و خفه بشيم؟

حتما باز هم وضع قلب بابا خراب بود كه بريده بريده حرف مي‌زد و كوتاه كوتاه نفس مي‌كشيد.

-چه غيرتي پسر جون؟ غيرت اينه كه خواهرتون رو كتك بزنين بعد با زور بديدش به عليرضا؟

علي فرياد زد:

-كتك كه چيزي نيست به خواد زر زر اضافي كنه و آبرومون رو تو محل بيشتر از اين ببره سرش رو مي‌برم توي همين باغچه زير درخت گردو چالش مي‌كنم. اون اميد بي ناموسم هم با چاقو تيكه تيكه‌ش مي‌كنم، من يكي اين حرف‌ها سرم نميشه. پاي ناموس وسط باشه هيچي ديگه حاليم نيست.

مادرم هميشه جانب پسرهايش را مي‌گرفت؛ براي همين با صداي بلند گفت:

-راست ميگه ديگه جمشيد، واسه چي هي الكي ازش دفاع مي‌كني، درس بخونه كه چه غلطي بكنه؟ من بدبخت سيزده سالم بود شوهرم دادن والا تاحالا ي تار موي من

رو نامحرم ندیده اونوقت دخترم باید اینجوري با آبروي ما بازي کنه؟ اِ اِ اِ، دختره چشم سفید محرم و نامحرم سرش نمیشه! اي دوره‌تون بسوزه که دیگه حیا و آبرو جایي پیدا نمیشه!

با با غیض گفت:

-ناهید بس کن دیگه، آتیش بیار معرکه شدي؟ حالا این بچه یه اشتباهي کرد؟ جوابش اینه؟

حمید به میان حرفش پرید:

-چه اشتباهي آقا جون؟ معلوم نیست چند وقته با این پسره الدنگ رفیقه شما میگي اشتباه؟ بابا دست مریزاد حالا دیگه دوست پسر گرفتن هم شد اشتباه!

صداي گریه زري بلند شد. بابا داد زد:

-نفهم براي چي این بچه رو مي‌زني؟ بابا من هنوز زنده‌ام، تو خجالت نمیکشي ازم بچه‌هام رو شکنجه میدي الدنگ؟

علي سمت انباري پا تند کرد و همان جور که عصباني قفل را باز میکرد فریاد زد:

-این رو نزنم فردا از اون یکي بدتر میشه.

در با صداي قیژ قیژ لولاي زنگ زده‌اش باز شد و علي از لبه آستینم گرفت و با یك حرکت پرتم کرد.

-بیا برو گم شو بیرون، سر و صورتت رو بشور یه چیزي هم کوفت کن. این بدبخت‌هاي ننه مرده فردا میان خواستگاري. نمي‌خوام قیافه نحست اینجوري باشه.

نقش زمین شدم. اما با پررویي از جا بلند شدم. لباس‌هایم را تکاندم و جواب دادم:

-کور خوندي اگه خيال كردي من ميرم عروس غلام شيره‌اي ميشم!

به سمتم هجوم آورد و موهاي بلند و مشكي‌ام را دور دستش پيچيد و فرياد زد:

-تو كي آدم ميشي هان؟ اگه به خر اين همه كتك زده بودم تا حالا خواجه نصيرالدين طوسي شده بود.

گردنم را كج كردم تا موهايم كم‌تر كشيده شود. حميد از ته اتاق فرياد زد:

-غلط زيادي نكن، اگه آدم بودي به جاي اين كه بري با رفيق جون جوني من رفيق بشي و آبرو حيثيتمون رو ببري سرتو مي‌نداختي پايين درست رو مي‌خوندي!

علي به جاي من جواب داد:

-اين درس رو مي‌خواد چي كار؟ شوهر مي‌خواد، منم شوهرش ميدم.

موهايم را كه رها كرد و از درد مغز سرم تير كشيد. زري هنوز روي پله پهن و سكو مانند در ورودي نشسته بود و گريه مي‌كرد. علي نگاهي به او انداخت و گفت:

-تو چه مرگته آب غوره مي‌گيري؟ يه كشيده بهش زدم انگار كه خنجر خورده! حالا نمردي كه نشستي اينجا واسه من شدي آيينه دق، يا صدات رو بِبُر يا پاشو از جلو چشمم گم شو.

كنار زري كه انگار با صداي داد علي خفه خون گرفته بود نشستم و مشغول ماليدن سرم شدم. علي زنجير بلند و نقره‌اي رنگش را از جيبش بيرون كشيد و كفش‌هاي ورني نوك باريكش را پا كرد و حميد را صدا زد تا با هم بيرون بروند. همان طور كه زنجير را دور انگشت اشاره‌اش تاب مي‌داد موقع خروج از خانه با نوك كفش به ساق پايم زد و گفت:

-بي خود نگير اينجا بشين، ديگه نه از مدرسه خبري هست نه از اون پسره بي همه چيز، پاشو برو توي اتاق، يه چيزي هم كوفت كن كه پس نيفتي!

از جايم تكان نخوردم. با عصبانيت داد زد:

- خيره سر، شنُفتي بهت چي گفتم يا نه؟

دستي به سر زري كشيدم و از جا بلند شدم و با اكراه سمت اتاق رفتم. علي محكم در را بهم كوبيد و همراه حميد از خانه خارج شدند. من و زري مثل بخت برگشته‌ها روي زانو در طرفين پدرم نشسته بوديم و ما را در آغوش كشيده بود. نگاهي به كبودي صورتم انداخت و گفت:

-الهي دستش بشكنه، ببين از خدا بي خبر با صورت اين بچه چي كار كرده؟ غصه نخور بابا جان آه مظلوم زود مي‌گيره!

اشكم روي دستش چكيد. مي‌دانستم از وقتي ناراحتي قلبي پيدا كرد ديگر در خانه اختيار دار نيست و مادرم و پسرهايش همه كاره خانه هستند و فقط به خاطر مريضي‌اش كمي مراعات مي‌كنند و جلوي او دست به عصا راه مي‌روند اما ملتمسانه به او گفتم:

-بابا تو رو ارواح خاك آقا بزرگ نذار پاي خانواده غلام شيره‌اي به اين خونه باز بشه!

دستي به سرم كشيد:

-عزيز دلم تو خيال مي‌كني اينا به خاطر چي دارن دسته گل من رو اين‌جوري عذاب ميدن؟ بوي پول به دماغشون خورده! علي آقا وهم ورش داشته هوس ژاپن رفتن به سرش زده خيال مي‌كنه حميدرضا اين دوتا علاف رو برمي‌داره مي‌بره ژاپن!

تازه فهمیدم موضوع از چه قرارست. خوب نقشه‌اي برايم كشيده بودند اما من آدمي نبودم كه به اين سادگي‌ها زير بار زور بروم تا با بدبختي من نردباني براي خوشبختي خود بسازند.

از صدای هوار مادرم دستم را روی گوشم گذاشتم و گوشه آشپزخانه روی زانو چنبرک زدم و در خودم مچاله شدم.

-غلط کردی تو که بالای حرف علی حرف بزنی، من بابات نیستم که کلاه بی غیرتی بذارم سرم. خیر سرم دو رکعت نماز می‌خونم، جلسه قرآن میرم، همینم مونده که در و همسایه بگن به جا این کارا برو دخترت رو جمع کن!

نگاه تندی به او کردم.

-در و همسایه‌ها بی جا کردن که بخوان پشت سر من حرف بزنن. مگه چی کار کردم؟

کفگیر داغی را که در دست داشت به صورتم نزدیک کرد و گفت:

-برای من خیره سری نکن لیلا، خودت می‌دونی چه غلطی کردی، دختری که با پسر دوست میشه فوری باید شوهر کنه بره وگرنه یه محل رو به گند میکشه. آبرو و حیثیت خانواده‌ش هم می‌بره... روشن شد یا باز هم بهت توضیح بدم؟

از برخورد هرم داغ کفگیر استیل با صورتم خودم را عقب کشیدم. مچ دستش را گرفتم و از جا بلند شدم. چشم در چشمش مقابلش ایستادم و گفتم:

-همه اهل محل امید رو می‌شناسن! کیه که به پاکی و نجابت اون شک داشته باشه؟ مگه چی کار کرده؟ خاطرخواه شده! گناه کرده؟

صورتش را چنگ زد و گفت:

-وای خاک بر سرم، الهی جوون مرگ بشی لیلا! پررو پررو توی چشم من نگاه می‌کنه میگه خاطرخواه شده! ای به زیر گل بره با این خاطر خواهیش که روزگارمون رو سیاه کرده!

به حرفش توجهی نکردم داشتم از آشپزخانه بیرون میرفتم که بلند گفت:

-کجا باز سرت رو انداختی پایین داری میری؟ بهت گفته باشم امشب اگر جلوی خانواده آقا غلام جفتک بندازی و بخوای از این حرفای مفت بزنی علی همون جا جنازه‌ات رو می‌ندازه... دیگه خود دانی!

به سمتش برگشتم.

-از کی تا حالا غلام شیره‌ای شده آقا غلام؟ ای خدا حکمتت رو شکر، ببین پول چطوری آدما رو عوض می‌کنه! مامان جان من امشب از اتاق بالا تکون نمی‌خورم. علی سرش رو مثل کبک کرده زیر برف به خیالش من خرم، هوای ژاپن زده به سرش منم حکم بلیط سفرش رو دارم! چنان امشب دیپورتش کنم که دیگه از این خیالات به سرش نزنه!

لنگه دمپایی پلاستیکی‌اش را از پا در آورد و به سمتم پرتاب کرد. لنگه دمپایی پاره‌اش محکم به ساق پایم برخورد کرد و همان جا روی زمین افتاد.

-خفه شو زبون درازه بی حیا!

دست سمت پایم بردم و همان طور که محل اصابت دمپایی را می‌مالیدم و بیرون میرفتم گفتم:

-مگه همون جنازه من رو بتونه بده دست اینا. به خدا اگر بخواد پا پی من بشه یه دونه از اون قرصای برنج رو می‌خورم و خلاص!

نزدیک غروب بود. صدای خنده آقا غلام همه حیاط را پر کرده بود. در اتاقم که روی پشت بام بود زانو به بغل گرفته بودم. زری کنارم نشسته بود و گهگاهی موهایم را نوازش می‌کرد و دلداریم می‌داد صدای نحس غلام را به خوبی تشخیص دادم. با زری سمت لبه پشت بام که به حیاط مشرف بود رفتیم و از آنجا آن‌ها را ورانداز کردیم.

غلام و همسرش پری خانم همراه دختر بزرگش ملیحه با یک دست گل بزرگ و یک جعبه شیرینی در حیاط مشغول روبوسی بودند و علی و حمید و مادرم چنان از آنها استقبال می‌کردند و به اتاق‌های تو در توی خانه راهنمایی و تعارفشان می‌کردند که انگار سفیرهای روس و انگلیس به کاخ نیاوران دعوت شده بودند!

چیش غلیظی گفتم و به اتاقم برگشتم. ده دقیقه بعد در اتاق با لگدی که علی به در کوبید باز شد. نگاهی به زری که از ترس پشت من مچاله شده بود انداخت و همان طور که با کفش وارد اتاق می‌شد به زری چپ چپی نگاه کرد و گفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

خودم را روی زمین کشیدم و جلوی زری نشستم و دست‌هایم را از هم باز کردم و جلوی او گرفتم و با اخم فریاد زدم:

-هوی، چه خبره سرت رو انداختی پایین با کفش اومدی توی اتاق من؟ ناسلامتی ما اینجا نماز می‌خونیم.

پوزخند زشتی زد.

-نماز بخوره تو سرت! ای اون مهر و سجاده بزنه به کمرت! تو نماز چه می‌دونی چیه؟

-فقط تو همه چیز حالیته ما همه نفهمیم!

دست زری را از پشت سرم گرفت و کشید و از اتاق بیرون انداخت و گفت:

-بیا برو گم شو پایین، اینجا نشستی دل به دل این میدی که چی؟ لابد فردا هم نوبت توئه که از این غلطها بکنی؟ چیه؟ داره به تو هم درس میده؟

خواستم جوابش را بدهم که مادرم سراسیمه پرید داخل اتاق و همان طور که بر سرش می‌کوبید و صورتش را چنگ می‌زد گفت:

-چیه جلوی مردم خونه رو گذاشتید روی سرتون؟ خدا مرگم بده که از دست همتون راحتم کنه.

علی فورا غرید:

-سه ساعته اون ننه مرده‌ها اومدن اونوقت این عنتر چپیده توی این اتاق از خودش ادا درمیاره و عشوه میاد. خواستگاری من که نیومدن. هی می‌خوام آبرو داری کنم هیچی نگم. ببین می‌ذاره این؟

مادرم آرنجش را گرفت به سمت در هلش داد و گفت:

-بیا برو پایین، زری رو هم ببر تا بیشتر از این آبروریزی نشده، من خودم این رو میارمش!

علی دست زری را گرفت و همان طور که چپ چپ نگاه می‌کرد از در خارج شد و با زری از آنجا دور شد. مادرم چادرش را روی سر کشید و روسری‌اش را مرتب کرد و روی زانو مقابلم نشست و گفت:

-دختر جون انقدر لج بازی نکن. لگد به بخت خودت هم نزن. به خدا حمیدرضا بچه خوبیه، با باباش فرق داره! اهل کاره، رفته ژاپن کار می‌کنه، کلی هم پول جمع کرده تا حالا! اون پسره به درد تو نمی‌خوره دختر جون! با این لج بازی‌هات یه کاری می‌کنی خون به پا میشه ها...

-چی خیال کردی مامان؟ مگه مملکت بی صاحابه؟ به خدا این دفعه اگر دست روی امید بلند کنه شاهرگم رو می‌زنم.

-خبه خبه، برای من دم در آورده، از بس عین پسرها پوشیدی و حرف زدی هیچی بهت نگفتیم راستی راستی باورت شده یال و کوپالی داری!

-بی خودی اینجا نشین مامان، من نمیام، همین که گفتم!

تا به خود بجنبم مادرم مچ دستم را گرفت و چنان چرخاند که از صدای استخوان ساعدم نفسم بند آمد.

از نگاه‌های چندش آور و خنده‌های ساختگی و مسخره پری خانم که اعصابم را تحریک می‌کرد کلافه شده بودم. غلام با آن کت و شلوار سفیدش درست رو به رویم چهار زانو نشسته بود و چشم از من برنمی‌داشت. ملیحه هم با آنکه شکمش بزرگ شده بود و حتما ماه‌های آخر بارداری‌اش را سپری می‌کرد ساکت بود و فقط گاهی در تایید صحبت دیگران سری تکان می‌داد. نمی‌دانم شاید هم دلش به حالم می‌سوخت یا به خاطر بارداری‌اش دلش می‌خواست زودتر به خانه برگردند و از آن وضعیت خلاص شود.

دستم بد جور درد می‌کرد آثار کبودی دور مچم کم کم ظاهر شد و دیگر از شدت درد نمی‌توانستم تکانش بدهم.

غلام خنده‌ای کرد و دندان‌های نامرتب و زردش را به نمایش گذاشت و رو به پدرم گفت:

-خب آقا جمشید، خداروشکر که همسایه هستیم و از همه چیز هم خبر داریم. حمیدرضای منم که می‌دونید رفته ژاپن واسه کار، شما هر تاریخی که مقرر کنید ما

لیلا رو عقد می‌کنیم و می‌فرستیم واسه حمیدرضا تا برن با هم زندگیشون رو شروع کنن.

پدرم خنده معنی داری تحویلش داد و گفت:

-البته به همین راحتی‌ها هم که نیست.

علی فورا به میان حرفش پرید و گفت:

-منظور آقام اینه که لیلا یه دختر جوونه و ما تنها نمی‌تونیم بفرستیمش اون سر دنیا همون طوری که قبلا هم گفتم خودم حتما باس باهاش برم.

در دلم به خوش باوری علی خندیدم. کور خوانده‌ای اگر خیال می‌کنی که من چنین کار احمقانه‌ای را می‌کنم.

پری خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حرف‌هایی می‌زنی علی آقا، ماشالله لیلا خودش شیر زنه همه جا میره، همه کار می‌کنه دیگه تا ژاپن رفتن که چیزی نیست.

مادرم فورا در جوابش گفت:

-منظورت چیه پری جون؟ یعنی میگی من دختر دسته گلم رو همین طوری بی کس و کار راهی غربت کنم؟

ملیحه که تا آن موقع ساکت بود به جای مادرش جواب داد:

-ناهید خانم جان، قرار نیست که تنها تا ژاپن بره، تا ترکیه که بره حمیدرضا خودش میاد دنبالش زنش رو برمی‌داره می‌بره.

علی خندید. حمید ابرو بالا انداخت و گفت:

-فرمایش شما درست ولی به هر حال داداشم به عنوان بزرگترش باید همراهش باشه، حمیدرضا خودش هم در جریان هست. اصلا این پیشنهاد خودش بود.

خودشان می‌بریدند و می‌دوختند. هیچ کس از من چیزی نمی‌پرسید حتی دردی که از شکستن دستم می‌کشیدم را نمی‌دیدند. پری خانم یک شیرینی از شیرینی خوری چینی و پر از شیرینی‌های زبان برداشت و بلند گفت:

-پس مبارکه انشاالله!

همه شروع به دست زدن کردند. با خشم از جا بلند شدم. دندان بهم ساییدم و فریاد زدم:

-چی مبارک باشه؟ من اگر بمیرم هم زن حمیدرضا نمیشم.

با نوک پا به ظرف شیرینی که روی زمین بود زدم و آن را دمر کردم و همان طور که در میان چشمان بهت زده دیگران آنجا را ترک می‌کردم گفتم:

-این بساط مسخره بازی رو زودتر جمعش کنید که داره حالم رو بهم میزنه.

هم‌زمان با من خانواده غلام با عصبانیت از جا بلند شدند. پری خانم همان طور که داشتند در میان عذر خواهی‌ها و خواهش و تمناهای مادر و برادرهایم خانه را ترک می‌کردند دستی به شانه مادرم زد و گفت:

-شما که تقصیری نداری ناهید جان، زیر سر دخترت بلند شده. هوش و حواسش جای دیگه ست. این دختر به درد حمیدرضای من نمی‌خوره جونم!

حرفش علی آتشین مزاج را دیوانه کرد. در حیاط را که بستند مثل دیوانه‌ها به سمتم هجوم آورد. این بار معطل نکردم. دستم آنقدر درد می‌کرد که تحمل کتک‌هایش را به هیچ عنوان نداشتم. به سمت آشپزخانه دویدم و کارد بزرگی را که مخصوص خورد

کردن گوشت بود از جا قاشقی پلاستیکی بیرون کشیدم و نوک آن را روی شاه رگ گردنم گذاشتم و فریاد زدم:

-به خدا علی اگر بیای سمتم رگ گردنم رو می‌زنم.

مادرم هول و دستپاچه خودش را جلوی علی انداخت و دست‌هایش را باز کرد و ملتمسانه به علی گفت:

-علی جان مادر تورو ارواح خاک آقا بزرگ، جان عزیزت کاری باهاش نداشته باش. این دختر دیوونه‌ست کار دست خودش میده بدبختمون میکنه ها!

علی با دست او را پس زد و یک قدم جلو گذاشت.

-مامان بیا برو اونور ببینم این بزغاله چه غلطی می‌خواد بکنه؟

صدای جیغ زری از وسط اتاق‌ها باعث شد بی اختیار نگاه همه به سوی او معطوف شود. زری فریاد زد:

-بابام، اي خدا، بابام مُرد.... داداش علی بیا بابا مُرد...

علی سمت پدرم که قلبش را گرفته بود و روی زمین ولو شده بود دوید.

پشت در اتاق سي سي يو با چشمان گريان و مضطرب ايستاده بودم و دعا مي‌كردم تا دكتر خبر سلامت پدرم را به ما بدهد. علي روي نيمكت فلزي سالن انتظار نشسته بود و پا روي پا انداخته بود و با پا روي زمين ضرب گرفته بود. مادرم اشكش را با گوشه چادرش پاك كرد و سراسيمه سمت دكتر سفيد پوشي كه از اتاق سي سي يو بيرون آمد دويد. علي مثل برق از جا پريد و پشت سر مادرم به راه افتاديم.

-آقاي دكتر، حال شوهرم چطوره؟

دکتر عینکش را از روي بيني كمي بالا داد و گفت:

-متاسفانه دچار حمله قلبي شدند و خداروشكر كه به موقع رسوندينش، امشب بايد توي اتاق مراقبت‌هاي ويژه تحت نظر باشه اگر وضع علايم حياتيشون مساعد شد فردا به بخش منتقلش مي‌كنيم.

مادر با صدايي بغض آلود جواب داد:

-خدا خيرتون بده آقای دكتر، يعني حالش خوبه؟

دكتر نگاهي اجمالي به هر سه ما انداخت و همان طور كه سمت ايستگاه پرستاري ميرفت از مادرم پرسيد:

-ليلا كيه؟

مادر متعجبانه با اشاره سر مرا كه غمزده به ديوار سنگي بيمارستان تكيه دادم بودم و يك پايم را به ديوار چسبانده بودم نشان داد و گفت:

-دخترمه آقاي دكتر، چطور مگه؟

-پدرش مرتب اسمش رو تكرار مي‌كنه.

مادرم سر به زير انداخت. دكتر گوشي تلفن را از روي كانتر برداشت و مشغول صحبت شد. مادر سمت علي رفت و سرش را به گوش او نزديك كرد و مشغول پچ پچ شدند. تلفن دكتر كه تمام شد. داشت براي معاينه بيماران سمت بخش مي‌رفت كه نگاهش روي نگاه غمزده من متمركز شد. دو پله‌اي را كه بالا رفته بود برگشت و جلوي نيمكتي كه مادرم و علي نشسته بودند ايستاد و به علي گفت:

-شما پسر آقاي سالاري هستي؟

علي از جا بلند شد و به او دست داد.

-من كوچيك شمام آقاي دكتر.

-آقاي سالاري امشب بايد توي سي سي يو بمونه. امشب به همراه احتياج نداره بهتره همگي برید خونه و استراحت كنيد. فردا صبح يكيتون به بيمارستان سر بزنه و اگر لازم بود به عنوان همراه پيشش بمونه.

علي سر تكان داد و گفت:

-نه دكتر نميشه كه يهو همگي بذاريم بريم. همين جا منتظر مي‌مونيم تا منتقلش كنن به بخش.

دكتر نگاهي به من و مادرم انداخت و به علي گفت:

-به نظر من مادرت رو بردار ببر خونه بنده خدا اينجوري از پا درمياد از ديشب تا حالا اينجا هستيد. همين خواهرت بمونه كافيه، پدرتونم ظاهرا خيلي بهش وابستگي داره...

علي به خوبي علت اين وابستگي را مي‌دانست. باعث تمام بدبختي‌ها خودش بود. اينكه الان پدرم با اين حال و روز گوشه تخت بيمارستان افتاده بود نتيجه زياده خواهي‌هاي علي بود و بس. دكتر سمت پله‌ها رفت و به زودي از تير رس نگاهمان دور شد. علي هر طور بود مادر را راضي كرد و همراه خود برد. از پشت شيشه اتاق سي سي يو به داخل سرك كشيدم. چشم‌هاي بابا بسته بود و ماسك اكسيژن به دهان داشت و روي سينه‌اش پر بود از سيم‌هايي كه به دستگاه كنارش وصل بود و صفحه آن علايم حياتيش را نشان مي‌داد. قطره اشكي را كه از گوشه چشمم سرازير شده بود با كف دست پاك كردم و آه بلندي كشيدم. اگر براي او اتفاقي مي‌افتاد هرگز

خودم را نمي‌بخشيدم. روي نيمكت خالي پشت در اتاقش در خودم مچاله شدم و سر روي پشتي فلزي‌اش گذاشتم و كمي بعد خوابم برد.

براي خواندن نماز صبح به نمازخانه بيمارستان رفتم. سر روي سجده گذاشتم و براي پدرم و آينده مبهمي كه در انتظارم بود دعا كردم. فكري به خاطرم رسيد. با عجله سجاده را جمع كردم و سري به پدرم زدم هنوز همان طور با چشم‌هاي بسته در اتاق بستري بود. با شتاب از بيمارستان بيرون آمدم. كمي بعد پشت در خانه اميد ايستاده بودم. دست سمت زنگ بردم و آن را فشردم. اندكي بعد لاله خواهر اميد در را باز كرد و با چشم‌هايي متعجب نگاهي به من انداخت. سرش را از لاي در بيرون آورد و چپ و راست كوچه را ور انداز كرد. سلام كرد و پرسيد:

-تنهايي؟

از لاي دستش داخل شدم و روي پله حياط ايستادم و در را روي هم گذاشتم و گفتم:

-اميد خونه ست؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-رفته مدسه، تو اين وقت روز اينجا چي كار مي‌كني؟ چرا مدرسه نرفتي؟

- اين حرف‌ها رو ول كن لاله من زياد وقت ندارم اومدم تا با اميد و بابات يه جايي بريم. بابات كجاست؟

معلوم بود كه از حرف‌هايم سر درنياورده با همان حالتترديد و تعجب جواب داد:

-رفته سر كوچه نون بگيره الان مياد.

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که در باز شد و به شانه‌ام بر خورد کرد و حاج یوسف با دو نان بربري که در دست داشت وارد شد. از دیدنم چنان تعجب کرد که نزدیك بود نان‌ها از دستش بیوفتد. از پله پایین آمد و در حیاط را بست و همان طور که نان‌ها را به لاله مي‌داد گفت:

-تو اینجا چي کار مي‌کني لیلا؟

سر به زیر انداختم و زیر ل**ب گفتم:

-سلام.

-سلام، چي شده دخترم؟ اتفاقي افتاده؟

من من کنان گفتم:

-حاج یوسف تو رو خدا کمکم کن.

با دست به ایوان سیماني‌شان که تخت چوبي فرش شده‌اي داشت و از عرض به دیوار چسبیده بود اشاره کرد و همگي سمت آن رفتیم و نشستیم. به یکي از پشتي‌هاي قرمز ابري که به دیوار تکیه داشت، تکیه زدم و کنار پدر امید نشستم و سر به زیر انداختم. دوباره پرسید:

-چي شده دخترم؟

مشغول ریز کردن دستمال کاغذي که در دست داشتم شدم. بغضم را فرو دادم و گفتم:

-حتما از اتفاقاتي که افتاده یه خبرایي دارید!

لبخند تلخي زد و گفت:

-ناشتايي خوردي؟

-چيزي ميل ندارم!

حاج يوسف نگاهي به لاله كرد و گفت:

-دختر جون دوتا چايي به ما ميدي؟

لاله بلافاصله از جا بلند شد و سمت خانه رفت و اندكي بعد با دو فنجان چاي خوش رنگ و داغ برگشت. ته مانده دستمال را كه از ريز شدن در امان مانده بود لوله كردم و با خجالت گفتم:

-حاجي، ديشب خانواده غلام اومده بودند خواستگاري من!

سر به زير انداخت و با لحن محزوني گفت:

-مبارك باشه!

پوزخند زدم.

-من اومدم اينجا كه كمكم كنيد، شما بهم كنايه مي‌زني حاجي؟

-كنايه چيه دختر جان؟ با دعوا و مرافه‌اي كه علي و اميد جلوي اهل محل كردند آبروي چهل ساله‌ام توي اين محل به باد رفت. حالا چي بايد بگم؟ دختر جون اين بچه مادر نداره خدا رو خوش نمياد علي اينجور دلش رو بشكونه؟ تا حالا رفيق بودند حالا دشمن؟

-به خدا منم براي همين اومدم، ديشب بابام سكته كرده الان بيمارستانه. حاجي تو رو ارواح خاك نسرين خانم نذار علي زندگي من و اميد رو داغون كنه.

آهي كشيد:

- اي بابا، بلا به دور باشه، آقا جمشيد يعني الان بيمارستانه؟

-بله.

يك فنجان چاي از سيني برداشت و جلوي من گذاشت و پرسيد:

-چه كاري از دست من برمياد آخه دختر؟

-اومدم اينجا تا بريم پيش سيد محمود مُتِولي، باهاش حرف بزنيم. اون تنها كسيه كه علي ازش حرف شنوي داره و رو حرفش حرف نمي‌زنه!

حاج یوسف حبه قند درشتی را گوشه دهانش گذاشت و همان طور که با سر و صدا آن را می‌جوید جرعه‌ای از چایش را سر کشید و گفت:

-چاییت رو بخور تا با هم بریم پیش سید، توکل به خدا تا ببینیم اوستا کریم چی می‌خواد.

لبخند رضایت آمیز بر لبانم نشست.

-خدا خیرت بده حاجی!

در بزرگ و آبی رنگ مسجد باز بود و سید در کتابخانه مسجد پشت رحل نشسته بود و با صدایی نجواگونه قرآن می‌خواند.

حاج یوسف کفش‌هایش را پشت در درآورد و با تک سرفه‌ای اعلام حضور کرد. سلامی داد و گوشه کتابخانه چهار زانو نشست. سید لبخندی زد و از زیر شیشه قطور عینکش نگاهی به او انداخت و گفت:

-سلام علیکم، خوش اومدی حاجی، راه گم کردی؟

پشت در ایستاده بودم و با اضطراب روی گچ مچ دستم که در بیمارستان به خاطر شکستگی روز قبل گچ گرفته بودند ناخن می‌کشیدم و به حرف‌هایشان گوش می‌دادم. حاج یوسف یک پایش را از زانو خم کرد و دست روی آن گذاشت و گفت:

-سید محمود شرمنده‌ام نکن، به خدا گرفتارم وگرنه کجا برم بهتر از خونه خدا؟!

سید نوار باریک ابریشمی را لای قرآن گذاشت و آن را بوسید و بست و روی رحل گذاشت و خودش را روی زمین کشید و نزدیک حاج یوسف شد. دستی به شانه او زد و گفت:

-دشمنت شرمنده، نبینم گرفتار باشی! کاری اگر از من ساخته‌ست دریغ ندارم.

حاج یوسف آهی کشید و گفت:

-خدا خیرت بده سید! والا راستش موضوع مربوط به امید میشه لابد از اهل محل جریان خاطرخواهیش رو شنیدی؟!

سید دستی به ریش‌های بلند و مشکی‌اش، کشید و گفت:

-والا چی بگم؟ دروغ چرا، یه چیزهایی به گوشم رسیده میگن سر دختر جمشید با علی توی محل گلاویز شدن، امید تو اهل دعوا و مرافعه نبود حالا این قیل و قال سر چیه؟ خدا عالمه!

حاجی با دو انگشت دور دهانش را پاک کرد و سر سمت در ورودی که من پشتش ایستاده بودم چرخاند. انگار سید محمود تازه متوجه حضور من شد. از خجالت سر به زیر انداختم. حاجی دوباره رو به سید محمود متولی کرد و گفت:

-والا سید شما که امید من رو خوب می‌شناسی، اهل دست درازی به ناموس کسی نیست! من لقمه حروم به بچه‌ام ندادم. میدونم چشم و دلش پاکه. این دوتا جوون

همدیگه رو دوست دارن می‌خوان با هم زندگی کنن. امید بچگی کرده پاشده رفته تعمیرگاه علی و لیلا رو ازش خواستگاری کرده علی هم غیرتی شده و جنجال به پا کرده.

-عجب، خب چرا خودت یه نوک پا نرفتی دو تا کلمه با خود جمشید حرف حساب بزنی؟

-راستش خواستم برم ولی دیروز خانواده غلام رفتن خواستگاری لیلا برای حمیدرضا!

سید با دهان باز از تعجب پرسید:

-همین غلام خودمون؟

حاج یوسف سر تکان داد. سید روی پا زد و آهسته گفت:

-لااله الا الله!

سید روی زانو بلند شد و مرا صدا کرد:

-لیلا جان دخترم بیا تو ببینم بابا.

مچ گچ گرفته‌ام را پشتم پنهان کردم و داخل کتابخانه شدم و همان جا جلوی در نشستم و سر به زیر انداختم.

-لیلا جان این حرف‌هایی که حاجی میگه درسته؟

زیر ل**ب جواب دادم:

-بله.

-خودت چی؟ نظرت چیه؟ حمیدرضا بچه بدی نیست ولی بگو ببینم حرف دلت چیه؟

سر به زیر انداخته بودم و چشم به گل‌های قالی قرمز کتابخانه دوخته بودم از شرم زبانم باز نمی‌شد با زحمت گفتم:

-دلم با حمیدرضا نیست سید! علی چند روزه زندگی رو برای همه جهنم کرده میگه الا و بالله باید زن حمید بشی و بری ژاپن!

سید کلاه سبز پارچه‌ایش را روي سر كمي جلو و عقب كرد و گفت:

-حال بابات چطوره؟ كي از بيمارستان مرخص ميشه؟

تازه یادم آمد که پدرم را در بیمارستان تنها گذاشتم و به اینجا آمده‌ام. اگر علي سر برسد و من آنجا نباشم باز شر به پا مي‌شود. چقدر خودخواهم که حتي در اين شرايط هم فقط به خودم فكر مي‌كنم. سر تكان دادم.

-بهتره، شكر خدا خطر رفع شده. دكترش مي‌گفت اگر امروز حالش بهتر بشه از سي سي يو منتقلش مي‌كنن به بخش، شايد فردا، پس فردا هم مرخصش كنن.

سيد دست روي زانو گذاشت و از جا بلند شد و گفت:

-پس من هر موقع بابات مرخص شد ميام عيادتش همون موقع هم با علي يه صحبتي مي‌كنم، ببينم اصلا حرف حسابش چيه؟ اگر قسمت باشه هيچ كس نمي‌تونه جلوي اراده خداوندي رو بگيره، شماها هم تا اون موقع ديگه حرفي با علي در اين مورد نزنيد تا ببينيم خدا چي مي‌خواد.

همزمان با حاج یوسف از جا بلند شدم. کفش به پا کردیم و از کتابخانه بیرون آمدیم. حاج یوسف دست سید محمود را به گرمي فشرد و گفت:

-يا علي!

تند تند قدم برمي‌داشتم تا زودتر به بيمارستان برگردم. تا جلوي در خانه حاج محمود، همراه هم رفتيم و بعد از او جدا شدم. جلوي در موقع خداحافظي با سر اشاره‌اي به دست گچ گرفته‌ام انداخت و گفت:

-راستي نگفتي دستت چي شده؟ شكسته؟

از خجالت صورتم داغ شد. سر به زير انداختم و آهسته گفتم:

-چيزي نيست، با تيم دبيرستان حضرت زينب بازي داشتيم؛ توي مسابقه دستم پيچ خورد.

با عجله به سمت خيابان رفتم حتي نگاهش هم نكردم تا مبادا از چشم‌هايم دروغي را كه گفته بودم بخواند. سوار اتوبوس شدم و خودم را به بيمارستان رساندم. ساعت نزديك ده بود. حدس زدم كه ممكن است علي قبل از من رسيده باشد. به بوفه بيمارستان رفتم و بيسكوئيت و آبميوه خريدم. حدسم درست بود. علي پشت در سي سي يو راه مي‌رفت و دست مشت شده‌اش را به كف دست ديگرش مي‌كوبيد.

-سلام داداش.

-سلام و زهرمار، كدوم گوري بودي دوساعته من اومدم نيستي، اين بدبخت رو اينجا ول كردي، هيچ معلوم نيست چه غلطي مي‌كني؟

از ترس زبانم بند رفت. بيسكوييت را جلويش گرفتم و گفتم:

-رفتم يه چيزي بخرم صبحانه بخورم، از ديروز تا حالا هيچي نخوردم ضعف كرده بودم.

چپ چپ نگاهم كرد.

-يه بيسكوئيت خريدن دو ساعت طول مي‌كشه؟

-نه، آخه رفتم توي حياط بيمارستان يه كم قدم زدم. ديشب روي همين صندلي خوابم برده بود، همه تنم خشك شده بود به خدا!

قبل از اينكه جوابم را بدهد پدرم را با برانكارد از اتاق سي سي يو بيرون آوردند. رنگ به صورت نداشت و ل**ب‌هايش خشك شده بود. لبه تختش را گرفتم و همراه پرستاري كه تخت را هل مي‌داد حركت كردم. به چشم‌هاي بي فروغش نگاهي انداختم. چانه‌ام از بغض لرزيد. با همان صداي گرفته پرسيدم:

-آقا جان! كاش كور مي‌شدم تو رو اينجا نمي‌ديدم!

دست لرزانش را كه سوزن آنژيوكت رگ‌هايش را متورم كرده بود روي دستم گذاشت و با صدايي لرزان گفت:

-حيف چشماي قشنگ دخترم كه كور باشه! ديگه اين حرف رو نزن دختر، چيزي كه نبود به خير گذشت. خوبم الان!

پرستار با كمك علي او را روي تخت بيمارستان خواباند و ملحفه‌اي به رويش كشيد و بعد از اينكه دكتر دستورات لازم را داد اتاق را ترك كردند. علي صدايش را صاف كرد و پرسيد:

-خداروشكر كه به خير گذشت، چيزي كه اصلا نبود، بي خود همه ما رو ترسوندي، پشه لگدت زده! دكتر گفت فردا مرخصي.

پدرم با زحمت لبخند زد.

-مادرت كجاست؟

-ديروز با خودم بردمش خونه امروز هم هر كاري كرد با خودم نياوردمش، مي‌شناسيش كه مياد اينجا الكي هي شلوغش مي‌كنه دوباره فشارش ميره بالا ميشه قوز بالا قوز.

پدرم سر تكان داد.

-خوب كاري كردي، الانم ليلا رو بردار ببر خونه يه كم استراحت كنيد فردا خودت بيا كارهاي ترخيص رو انجام بده.

اخم كردم.

-آقا جون نميشه كه شما رو اينجا تنها بذاريم!

نگاهش روي گچ دستم متمركز شد.

-دستت چي شده؟

فورا دستم را پشتم پنهان كردم. حس كردم علي كمي رنگ به رنگ شد.

-چيزي نيست ديروز كه شما رو آورديم اينجا نمي‌دونم به كجا خورده بود خيلي درد مي‌كرد رفتم همين جا به دكتر نشونش دادم عكس انداختن گفتن شكسته خودشون هم همون موقع برام گچ گرفتن!

نگاه غمگينش را از من برگرفت و به علي دوخت.

-علي جان، اين بچه‌ها بعد از من، به جز تو و حميد كسي رو ندارن بابا، هواشون رو داشته باشه!

علي تلخ خنديد.

- انشالله سايه خودت بالا سرشون باشه!

اولين بار بود كه مي‌ديدم علي با نرمش حرف مي‌زند. پدرم بالاخره مرا راضي كرد كه همراه علي به خانه برگردم و استراحت كنم. ته اتوبوس نشستم و زانوهاي خسته‌ام را به پشتي صندلي جلو چسباندم. در دلم غوغايي بود. به حرف‌هاي سيد محمود متولي فكر مي‌كردم و اينكه تقدير برايم چه خوابي ديده است.

***

فصل پنجم

"دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمی‌گیرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمی‌گیرم

دیگه دیره دارم میرم چقد این لحظه‌ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل چشمات دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم"

صداي آهنگ را بيشتر كردم و قطره اشك‌هايي كه پهناي صورتم را پوشانده بود پاك كردم. آهو با مهرباني دستي به سرم كشيد و مرا در آغوشش فشرد.

-ليلا جان اگر اذيت ميشي مي‌خواي ديگه ادامه نديم؟

لبخند تلخي زدم.

-هيچ كس نمي‌تونه بفهمه توي اون روزهاي لعنتي به من چي گذشت! اميد با صبوري و متانتش بيشتر به دلم زخم مي‌زد. اما هيچ كدوم گمون نمي‌كرديم زمونه اينقدر بي رحم باشه!

***

-اميد چرا اين‌قدر لاغر شدي؟

روي تخته سنگي نشست و كمرش را به درخت پشت سرش تكيه داد و آه غليظي كشيد.

-چرا ديگه چند وقته مدرسه نميري؟

لبخند ساختگي روي لبانم نشست. كنارش روي علف‌هاي هرزي كه كنار جوي آب سبز شده بود نشستم.

-فداي سرت، همين كه به لطف سيد محمود فعلا فتنه غلام و اون پسر الدنگش از سرمون گذشته خداروشكر، علي هم كم كم از خر شيطون پايين مياد و همه چي تموم ميشه اونوقت منم برمي‌گردم مدرسه.

سرش را به نشانه تاسف تكان داد.

-همش تقصير منه ليلا، تو به خاطر حماقت من توي اين مدت خيلي زجر كشيدي!

نگاه محبت آميزي به او انداختم.

-عشق اين حرف‌ها حاليش نيست، ما به هم قول داديم اميد، مگه خود تو به خاطر ديوونه بازي‌هاي علي كم اذيت شدي؟

با كف دست آرام روي پايم زد.

-من با تو خيلي فرق دارم، بعد ار مرگ مادرم ديگه هيچ دردي وجود نداره كه نتونم تحملش كنم و بتونه من رو از پا دربياره؛ ولي تو زني، روحت لطيفه، نبايد اين اتفاقات مي‌افتاد كه علي دست روت بلند كنه.

-اميد ول كن توروخدا، بعد از دوهفته با اون‌همه بدبختي كه سرمون اومد اومديم اينجا كه يه دقيقه راحت باشيم همش داري از گذشته ميگي، ولش كن بابا گذشته‌ها گذشت!

خنديد:

-باز چه دروغي سر هم كردي كه تونستي از دستشون در بري و بيايي اينجا، ليلا خانوم؟

شانه بالا انداختم:

-تو به اين كارهاش كار نداشته باش، حالا كه اينجام ديگه!

از جا بلند شد و گرد و خاك شلوارش را با دست تكان داد و گفت:

-پس پاشو بريم سوار ماشين بشيم تا ببرمت يه جاي خوب، بعد از اين همه مدت دلي از عزا در بياريم!

چشمانم از خوشحالي برق زد و به سمت ماشين دويدم. دست سمت پخش اتومبيل پدرش برد و دوباره همان ترانه هميشگي"ياور هميشه مومن"

مهلت ندادم چيزي شنيده شود. فورا خاموشش كردم. صداي اعتراض اميد بلند شد:

-اي بابا! دختر من نمي‌دونم تو چه پدر كشتگي با اين ضبط داري كه تا مي‌شيني توي ماشين اول اين رو خاموش مي‌كني؟!

ل**ب و لوچه‌ی آويزانم را جمع كردم.

-هروقت اومديم يه نفس راحت بكشيم اين يارو در گوشمون همچين ناله مي‌كنه كه همه چيز از دماغمون مي‌زنه بيرون! اصلا به جاي اون خودت يه ترانه شاد بخون.

اميد بلند خنديد.

-من بخونم؟ مگه من خواننده‌ام؟

لبم را كج كردم و گفتم:

-حالا يه چيز بخون ديگه، من قول ميدم تحمل كنم صدامم در نياد!

اميد با خنده و با آن صداي خش دار و گرفته‌اش شروع به خواندن كرد

-ديشب غروب، دسته جمعي رفته بوديم زيارت...

روي داشبورد ماشين رينگ گرفتم. بلند بلند و از ته دل مي‌خنديديم و اميد ميان خنده‌هايش هم دست از خواندن نمي‌كشيد. با هم پارك رفتيم. مثل بچه‌ها روي تاب نشستم و تابم داد. جيغ كشيدم، خنديديم، دويديم، بستني خورديم، فارغ از همه دنيا كنار هم آرام و خوش بوديم. براي من خوشبختي فقط در لحظاتي خلاصه مي‌شد كه اميد را در كنارم حس مي‌كردم. مثل هميشه چند خيابان آن طرف‌تر از ماشين

پیاده شدم و سلانه سلانه به سمت خانه به راه افتادم. يك راست به اتاقم رفتم و لباس عوض كردم. حس خوشايندي سراسر وجودم را پر كرده بود. بوي خورشت قرمه سبزي مادرم كه همه جا را پر كرده بود، مرا به سوي قابلمه كشاند تا ناخنكي به آن بزنم. مادرم با قاشق پشت دستم زد و گفت:

-باز تو به غذا ناخنك زدي؟

هردو خنديديم. پدرم در رختخواب دراز كشيده بود و استراحت مي‌كرد. سرش را بوسيدم.

-آقاجون امروز حالت بهتره؟

-شكر خدا.

مادرم از آشپزخانه سرك كشيد و گفت:

-چيه ليلا؟ امروز كبكت خروس مي‌خونه؟

خواستم جواب دهم كه حميد سراسيمه از در وارد شد. مادرم فرياد زد:

-هوي چته باز با كفش پريدي توي خونه؟

حميد هول و دست پاچه نگاهي به كفش‌هايش انداخت و آن‌ها را از پا كند و بيرون انداخت و سمت چوب لباسي چوبي كه ته اتاق بود دويد و از جيب شلوارش كمي پول برداشت و باز سمت در برگشت. مادرم با دست سر راهش را سد كرد و پرسيد:

-باز چي شده سر زنون، سينه زنون اومدي خونه و نيومده داري ميري؟

سرش را به گوش مادرم نزديك كرد و چيزي گفت كه مادرم دو دستي به سرش كوفت و بي اختيار با صداي بلند پرسيد:

-امیدِ حاج یوسف؟

اسم امید را که شنیدم سراسیمه سمت آن‌ها رفتم.

آستین پیراهن حمید را گرفتم و ملتمسانه پرسیدم:

-حمید چی شده؟

لباسش را از دستم بیرون کشید و با اخم گفت:

-هیچی نشده، برو شامت رو بخور. من یه نوک پا میرم پیش علی و برمی‌گردم.

خودم را جلوی راهش انداختم و التماسش کردم.

-حمید مرگ من بگو برای امید اتفاقی افتاده؟

با دست به عقب هلم داد و همان طور که چپ چپ به مادرم نگاه می‌کرد اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

-گیریم که براش اتفاقی افتاده باشه به تو چه؟ یه ذره حیا نداری؟ هرچی هیچی نمی‌گیم پرروتر میشه!

در را محکم بست و رفت. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. دنبال مادرم که برای نجات از نگاه‌های سنگین من به آشپزخانه پناه می‌برد دویدم.

-مامان تو رو خدا بگو حمید بهت چی گفت؟

بشقاب‌های غذا را روی هم چید و دسته قاشق‌ها را درون آخرین بشقاب گذاشت و گفت:

-دختر جون چرا الکی برای خودت دردسر درست می‌کنی؟ حمید راست میگه، حالا هرچی شده به تو چه مربوطه؟

در صورتش نگرانی موج می‌زد.

-مامان قسمت میدم به همون امام زاده اسماعیل که هر هفته میری زیارتش راستش رو بهم بگو! علی و امید باز دعوا کردن؟ حمید کجا رفت؟

می‌دانستم به اعتقاداتش سخت پایبند است و دست روی نقطه حساسش گذاشتم. ل**ب‌هایش را برچید و من و من کنان جواب داد:

-حمید گفت انگار وقتی داشته می‌رفته خونه‌ی پدر نیامرزی پیچیده توی کوچه و بهش.... بهش.... چاقو زده!

سرم گیج رفت. زیر ل**ب تکرار کردم "چاقو؟" چشمانم سیاهی رفت و نقش زمین شدم. مادرم فوری به سمتم دوید و سرم را روی زانویش گذاشت. چند بار صدایم کرد اما جوابی ندادم. یک لیوان آب قند درست کرد و با قاشق کمی از آن را از میان دندان‌های بهم قفل شده‌ام به گلویم ریخت و دوباره صدایم کرد. چشمانم را آرام باز کردم. نم اشکی صورتم را سوزاند به زحمت ل**ب‌هایم را حرکت دادم:

-علی چی کار کرده؟ مامان علی به امید چاقو زده؟

مادرم ل**ب‌هایش را گاز گرفت و گفت:

-زبونت رو گاز بگیر دختر! الکی الکی داری برای بچه‌ام شر درست می‌کنی؟ علی بدبخت گوشه تعمیرگاه داره کار میکنه از هیچی هم خبر نداره!

چند لحظه نشستم و مات نگاهش کردم. ناگهان مثل جن زده‌ها از جا پریدم. مانتویم را از روی چوب لباسی کشیدم و روسری سبز رنگم را به سر کردم و سمت در دویدم. مادرم از پشت سر صدایم کرد:

-لیلا کجا میری دختر؟

جوابش را ندادم. خودش را جلوی در انداخت و گفت:

-کجا میری جونم مرگ شده؟ تو چرا همش دنبال دردسری دختر؟

با دست او را پس زدم و راه خروجم را باز کردم و پا بیرون گذاشتم وگفتم:

-میرم درمانگاه! حتما بردنش اونجا، تا نبینمش آروم نمیشم!

سرش را از لای در بیرون آورد و با لحن تند و بلدی گفت:

-آخه در به در الان علی و حمید هم اونجا هستن! علی اونجا ببینتت خون به پا میکنه، بیا برگرد خونه بتمرگ تا بیان ببینیم چی شده؟

دستی تکان دادم و همان طور که به راهم ادامه می‌دادم گفتم:

-نمی‌تونم خونه بمونم. معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن اونوقت میگی بمون تا بیان ببینیم چی شده؟

قلبم تند تند می‌زد و چنان عمیق نفس می‌کشیدم که قفسه سینه‌ام به وضوح بالا و پایین می‌رفت. بغض می‌بلعیدم و سمت درمانگاه می‌دویدم. آخر چطور ممکن بود؟ امید که تازه از من جدا شد و صحیح و سلامت بود؟ کدام شیر ناپاک خورده‌ای دلش آمده بود به امید من که آزارش به هیچ کس نمی‌رسید چاقو بزند؟! خدایا زبانم لال اگر مرده باشد چه؟ چشم‌هایم را بستم و دست روی قلبم گذاشتم. خدا جان، چشم‌هایم کور شود اگر قرار است دنیایت را بی امید ببینم! زبانم لال شود اگر بخواهم دیگر نامش را صدا نزنم! قلبم فشرده شد و زیر ل**ب گفتم:

-خدا کمکم کن!

با قدم‌هایی لرزان پا به درمانگاه گذاشتم.

دست‌هایم به وضوح شروع به لرزیدن کرده بود. بخش اورژانس درمانگاه پر بود از مریض‌هاي بد حال که اکثرا به خاطر تصادف روي درخت خوابیده بودند و ناله مي‌کردند. نگاه مضطربم را در گوشه گوشه اورژانس چرخاندم تا بالاخره چشمم به لاله افتاد که به سمت در خروجي مي‌دوید. خودم را جلویش انداختم و همان طور که مسیر جلو را عقب عقب میرفتم با حالت التماس به او گفتم:

-لاله، امید کجاست؟

با دست مرا پس زد و به مسیرش ادامه داد. دوباره خودم را جلوي راهش انداختم:

-لاله تو رو ارواح خاك مادرت بهم بگو امید کجاست؟

بغض کرد و گفت:

-لیلا چرا دست از سرش برنمي‌داري؟ مگه چه بدي بهتون کرده بود که الان باید توي اتاق عمل باشه؟

اتاق عمل؟ چشمانم سیاهي رفت. دستم را به دیوار راهرو بیمارستان حائل کردم تا مانع از زمین خوردنم بشوم.

-چه بلایي سر امید آوردن؟

لاله اشکش را با کف دست تند تند پاك مي‌کرد. سمت در رفت و گفت:

-چند دقیقه پیش با آمبولانس بردنش بیمارستان، به پهلوش چاقو زدن، خونریزي داشت باید عملش مي‌کردن، بابام با آمبولانس رفت، منم داشتم مي‌رفتم که تو رو دیدم.

دستش را گرفتم.

-کدوم بیمارستان؟ بیا با هم بریم.

دستش را از دستم کشید.

-لازم نکرده، همین الان برادرهات اینجا بودن، نه که نگران امید باشن‌ها، نه، لابد مي‌خواستن مطمئن بشن کارشون رو درست انجام دادن. اومده بودن ببینن که امید زبونم لال مرده یا نه؟ آخه من نمي‌دونم شماها دنبال چي هستيد آخه؟ مي‌دوني چيه؟ خودم از اوژانس انداختمشون بيرون، نمي‌خواستم بالا سر داداشم باشن. حالا هم که تو اومدي، اينجا چي کار داري؟!

با دو انگشت شقیقه‌هایم را که مثل نبض مي‌زد مالیدم و گفتم:

-گناه من چيه لاله؟ برادرهاي من کاري نکردن، هردوشون تا الان توي تعميرگاه بودن، من خودم پيش اميد بودم من رو رسوند. خداحافظي کرديم اومدم خونه ولي هنوز پام به خونه نرسيده فهميدم به اميد چاقو زدن، کار علي نبوده به خدا!

پوزخندي زد.

-اميد به غير از خانواده تو دشمن داره توي اين محل؟

حرف حساب مي‌زد ولي در شرايطي نبودم که بتوانم با او يکه به دو کنم. سمت در دويدم. بايد خودم را به بيمارستان مي‌رساندم.

-کجا داري ميري ليلا؟

-بيمارستان، اگر مياي بدو...

پشت در اتاق عمل عصبي و خسته عرض راهرو را مي‌پيمودم. حاج يوسف روي نيمکت نشسته بود و با تسبيح بلندي که در دستش بود اَمَن يُجيب مي‌خواند و

بغض مي‌بلعيد. سرم را به ديوار چسباندم. خدا قسمت ميدم به امام زاده اسماعيل که اميدم را سلامت به ما برگرداني. دلم مي‌لرزيد و اشکم بي اختيار از چشمانم جاري بود. اصلا برايم مهم نبود که ساعت از ده گذشته بود و من هنوز به خانه برنگشته بودم. به تنها چيزي که فکر مي‌کردم سلامتي اميد بود. يك ساعت بعد برانکاردي با سرعت زياد از اتاق عمل بيرون آمد که اميد با چهره‌اي رنگ پريده و مهتابي روي آن خوابيده بود و دو پرستار که يکي سرم و ديگره کيسه‌اي محتوي خون در دست داشتند با شتاب آن را هل مي‌دادند. حاج يوسف از جا پريد و سمت برانکارد دويد و پشت سرش لاله بود که ضجه کنان مي‌رفت و نام اميد را صدا مي‌زد. برانکارد محکم به پايم برخورد کرد اما هيچ دردي را حس نکرم. زبانم لال شده بود و فقط اميد را نگاه ميکردم. پرستار فرياد زد:

-کنار برید لطفا، اجازه بدید مریض باید زودتر به بخش منتقل بشه.

حاج يوسف ل**ب تخت اميد را گرفت و گفت:

-آقا تو رو به امام حسین، بچه‌ام حالش خوبه؟

يکي از پرستارها که ريش جو گندمي داشت به شانه او زد و گفت:

-نگران نباش آقا به خير گذشته، الان فقط بي‌هوشه، خون ازش زياد رفته اما خداروشکر عملش با موفقيت انجام شد. تا يکي دو ساعت ديگه هم به هوش مياد.

اميد را روي تخت گذاشتند و بلافاصله دکتر بالاي سرش حاضر شد و دستورات لازم را داد و از ما خواست تا زودتر اتاق را ترك کنيم. سلطان قلبم، چشمان کهربايي‌اش را بسته بود و رنگ صورتش به زردي مايل گشته بود. آرام نفس مي‌کشيد. حس کردم درنده‌اي بر قلبم پنجه کشيد. هرچه کوشيدم جلوي حاج يوسف و ليلا خوددار باشم

اما اشکم سمج‌تر از آن بود که بتوانم مانع از ریختنش گردم. بیرون از اتاق، حاج یوسف از من خواست تا همراهش به حیاط بیمارستان بروم تا با من صحبت کند.

روي پله‌ها ایستاد و دستي به تسبیحش کشید. قلبم میان سینه‌ام بی تابی می‌کرد.

-عجیبه که علي تا این وقت شب سراغت نیومده؟

کف کفشم را به لبه سنگي پایین دیوار آجري بیمارستان چسپاندم و با نوك پنجه مشغول کشیدن خط فرضي روي زمین شدم.

-نمي‌دونم براي خودم هم عجیبه.

-به نگهباني میگم برات آژانس بگیرن، تو دیگه برگرد خونه دخترم، امید هم یکي دو ساعت دیگه به هوش میاد. نگران نباش!

برگردم؟ کجا برگردم؟ اصلا بدون امید کجا باید می‌رفتم؟ سرم را پایین انداختم.

-اما حرف شما این نبود حاجي، یه چیز دیگه مي‌خواستي بگي انگار!

دستي به محاسنش کشید و با تردید گفت:

-لیلا جان من مي‌دونم تو دختر خوبي هستي. امید رو دوست داري اونم همین طور ولي...

قلبم هوري پایین ریخت.

-ولي چي؟

-یادته سید توي مسجد گفت اگر قسمت هم باشید هیچ کس نمي‌تونه جلوي تقدیر خداوندي رو بگیره؟

سر تکان دادم و حرفش را تایید کردم.

پوف بلندي كشيد.

-دارم به اين نتيجه مي‌رسم كه شما قسمت هم نيستيد.

دست روي قلبم گذاشتم و به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-يعني چي حاجي؟

به طرز خاصي نگاهم كرد و پرسيد:

-مي‌دوني كي به اميد چاقو زده؟

از اينكه اسم علي را ببرد وحشت كردم.

-نه.

-حميدرضا به يه لات بي سر و پا پول داده كه به اميد چاقو بزنن كه مثلا ازش زهره چشم بگيرن، نه كه بگي اين رو از خودم ميگم، اينا رو خود علي بهم گفت.

مغزم سوت كشيد. يك لحظه حس كردم قلبم از حركت ايستاد.

مستاصل دستي به صورتش كشيد و تابي به تسبيحش داد و با ترديد ادامه داد:

-دخترم اگر واقعا اميد رو دوست داري برو دنبال سرنوشتت. اين بچه فقط دوازده سالش بود كه مادرش مُرد. خودم هم مادرش بودم هم پدرش. ولي به خدا توي زندگي كم عذاب نكشيده، لااقل به من رحم كن دختر، به خداي بالا سرمون ديگه طاقت داغ ندارم. اين دوتا بچه امانت مادرشونن پيش من، تا حالا امانت داري كردم. نذار آخر عمري رو سياه بشم پيششش...

لبخند تلخي زدم. سر تكان دادم. به زحمت ل**ب زدم:

-مي‌فهمم حاجي!

فنجان قهوه را روي نعلبكي برگرداندم. ورق‌هاي پاسور را يكي يكي كنار هم شبيه نعل اسب چيدم. از زير چشم به چشم‌هاي بادامي و نگران ساغر خيره شدم.

-يكي جادوت كرده؟

لبش را گاز گرفت و پرسيد:

-ليلا مطمئني؟

يك ورق را برگرداندم.

-شك ندارم، بذار فنجونت رو ببينم بهت ميگم كيه!

فنجان را بين انگشتان بلند و باريكم يك بار به راست و يك بار به چپ چرخاندم و چشمانم را تنگ كردم و گفتم:

-يه طلسمه كه توي آب انداختنش، يه زن حدود ٤٠ تا ٤٥ ساله اين كار رو كرده. يكم چاقه و پوست سفيدي داره.

ساغر با چهار انگشت به دهانش كوبيد و هين بلندي كشيد و گفت:

-اون خواهرِكثافتشه، مشخصات خودشه!

دستم را به نشانه سكوت بالا آوردم. و دوباره به ته فنجان خيره شدم.

-پسره دوستت داره ولي خيلي تحت تاثير خوانواده‌اش قرار داره كه البته اين طلسم هم بي تاثير نيست. اما به زودي يه خبر خوش بهت مي‌رسه.

-چه خبري؟

-در مورد همون خانم چاقيه كه بهت گفتم، يه سفري داره كه اون رو از تو دور مي‌كنه.

لبش را گاز گرفت و گفت:

-به خدا فال‌هايي كه مي‌گيري حرف نداره، راست ميگي قراره خبر مرگش بره هلند ي چند وقتي پيش پسرش باشه...

ل**ب‌های باریکم را زیر دندان گرفتم.

-ساغر توي روابطه‌ت با اين پسره يه كم احتياط كن. وضعيت مبهمي دارم برات مي‌بينم اگه محتاط نباشي ممكنه بدجور به دردسر بيفتي.

-وا! منظورت چيه؟

-مي‌خواي موضوع رو باز كنم؟

خنده جلفي كرد و گفت:

-نه بابا فهميدم چي ميگي.

يك چك پول پنجاه هزار توماني از كيفش بيرون آورد و روي ميز گذاشت. گونه‌ام را بوسيد و گفت:

-قابل تو رو نداره عزيزدلم.

سمت آيينه‌ها رفت و مشغول تجديد آرايشش شد و شال نازك سرخابي رنگش را روي سرش مرتب كرد و موهايش را با عينك آفتابيش بالاي سرش ثابت كرد و از جا سيگاري روي ميز سيگار مرا برداشت و پك عميقي به آن زد و دودش را حلقه حلقه از بيني بيرون داد و كيفش را برداشت و دستي برايم تكان داد و همان طور كه از در خارج مي‌شد بو*س*ه‌اي برايم فرستاد.

سرم درد مي‌كرد و به اين فكر مي‌كردم كه اي كاش من هم در زمان سختي‌ها و بدبختي‌هايم كسي را داشتم تا با همين دروغ‌هاي رنگين كمي تسلي‌ام دهد. با جان و دل دروغ‌هايش را باور كنم و به خود بگويم من حتما قسمت اميد هستم. ته فنجان قهوه‌ام فال اميد است و به من اميد مي‌دهد كه تا ابد كنارش مي‌مانم.

***

در تاكسي كه حاج يوسف سوارم كرده بود، نشسته بودم و سرم را به شيشه اتومبيل چسبانده بودم و مات مناظر بيرون را تماشا مي‌كردم. راننده صداي ضبط صوتش را كمي بلندتر كرد.

در دل شب دعاي من، گريه بي صداي من، بانگ خدا! خداي من! به خاطر تو بود و بس!

پاكي لحظه هاي من، گريه هاي هاي من، گوهر اشك‌هاي من! به خاطر تو بود و بس!

اين همه بي پناهيم، اين همه سر به راهيم، اين همه بي گناهيم!

غصه به جان خريدنم، از همه كس بريدنم زخم زبان شنيدنم!

به خاطر تو بود و بس!

رو به خدا نشستنم، نذر و دخيل بستنم.

سوز من و گداز من، اشك من و نياز من!

به خاطر تو بود و بس!

اشكم را با كف دست پاك كردم. حرف حاج يوسف در گوشم صدا كرد "دارم به اين نتيجه مي‌رسم كه شايد واقعا شماها قسمت هم نيستيد" قسمت! عجب واژه

مسخره‌اي! مگر مي‌شود امید قسمت من نباشد. من عشقم را با هیچ کس تقسیم نخواهم کرد. خدایا مگر در این دنیا چه چیزي داشته‌ام که به چشمت آنقدر زیاد آمده که دیگر امید قسمتم نباشد؟

پا روی اولین پله منتهی به پشت بام گذاشتم تا هرچه زودتر به اتاقم پناه ببرم و بغضم را روی بالشم خالی کنم. علی بلند و به طرز خاصی نامم را صدا زد. کنار حمید جلوی در ورودی ایستاده بود و دست به سینه زده بود. به ساعت مچی‌اش اشاره کرد و پرسید:

-الان ساعت چنده نکبت؟

حوصله دعوا و مرافعه نداشتم. تمام وجودم در آتش می‌سوخت. سر تکان دادم و به زحمت ل**ب زدم:

-نمی‌دونم.

-بله کسی که ساعت دوازده بیاد خونه نباید هم بدونه ساعت چنده! عین لات‌های چاله میدون شدی.

سر به زیر انداختم:

-بیمارستان بودم.

حمید یک قدم جلو گذاشت. علی دست روی سینه او گذاشت و مانع قدم بعدیش شد. حمید با حالت تنفر گفت:

-مگه من به تو نگفتم لازم نکرده بری بیمارستان؟ تو حرف توی کله‌ات فرو نمیره، خیره سر؟

علی پوزخند کنایه آمیزی زد:

-ولش کن حمید، اتفاقا خوب شد که رفت! رفت و با چشمای خودش دید که این جماعت با کسی شوخی ندارن. وقتی بهش می‌گفتم عاقل باش واسه این روزها بود. خیال می‌کرد من دشمنشم! نه خانم جون، من این روزها رو می‌دیدم که می‌گفتم سرت به کار خودت باشه، حالا خیالت راحت شد بچه مردم به خاطر عور و عشوه جناب‌عالی خوابیده گوشه بیمارستان؟ آبجیش نذاشت حتی بریم ببینیمش.

بغضم را بلعیدم.

-خدا حمید و خانواده‌ش رو لعنت کنه.

علی داد زد:

-لعنت بکنه یا نکنه اگر اتفاقی واسه امید افتاده بود الان باید لچک سیاه می‌کشیدی سرت من رو و حمیدم تا بیاییم به خودمون بجنبیم و بخوایم ثابت کنیم که بی گناهیم به جرم قتل کشیده بودنمون بالای دار!

مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-آره خانم، اینه نتیجه کارهات! برو بالا بشین فکر کن ببین بازم می‌خوای به این مسخره بازی‌هات ادامه بدی یا مثل آدم میری زندگیت رو می‌کنی؟

دو پله بالا رفتم. باز هم بغضم را فرو دادم و برگشتم. علی و حمید هنوز جلوی در ایستاده بودند سر بلند نکردم. صدایم لرزید و گفتم:

-بگو به امید کاری نداشته باشن. چی از جونش می‌خوان؟ طرف حسابشون منم!

یک لحظه برای حرفی که می‌خواستم بزنم تعلل کردم. صورت رنگ پریده امید که در بیمارستان دیده بودم جلوی چشمانم رژه رفت تصمیم را گرفتم.

- بگو آخر هفته دوباره بیان من دیگه حرفی ندارم؛ ولی به خداوندی خدا اگر یه تار مو از سر امید کم بشه دودمانشون رو به باد میدم!

علی داشت داخل خانه می‌شد. بی تفاوت به حرفی که زدم جواب داد:

-گنده‌تر از دهنت حرف نزن، تو جفتک نندازی مگه اونا مریضن واسه خودشون دردسر درست کنن؟ کسی با امید کار نداره. اینم فقط یه گوشمالی بود تا حساب کار دستش بیاد!

سر در بالشم فروبردم بغضم ترکید. بی صدا اشک ریختم. برای حقارت خودم، برای مظلومیت امید بی صدا گریستم. امشب هرچه اشک دارم باید در گورستان بالشم دفن شود. هر بلایی سرم بیاید برایم مهم نیست اما نمی‌گذارم کوچکترین آسیبی به امید برسد. عاشق که باشی دیگر خودت را نخواهی دید. دلم را و عشقم را زنده به گور خواهم کرد اما محبوبم را تا ابد برای خودم جایی گوشه قلبم برای همیشه نگه خواهم داشت.

***

فصل ششم

پاشنه کتاني‌هاي زهوار در رفته‌ام را ور کشيدم و گاز محکمي به لقمه نان و پنيري که در دستم بود زدم. همين که خواستم در را پشت سرم ببندم مادر از ته اتاق با صداي بلند گفت:

-ليلا باز نري شر درست كني ها.... يك راست برو سالن، مسابقه‌ت هم كه تموم شد سرت رو بنداز پايين و مثل بچه آدم بيا خونه!

ل**ب و لوچه آويزانم را جمع كردم و همان طور كه در را پشت سرم مي‌بستم گفتم:

-چشم.

براي تاكسي نارنجي كه نزديكم مي‌شد دست تكان دادم و سوار شدم. راننده با آن صداي بم و گرفته‌اش پرسيد:

-كجا خانم؟

-جلوي بيمارستان امام خميني پياده ميشم.

سري تكان داد و كمي بعد دقيقا سر خيابان بيمارستان ترمز كرد و پياده شدم. به دكه گل فروشي نزديك در ورودي بيمارستان نگاه كردم و جيب‌هاي كوله پشتي‌ام را گشتم و از ته سوراخ سمبه‌هاي آن يك اسكناس مچاله هزار توماني پيدا كردم. لبخندي روي لبم نشست. چند شاخه گل رز قرمز خريدم و با عجله وارد بيمارستان شدم. با انگشت دو ضربه كوتاه به در اتاقي كه اميد در آن بستري بود زدم و به داخل سرك كشيدم. لاله لبه تختش نشسته بود داشت قربان صدقه‌اش مي‌رفت و با زور از كمپوپ گيلاسي كه در دستش بود لبه او مي‌خوراند.

-سلام، اجازه هست؟

لاله از ديدنم ترش كرد و از جا بلند شد. اميد اما لبخند مهرباني روي ل**ب‌هايش نشست. گل ها را به دست لاله دادم و كنار تخت اميد ايستادم.

-خداروشكر، انگار حالت خيلي بهتر شده؟

چشمكي زد و گفت:

-بابا بهم گفت كه اون روز تا آخر شب توي بيمارستان بودي، ممنونم عزيزم.

لاله پشت چشمي نازك كرد. طوري نگاهش كردم كه اميد هم متوجه شد و از او خواست تا مرا با او تنها بگذارد. كف دست‌هايم را روي هم گذاشتم و نوك انگشتانم را به ل**ب‌هايم چسباندم

-علي و حميد توي اين قضيه بي تقصيرن اميد جان، اما لاله خيال مي‌كنه اونا اين بلا رو سر تو آوردن.

نرم خنديد:

-كدوم بلا؟

با دست روي دستم زد و گفت:

-ما بيشتر از اين‌ها به شما مديونيم ليلا خانوم گُل.

در برابر مردانگي و غرورش شرم زده شدم.

-ولي آخه...

-ديگه ولي و اما نداره كه خانومي، اين فقط يه اتفاق بود كه خداروشكر به خير گذشت ، من دنبال مقصر نيستم عزيزم. خودم رو براي هر اتفاقي آماده كردم. بهت قول دادم تا آخرش باهاتم پاي قولم هم هستم.

با زحمت مانع از ريختن قطره اشك سمجي كه گوشه چشمم جا خوش كرده بود شدم و گفتم:

-ولي آخرش همين جاست اميد!

خودش از روي تخت‌خواب بالا كشيد و به بالشتكي كه پشتش بود تكيه زد و از درد چهره در هم كشيد و گفت:

-آخر چي همين جاست؟

-آخر همه چيز، من ديگه نمي‌تونم ادامه بدم اميد، اومدم كه ازت خداحافظي كنم.

سرفه‌اي كرد و همان طور كه صورتش از درد در هم فرو رفته بود پرسيد:

-حالت خوبه؟ اين چرت و پرتا چيه كه تو ميگي؟

روي لبه تخت كناريش كه خالي از بيمار بود نشستم و آب دهانم را كه چون خاربوته‌اي از گلويم پايين مي‌رفت قورت دادم. چند لحظه براي حرفي كه مي‌خواستم بزنم تامل كردم. ل**ب‌هايم را با زبان تر كردم و گفتم:

-ديگه نه طاقت كتك‌هاي علي رو دارم، نه ديوونه بازي‌هاي حميدرضا، تموم شد ديگه اميد، آخر هفته عقد كنونمه!

عصباني رويش را به سمتم كرد و پرسيد:

-چي ميگي تو؟ اين دري وري ها چيه كه تحويل من ميدي؟ ازت خواهش كردم يه كم دندون روي جيگر بذاري تا خودم همه چيز رو درست كنم، اينه جوابم؟ تو به من قول دادي ليلا! من به خاطرت تا پاي مرگ رفتم اونوقت تو ميگي طاقت ندارم؟

سر به زير انداختم.

-به خاطر همين تا پاي مرگ رفتنته كه ميگم تمومش كنيم! اين حميدرضا عين مار زخمي مي‌مونه. خيال نكن دست از سرمون برداشته، اگر دست از پا خطا كنم زهرش رو مي‌ريزه!

-دِ آخه مگه شهر هرته؟ غلط مي‌كنه!

-مگه وقتي توي تاريكي ناغافل بهت چاقو زدن شهر هرت نبود؟ آب از آب تكون خورد؟ زبونم لال اگر چاقوش رو فرو كرده بود توي قلبت من چه خاكي بايد به سرم مي‌كردم؟

پوزخندي زد.

-بهانه نيار ليلا، نكنه توام مثل خان داداشت هواي خارج رفتن به سرت زده كه داري من رو دور ميزني؟

دو قدم به سمتش رفتم. چشمان كهربايي‌ش سرخ سرخ بود. از معصوميت نگاهش دلم آتش گرفت. خواستم همه چيز را زير پا بگذارم و بگويم تا آخرين لحظه مرگ از او جدا نخواهم شد اما ياد قولي كه به پدرش دادم افتاد و نذر و نيازي كه با امام زاده اسماعيل كرده بودم. من شفاي او را در مقابل گذشتن از عشقم گرفته بودم و بايد پاي همه چيز مردانه مي‌ايستادم. گره‌اي به ابروهاي مشكي و كمانيم انداختم.

-خودت هم مي‌دوني ديگه ادامه اين رابطه ممكن نيست، پس با اين حرف‌ها نه خودت رو اذيت كن نه من رو آزار بده!

رويش رابه سمت پنجره اتاق برگرداند. نمي‌دانم از من رو برگرفت يا نمي‌خواست اشك‌هايش را ببينم.

-آره ادامه اين رابطه ممكن نيست، با عاشقي كه فقط ادعاي عشق داره و با كوچك‌ترين مشكلي پا پس مي‌كشه ادامه دادن ممكن نيست.

قلبم فشرده شد.

-به خدا عاشقتم اميد!

-عاشق نيستي ليلا، لااقل خودت رو گول نزن!

قلبم از حرف‌هايي كه از زبان او مي‌شنيدم آتش مي‌گرفت و مي‌سوخت.

-تو عاشقي؟

اگر نبودم، الان بهت مي‌گفتم مبارك باشه، به پاي هم پير بشين، اصلا ميام عروسيت قاطي زن‌ها جلوي عروس و داماد برات كل ميكشم. اينجوري خوبه؟ عشقم بهت ثابت ميشه؟

دست روي زخمش گذاشت و ل**ب گزيد. بي هوا سمتش رفتم. با دست مرا پس زد.

-بذار كمكت كنم تا دراز بكشي!

-نيازي به كمك تو ندارم!

-كله شقي نكن اميد، بذار كمكت كنم!

-حال من برات مهم بود قبول نمي‌كردي زن يه مردي بشي كه چهارده سال ازت بزرگ‌تره! اگر مرد بود و غيرت داشت و مي‌دونستم كه دوستش داري و باهاش خوشبخت ميشي، به ارواح خاك مامانم حرفي نداشتم ولي بعد از اون همه خاطره و عشق و عاشقي كه ادعاش رو داشتي يه باركي پاشدي اومدي اينجا كه چي؟ تمومش كنيم؟ مي‌خواستي تموم كني غلط كردي شروع كردي، من بازيچه‌ات بودم يا آبروي خودت و خونواده‌ات؟

ياد حرف حاج يوسف افتادم. در زير آماج دشنام‌هايش سر به زير انداختم.

-ما قسمت هم نيستيم اميد!

پوزخندي زد و شانه بالا انداخت و گفت:

-از كي به اين نتيجه رسيدي؟ خجالت بكش ليلا، من اگر قصدم ازدواج نبود، اگر تو قسمت من نبودي غلط مي‌كردم بيام سمت تو، تو ناموس صميمي‌ترين رفيقم بودي. يعني اينقدر بي غيرت و عوضي شدم كه با آبرو و ناموس مردم رو به بازي بگيرم؟

-تو كوه غيرتي، به خوبي و پاكي تو هيچكس شك نداره، اوني كه بد بود منم!

با دو انگشت شقيقه‌هايش را ماليد.

-تو فقط شونزده سالته ليلا، آواره غربت بشي كه چي؟ تو از چي اين پسره مي‌ترسي؟ تو پاي قولت وايستا، به خدا مرد نيستم اگر بذارم تار مويي ازت كم بشه.

اشكم روي موزاييك‌هاي كف اتاق بيمارستان چكيد. كوه غرورم، تمام اميد و آرزوي داشت جلوي چشمانم فرو ريخت و هيچ كاري از دستم ساخته نبود.

-درد من تويي اميد نه خودم، يكي دو ماه ديگه همه چيز يادت ميره، تو حق داري كه خوشبخت باشي.

-تو چي؟ تو حق نداري خوشبخت باشي؟ به شعورم توهين نكن ليلا! حرمت عشق رو نگه دار، يعني چي كه يكي دو ماه ديگه يادت ميره؟ به همين راحتي؟

سمت در خروجي رفتم.

-از اينم راحت‌تره! فراموشم كن اميد! بذار لااقل فقط يه درد داشته باشم.

-واي اميد اين موتور مال خودته؟

خنده مليحي كرد.

-بله كه مال خودمه، ايني كه مي‌بيني رخش اميد آقاست!

روي زين و تركش با هيجان دست كشيدم.

-چقدر باحاله اميد، مباركت باشه!

كلاه كاسكتي كه دستش بود به سمتم گرفت و گفت:

-بپر بالا بريم ي دور بزنيم ببين چطوره؟

-ديوونه شدي مگه؟ همين يه كارم مونده كه با موتو راه بيفتيم توي كوچه و محل اونوقت اگر علي و حميد ببيننمون كه ديگه كارمون زاره!

كلاه ايمنيش را سر كرد و بندش را بست و همان طور كه روي موتور مي‌نشست گفت:

-حالا مگه مجبوريم صاف بريم جلوي چشم اونا؟ سوار شو دختر مي‌برمت يه جايي كه توي خاطراتت بنويسي!

كلاه را سر كردم و پشت ترك موتورش نشستم و كمرش را از پشت سر سفت با دو دست نگه داشتم. جك را آزاد كرد و ركاب زد و موتور با سرعت زياد از جا كنده شد.

از ميان جاده خاكي برغان (يكي از مناطق قديمي كرج) با شتاب عبور مي‌كرديم. دستم را در مسير باد نگه داشته بودم با شعف جيغ مي‌كشيدم. اميد راست مي‌گفت آن روز را بايد در دفتر خاطراتم ثبت مي‌كردم!

از صداي هل هله و كل كشيدن زنان به خود آمدم عاقد با صداي بلند پرسيد:

-براي بار آخر عرض مي‌كنم سركار خانم ليلا سالاري به بنده وكالت مي‌دهيد شما را به عقد دائم آقاي حميدرضا فيضي در آورم؟

نگاهي به حميدرضا افتاد كه كنارم نشسته بود و با نيش باز منتظر جواب بود. مادرم محكم به پهلويم كوبيد و آهسته زير گوشم گفت:

-كري؟ نشنيدي عاقد چي گفت؟ يا لالي زبون نداري جوابش رو بدي؟ خبر مرگت يه بله بگو، قال قضيه كنده بشه آبرومون رفت!

صداي در سينه حبس شده بود و انگار كه از گلويم بالا نمي‌آمد. آرام با صدايي كه انگار از ته چاه مي‌آمد جواب دادم:

-بله

صداي كل كشيدن زنان بلند شد. اول زري مرا بوسيد پشت سرش مادرم. چشمانم پر از اشك بود و جمعيت حاضر را مثل سايه‌هايي كه در هم وول مي‌خورند مي‌ديدم. زن غلام شيره‌اي كه حالا ديگر مادر شوهرم بود جلو آمد و سينه ريز طلايي كه در دستش بود به گردنم آويخت و بو*س*ه‌اي به پيشاني‌ام زد و گفت:

-مبارك باشه عروس خانم!

هيچ وقت به اندازه آن موقع از واژه‌اي كه شنيدم نفرت نداشتم. حميدرضا لبه تور روي سرم را گرفت و آن را بالا داد و در ميان صداي سوت‌هايي كه خواهر كوچكش مي‌كشيد حلقه ازدواجش را به انگشت باريكم انداخت. آنجا بود كه نفرت انگيزترين لبخند دنيا را بر ل**ب منفورترين شخصيت زندگيم ديدم. اشك در چشمانم پر بود اما آنقدر عقاب غرورم بلند پرواز بود كه به شدت از جاري شدن اشكهايم خودداري مي‌كردم. چندتا از زن‌هاي همسايه به همراه مادر حميدرضا مشغول رقص و پايكوبي شدند. حالم از آن مجلس بهم مي‌خورد. از ديدن تصوير بزك كرده خودم با آن رژ ل**ب قرمز جلفي كه روي ل**ب‌هايم خودنمايي مي‌كرد حالم دگرگون شد. زري را صدا زدم و زير گوشش گفتم:

-به مامان بگو زودتر این مسخره بازي رو جمعش کنه بره، يهو ديدي زد به سرم! مي‌دوني که اگه ديوونه بشم ديگه هيچي حاليم نيست! پا ميشم جفت پا ميرم وسط اين سفره مفره‌اي که پهن کردن مي‌زنم همه چيز رو داغون مي‌کنم!

چشمانم پر از شك بود. حتي يادآوري آن خاطرات هم پس از گذشت اين همه سال قلبم را چنان مي‌فشرد که نمي‌توانستم مانع از ريختن اشك‌هايم شوم. آهو دستي روي سرم کشيد و سرم را به سينه‌اش چسباند.

-ليلا جون، يه کم آروم باش. مي‌خواي برات آب خنك بيارم؟

آب بينيم را بالا کشيدم.

-درد کمي نيست آهو، من ديدمش که پشت درخت‌هاي کاج روبه‌روي خونه اون حميدرضاي بي شرف قايم شده بود و مجلس عروسي من رو تماشا مي‌کرد. من با چشم خودم ديدم که چه طوري از پشت درخت سرك کشيد و با چه حسرتي به لباس عروس سفيدي که تنم بود نگاه کرد. من شکستن غرور يه مرد رو با چشمام ديدم. داغون شدن عشقم رو، کسي رو که با تمام وجود مي‌پرستيدم! با دست‌هاي خودم قلبش رو از سينه بيرون کشيدم. هرچي به سر هردومون اومد مقصرش من بودم و بي عرضگي‌هام، کاش پاي حرفم به اميد وايستاده بودم، کاش نمي‌ترسيدم! کاش يه کم قوي بودم.

زار زدم. سرم را بيشتر در سينه فشرد و نوازشم کرد.

-ليلا جان اين قدر خودت رو عذاب نده، تو که تقصيري نداشتي!

-آهو تو چه مي‌دوني جدايي از مردي که تمام آرزوهات همراهشه يعني چي! من فقط شونزده سالم بود و بايد با مردي زندگي مي‌کردم که چهارده سال از خودم بزرگ‌تر

بود. داشتم مي‌رفتم اون سر دنيا، به جهنمي كه هيچي ازش نمي‌دونستم. برام مهم نبود. تنها چيزي كه برام مهم بود اميدم بود كه هيچ وقت نتونستم خوبي‌ها و محبتي‌هايي كه بهم كرد رو براش جبران كنم.

ماشين عروس با صداي بوق‌هاي مكرر اتومبيل‌هاي پشت سري و جلويي در خيابان‌هاي شلوغ شهر مي‌چرخيد و باد روبان‌هاي آذين بسته‌اش را تكان مي‌داد. تمام حواسم به موتوري بود كه راننده‌اش خودش را پشت كلاه كاسكت قرمزي كه به سرش بود پنهان ساخته بود. از آيينه بغل سمت شاگرد نگاهش كردم و موتورش را شناختم. مي‌خواستم فرياد بزنم "اي عزيز ترينم پنهان شدنت چه سودي دارد؟ وقتي كه من عطر نفس‌هايت را حتي اگر صدها فرسخ دورتر باشي مي‌شناسم؟" شيشه را پايين كشيدم و او گازي به موتورش داد و با شتاب از كنار ماشين عروسي كه برايم حكم تابوت داشت عبور كرد. چشمانش را از پشت شيشه طلقي كلاهش ديدم. نگاه معصومش آتشي بر جانم انداخت كه هنوز هم از همان آتش تمام وجودم مي‌سوزد. حميدرضا نگاهي به من انداخت و گفت:

-موتوريه رو مي‌شناسي؟ فاميليتونه؟ از جلو در خونه تا اينجا يه كله دنبالمون بود!

سعي كردم خودم را به بي اطلاعي بزنم.

-كدوم موتور؟

-همونی كه الان از كنار ماشين رد شد.

-حواسم نبود، چه مي‌دونم اگر تو ميگي دنبال ماشين عروس بوده لابد آشناست ديگه.

-اگه آشناست پس چرا يهو غيبش زد؟ انگار وسط جمعيت گم شد.

کلافه پفي کشيدم.

-اصول الدين مي‌پرسي؟ چه مي‌دونم هرکي که بود، حالا چه اهميتي داره؟

صداي پخش ماشين را کم کرد و با دلخوري گفت:

-اي بابا توام که نميشه دو کلوم باهات حرف زد؛ فوري مي‌پري پاچه آدم رو ميگيري! چيه؟ جنايت که نکردم زن گرفتم، ننه‌م رو فرستادم خواستگاريت. با ميل و رضايت خودت و همه کس و کارت هم نشستي سر سفره عقد! حالا چه مرگته از صبح اين قدر سگرمه‌هات تو همه؟

حرف زدنش چقدر با اميدِ من فرق داشت. کجا رفت آن نغمه‌هاي عاشقانه که اميد در گوشم مي‌خواند؟ هنوز نگاهم دنبالش بود تا شايد بتوانم در بين جمعيت پيدايش کنم. حرف‌هاي حميدرضا باعث مي‌شد تا افکارم بهم بريزد و روياي با اميد بودنم از جلوي چشمم کنار برود. دستم را در هوا تکان دادم.

-اگر غير از اين بود پس من الان اينجا توي ماشين تو چه غلطي مي‌کنم؟

دنده را عوض کرد و سرعتش را زيادتر کرد.

-ببين ليلا بد قلقي نکن. جون مادرت بذار اين دوشب هم تموم بشه از اين مملکت کوفتي مي‌ريم همه چي تموم ميشه، بهت قول ميدم پات برسه ژاپن ديگه يادي از هيچ کس نمي‌کني! بهشته به خدا، زندگي مي‌سازيم که توپ داغونش نکنه. حالا باز کن اون سگرمه‌هات رو که هيچ دوست ندارم اين طوري ببينمت!

زندگي؟ کدام زندگي؟ چه کسي مي‌داند که من بي اميد از زندگي بيزارم. اصلا قرار نبود حميدرضا ايران بيايد و جشن سرور به راه بيندازند اما از ترس اينکه مبادا کسي در سفر به ژاپن همراهم بيايد و مجبور شوند خرج سفرش را تا آنجا بدهند حميدرضا

برگشته بود ايران تا به اين شكل هم جلوي خرج اضافي را بگيرند و هم جلوي بهانه‌هاي رنگ و وارنگي كه خانواده‌ام مي‌گرفتند، سد كنند.

دو روز خودم را در اتاقم حبس كردم و براي سلامتي اميد روزه گرفتم و پاي سجده‌هاي افطارم تا سحر اشك ريختم. اما چه سود به زودي گاه رفتن فرا مي‌رسيد و هيچ چاره‌اي جز جدايي برايم باقي نمي‌گذاشت. چمدانم را بسته بودم و با ميل خود به سوي مسلخ رهسپار بودم.

صبح آن روز وضو گرفتم و براي زيارت راهي امامزاده اسماعيل شدم. چشمم كه به سيد محمود افتاد كه داشت كفش‌هاي زائران را مرتب مي‌كرد. بغضم راه گلويم را شكافت و اشكم سرازير شد.

-سلام سيد.

از ديدنم يكه خورد و با تاسف سر تكان داد.

-ليلا جان بابا به خدا از روت شرمنده‌ام دختر!

صدايم لرزيد و گفتم:

-دشمنت شرمنده باشه.

-من اينجا يه قولي به تو دادم اما نتونستم برات كاري انجام بدم. روم سياه دخترم، چي بگم؟ لابد قسمت چيز ديگه‌اي بود.

نفسم را با بغض بيرون دادم.

-كسي كه رو سياهه شما نيستي سيد محمود، به قول شما قسمت چيز ديگه بود!

نخواستم اشکم را ببیند. کفش‌هایم را در آوردم و فورا وارد حرم شدم. با خداي خود راز و نیاز کردم و هرچه بغض کهنه در گلو داشتم فرو نشاندم.

سبك بار بیرون رفتم و چادر سفیدي که سرم بود روي میز چوبي جلوي در ورودي حرم گذاشتم و راهي شدم، که صداي بوغ اتومبیلي از پشت سر مرا به خود آورد.

برگشتم تا مشت گره کرده‌ام را نثار کاپوت ماشینش کنم که چشمم به اتومبیل حاج یوسف افتاد که امید پشت رل آن نشسته بود و بوغ می‌زد. دلم لرزید بی اختیار پایم سمت ماشین رفت. شیشه سمت شاگرد را پایین کشید و سرم را از شیشه داخل بردم.

-سلام، تو از کجا می‌دونستی من اینجام؟

در را باز کرد و گفت:

-بیا بالا تا کسی ندیده، بعدا صحبت می‌کنیم.

با تردید سوار شدم. برای اولین بار بود که چنین سکوت تلخی میانمان بی صدا فریاد می‌زد.از امام زاده که دور شدیم امید نگاه تلخش را به چشم‌های پف کرده و گود رفته‌ام انداخت و گفت:

- بالاخره کار خودت رو کردی؟

با آن که سخنش تند بود اما صدای بم و مردانه‌اش آرامشی شیرین را به کامم می‌ریخت:

-دوباره شروع نکن خواهش می‌کنم، خودت هم می‌دونی که چاره دیگه‌ای نداشتم.

نگاهش را از نگاهم دزدید:

-دیگه روم نمیشه نگاهت کنم. حالا دیگه ناموس یکی دیگه‌ای! خیلی بی غیرتی می‌خواد که به ناموس کس دیگه نگاه کنی و...

چقدر شنیدن این جمله در آن لحظه برایم قدرت ویرانگری داشت؛ درست مثل بمب ساعتی که با صدای تیک تیکش هر لحظه مرگ را در ذهنی عاصی تداعی می کند. با خشم نگاهش کردم.

-حالم از این حرف‌های صد من یه غاز بهم می‌خوره، مثلا می‌خوای بگی خیلی غیرت داری؟ پس اون شب دنبال ماشین عروس چی کار می‌کردی؟ برای چی پشت درخت کاج جلوی خونه حمید اینا قایم شده بودی؟ د بگو دیگه؟ چرا همه‌تون خودتون رو مرد می‌دونید و من رو نامرد؟

چانه‌اش از بغض گلویش لرزید. عمیق‌تر نگاهش کردم. ته ریشش کمی بلند شده بود و موهایش شانه نخورده و نامرتب بود و باعث می‌شد کمی تکیده‌تر به نظر بیاید. ورم چشم‌هایش هم حکایت از گریه‌های مخفیانه‌اش می‌کرد. دستی لابه‌لای موهایش کشید و جواب داد:

- هرکاری کردم بمونم خونه و دور و ور خونه اون عوضی نیام نتونستم! حاجی قسمم داد به ارواح خاک مادرم که کار به کار کسی نداشته باشم. بهش قول دادم و زدم بیرون.

آب دهانش را با بغض فرو داد. پر سوز نگاهم کرد:

- لیلا اون شب چقدر خوشگل شده بودی!

قطره اشکش هم‌زمان با جمله‌ای که گفت روی دستش چکید. قلبم چنان پرنده‌ای زخمی به حصار سینه‌ام می‌کوفت.

- امید به خدا نمی‌خواستم اینجوری بشه ولی دیگه راهی نمونده بود برامون.

-راه که زیاد بود. اما تو خواستی میانبر بری!

عصبی نفس خسته‌ام را بیرون دادم.

-زندگی مثل اون فیلمایی نیست که باهم می‌رفتیم سینما و می‌دیدیم و آخرش برای همه خوش بود! زندگی واقعی همیشه یه قربونی می‌خواد تا بقیه با خیال راحت به مقصد برسن. حالا گناه من چیه که قرعه این قربونی به اسم من افتاده؟

با دست روی فرمان کوبید.

-من خواستم تو قربونی باشی؟ آره؟

-نه تو نخواستی، هیچ کس نخواست، خودم خواستم، اما نه به ترحم کسی احتیاج دارم و نه به، به به و چه چهش! هرچی بشه هم گله‌ای ندارم!

باران تند و بی وقفه به شیشه ماشین می‌خورد و بی هدف فرو می‌ریخت. اتومبیل را گوشه خیابان پارک کرد و نگاه جان سوزش را به تخم چشم‌های سیاهم دوخت و گفت:

- لیلا می‌دونی چی کار کردی؟ زندگی با کسی شوخی نداره! الان تو دیگه زن حمیدرضا هستی! همونی که میگفتی جنازه‌م هم به دستش نمی‌رسه، امشب باهاش میری ژاپن تا بشی خانم خونه‌اش. تو می‌تونی همه چیز رو بذاری پشت سرت رو بری؟ دارم بهت میگم که بدونی این رفتن دیگه برگشتن نداره!

نگاهی به شیشه باران خورده انداختم.

-هنوز هم از بارون بیزاری؟

سر روی فرمان گذاشت.

-بی تو از همه چی بیزارم!

این بار خودم دست سمت پخش ماشین بردم و دکمه آن را چرخاندم تا این بار با عمق وجودم ترانه تلخی را که همیشه از شنیدنش کلافه بودم به جان و دل بسپارم

"ای به داد من رسیده تو روزهای خود شکستن

ای چراغ مهربونی تو شب‌های وحشت من

ای تبلور حقیقت توی لحظه‌های تردید

تو شب رو از من گرفتی تو من رو دادی به خورشید

اگه باشی یا نباشی برای من تکیه‌گاهی

برای من که غریبم تو رفیقی جون‌پناهی

یاور همیشه مؤمن تو برو سفر سلامت

غم من نخور که دوریت برای من شده عادت

ناجی عاطفه من شعرم از تو جون گرفته

رگ خشک بودن من از تن تو خون گرفته

اگه مدیون تو باشم اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره که من رو دادی نشونم

اگه مدیون تو باشم اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره که من رو دادی نشونم

وقتی شب، شب سفر بود توی کوچه‌های وحشت

وقتی همسایه کسی بود واسه بردنم به ظلمت

وقتی هر ثانیه شب طپش هراس من بود

وقتی زخم خنجر دوست بهترین لباس من بود

تو با دست مهربونی به تنم مرهم کشیدی

برام از روشنی گفتی پرده شب رو دریدی

یاور همیشه مؤمن تو برو سفر سلامت

غم من نخور که دوری برای من شده عادت

ای طلوع اولین دوست ای رفیق آخر من

به سلامت سفرت خوش ای یگانه یاور من

مقصدت هرجا که باشه هر جای دنیا که باشی

اون ور مرز شقایق پشت لحظه‌ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت سپر بلای من بود

تنها دست تو رفیق دست بی‌ریای من بود

یاور همیشه مؤمن تو برو سفر سلامت

غم من نخور که دوری برای من شده عادت"

***

فصل هفتم

کلافه گوشي تلفن را روي آن كوبيدم. آهو مشغول رنگ كردن موهاي مشتري بود كه نگاهي زير چشمي به من انداخت و ل**ب پايينش را به زير دندان گرفت. دستي به صورتم كشيدم و سرم را روي ميز شيشه‌اي مديريت گذاشتم كه صداي آهو بلند شد.

-ليلا جان لطفا به خانم كمك كن تا زير كلاه سشوار بشينه.

داشت براي شستن دست‌هايش مي‌رفت كه از كنارش رد شدم و بدون اينكه مشتري ببيند صورتم را براي آهو كج و كوله كردم و زير ل**ب گفتم:

-كارش رو ما مي‌كنيم پولش رو آرزو مي‌بره!

لبخند كجي زد و رد شد. كلاه سشوار را روي سر خانمي كه حدودا چهل سال داشت، روي درجه متوسط تنظيم كردم و به سمت روشويي كه پشت پارتيشن‌هاي كركره مانند چوبي بود رفتم. آهو نگاهي به من انداخت و گفت:

-چيه ليلا؟ چرا باز سگرمه‌هات توهمه؟

دستي به چانه‌ام كشيدم.

-ميگم اين آرزو ما رو بدجور گير آورده، هيچ وقت نيست، كار رو ما انجام مي‌ديم پولش رو خانم مي‌گيره!

لبش را گزيد و با حالتي خاص گفت:

-الان اينكه تلفن رو كوبيدي هم مال همين موضوع بود؟

كف دست‌هايم را پشت و رو روي هم گذاشتم و به پيشانيم چسباندم. پوفي كشيدم و گفتم:

-با زري دعوام شد؟

-با زري؟ با اون ديگه براي چي؟ تو كه ديگه خونه نميري، داداشات هم كه هنوز از ژاپن تشريف نياوردن پس سر چي دعوا كردي؟

پوست ل**ب بالايم را با دو انگشت كندم.

-به خاطر ماني!

-واي ليلا تو چرا هميشه قسطي حرف مي‌زني؟ خب درست و حسابي بگو ببينم چي شده؟

از گوشه پارتيشن خانمي را كه زير سشوار نشسته بود ورانداز كردم و پرسيدم:

-اين چقدر بايد زير سشوار بشينه؟ كله‌اش نسوزه؟

آهو كلافه پفي كشيد و همان طور كه به سمت سالن مي‌رفت گفت:

-خب بگو نمي‌خوام بگم، بگو به تو چه! چرا الكي موضوع رو عوض مي‌كني؟

دستش را كشيدم و همراهش به سالن رفتم. كنارش روي كاناپه نشستم به چشمان خوش فرم و عسليش خيره شدم و گفتم:

-ننه ماني موضوع رو فهميده زنگ زده به زري هرچي از دهنش در اومده گفته، اون خواهر فولاد زره‌اش هم تهديد كرده كه اگه ليلا دست از سر ماني برنداره زنگ مي‌زنه خونه و همه چي رو به مامانم ميگه.

هين محكمي كشيد.

-از كجا فهميدن؟

-چه مي‌دونم بابا، چند وقت پيش ماني با ماشين آزاده اومد دنبالم رفتيم بيرون، جاي پارك نبود ماشين رو صاف زير تابلوي توقف ممنوع پارك كرد برگشتيم ديديم با

جرثقيل بردنش! رفتيم كه جريمه رو بديم و ماشين رو از پاركينك در بياريم ولي چون به نام آزاده بود علي هركاري كرد نتونست تحويلش بگيره. براي همين مجبور شد فرداش واسه تحويل ماشين، آزاده رو با خودش ببره اونم گير داده بوده كه ماشين من اون وقت روز توي كرج چي كار مي‌كرده؟! بالاخره دنبال قضيه رو گرفتن رو رسيدن به من!

آهسته بر دهانش زد و گفت:

-اي داد بي داد، كاش لااقل به زري چيزي نگفته بودند!

پوزخندي زدم.

-صاف زنگ زدن به زري، داشت پشت خط سر من داد و فرياد مي‌كرد كه با زندگي من بازي نكن و به مامان بگه فلان ميشه و بهمان، كه منم اعصابم ريخت بهم تلفن رو قطع كردم.

آهو زير چشمي به مشتريش نگاه كرد و آرام از جا بلند شد. دستي روي پايم زد و گفت:

- حالا غصه نخور، بذار موهاي اين خانوم رو بشورم و خشك كنم وقتي رفت با هم صحبت مي‌كنيم ببينيم چي كار ميشه كرد.

گوشي موبايلم زنگ خورد اسم ماني را كه ديدم سري تكان دادم و دكمه اتصال را لمس كردم.

-سلام.

عصبي و كلافه قبل از اينكه سلام را پاسخ بدهد پرسيد:

-آزاده به زري زنگ زده؟

- عليك سلام.

-ببخشيد عزيزم، حواس كه واسه آدم نمي‌ذارن! چي شده؟ زري چي ميگه؟ كي بهش زنگ زده؟ ميگه محمد هنوز خبر نداره؟

-زري رو كه مي‌شناسي، عاشق اينه كه از كاه كوه بسازه! محمد هم كه داداشته ديگه، تو كه بهتر از من مي‌شناسيش حال قاطي شدن توي اين جور مسائل رو نداره. امروز آزاده و مامانت به زري زنگ زدن تهديدش كردن كه اگه ليلا، ماني رو ول نكنه چنين مي‌كنيم و چنان مي‌كنيم. اونم ترسيده، زنگ زده به من كه تو به چه حقي با ماني ارتباط داري و...

-تو چي گفتي؟

-چي مي‌خواستي بگم، زدم زير همه چيز...

پوفي كشيد.

-عجب شانسي داريم ما!

-عجب شانسي داريم؟ همين؟

لحن صدايش كمي عوض شد:

- امان از دست اين آزاده!

عبصي شدم و با لحن تندي جواب دادم:

-آبجي خانمت رسما گند زده به زندگيمون اونوقت جنابعالي خيلي خونسرد مي‌فرماييد امان از دست آزاده!

آهنگ صدايش جدي و كمي تند شد:

-ميگي چي كار كنم؟ برم بزنم توي دهنش؟ اگه من عكس العمل نشون بدم كه ديگه مطمئن مي‌شن ما يواشكي داريم با هم زندگي مي‌كنيم.

صدايم را بالا بردم:

-خب مطمئن بشن به جهنم، مگه خلاف شرع كرديم؟ شتر سواري كه دولا دولا نميشه!

لحنش را عوض كرد و با مهرباني گفت:

-عزيز من اگه برام مهم نبودي اگه نمي‌خواستم باهات زندگي كنم كه اين حرف رو نمي‌زدم، برم داد و فرياد كنم چه دردي ازمون دوا ميشه؟ اينجوري بدتر همه چيز بهم مي‌خوره، يه كم زمان بهم بده و دندون رو جيگر بذار خودم همه چيز رو درستش مي‌كنم گلم!

سرم را در ميان دست‌هايم گرفتم.

-چي بگم؟!

-برو يه آبي به صورتت بزن يه كم هم استراحت كن ، من امشب شيفت هستم نمي‌تونم بهت زنگ بزنم فردا كه برگشتم خونه اونوقت با هم صحبت مي‌كنيم.

آهو مشتري‌اش را تا جلوي در همراهي كرد و به سويم آمد. دستي روي موهايم كشيد و گفت:

-نگران نباش خدا بزرگه!

پوزخندي زدم:

-خدابزرگه اما من کوچیکم، ظرفیتم هم کمه، دیگه بریدم آهو، انگار من قد تمام بنده‌هاش مصیبت کشیدم ولي تمومي نداره! تا این قلب درب و داغونم توي سينه لِك و لِك مي‌كنه باید عذاب بکشم!

وقتی بی هدف قدم از سرزمین مادری‌ات بیرون می‌گذاری و روانه‌ی جایی می‌شوی که هیچ دل بستگی به آن نداری، تازه معنای غربت را با پوست و گوشتت حس می‌کنی. بهشت موعودی که حمیدرضا وعده‌اش را به من داده بود برایم جهنمی بیش نبود. کاش هرگز قبول نمی‌کردم پا روی احساسم بگذارم و روانه سرزمین آفتاب شوم. لیلایی که می‌دیدم چقدر با آن دختر معصومی که بزرگ‌ترین آرزویش برد تیم فوتبال محبوبش بود، تفاوت داشت. نمی‌دانم قوی شده بودم یا از انسانیت فاصله داشتم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

روی تراس باریک کنار پنجره نشستم و کمرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم. زانوی راستم را به شکم کشیدم و دستم را از ساعد روی آن آویزان کردم پکی به سیگاری که لای انگشتم که سوغاتی فرنگی شدنم بود زدم و خاکسترش را روی تکه مقوایی که لایه نازکی از آلمینیوم داشت تکان دادم. نگاهم در کوچه خلوت و باریک پایین پایم چرخ خورد و روی دمپایی‌های لای انگشتی و قرمز آکیتو که انگشتان ظریفش در دستان مردانه علی قفل شده بود، متمرکز شد. روی نرده‌های تراس به سمت کوچه خم شدم و انگشت شست و اشاره‌ام را به دهان بردم و سوت بلندی زدم. علی سر بالا آورد و با دیدنم پرسید:

-اون بالا چی کار می‌کنی؟

با اشاره سر سیگاری را که لای انگشتم جا خوش کرده بود نشانش دادم و گفتم:

-اومدم سیگار بکشم.

-بیا پایین در رو باز کن.

از راهروی تاریک گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم در را باز کردم و جلوتر از آن‌ها مسیر آمده را برگشتم و وارد خانه شدم. روی مبل حصیری رو به روی علی و آکیتو نشستم و به زبان ژاپنی با آکیتو احوال پرسی کردم. خندید و مثل همیشه چشم‌های بادامیش حین خندیدن جمع شد. ماه‌های آخر بارداریش بود اما هنوز هم مثل روزهای اول نگاهش که می‌کنم دلم برای معصومیتش می‌سوزد کاش علی هم عشق و علاقه اش مثل همین دختر پاک و بی ریا بود. اما افسوس که ازدواج علی با او تنها برای گرفتن اقامت و سودجویی از آکیتو بود. علی دستش را پشت کمر او انداخت و پا روی پا گذاشت و پرسید:

-چه خبر لیلا؟

سیبی از میوه خوری روی میز شیشه‌ای مقابلم برداشتم و گازی به آن زدم و گفتم:

-می‌بینی که خبری نیست.

-حمیدرضا کی میاد؟

-نیم ساعت دیگه

به چهره نگرانش چشم دوختم.

-چیه چرا نگرانی؟

-چند وقته از کار خبری نیست نمی‌دونم چرا حمیدرضا این قدر دست، دست می‌کنه

-این چیزها هیچ دخلی به من نداره، چه می‌دونم لابد محموله مواد به دستش نرسیده.

عصبی نگاهم کرد:

-اگه جنس نداره پس تو توی اون باشگاه چه غلطی میکنی؟

آشغال سیبی که دستم بود به سمتش پرت کردم و در میان چشم‌های متحیر آکیتو گفتم:

-خیلی داری زر زر می‌کنی! این حرف‌ها به تو نیومده! خودش نیم ساعت دیگه میاد بمون اگر جرات داشتی همین‌ها رو بهش بگو.

با زبان ژاپنی دست و پا شکسته به آکیتو فهماندم که با علی شوخی کردم مثل همیشه سر تکان داد و خندید.

از جا بلند شدم. ساک محتوی وسایلم را برداشتم. داشتم سمت در خروجی می‌رفتم که علی با صدای بلند گفت:

-حق داره بهمون اعتماد نکنه. یه ساله اینجایی هنوز یه بچه از فیضی‌ها نداری که بشه ریشه اونا و پشتوانه ما! اونوقت خودت رو زرنگ می‌دونی؟

گردنم را به سمتش چرخاندم.

- از این نسل مزخرف، همون بهتر که چیزی باقی نمونه. بچه مواد فروش نمی‌خوام! این رو توی کله‌ات فرو کن لطفا.

در را بستم و بیرون زدم. دیگر نه او مثل سابق جرات داشت تا با من درگیر شود و نه من دیگر آن لیلای بی دست و پای سابق بودم. حالا دیگر به خاطر حمیدرضا و تشکیلاتش هیچ یک از برادرانم شهامت مقابله با من را نداشتند.

به هر دری می‌زدم تا خرج خودم را در بیاورم و به هیچ وجه حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی وارد تشکیلات کثیف حمیدرضا شوم. مدتی بود که در یک کلوپ زنانه به مهاجران ایرانی و خارجی رقص عربی آموزش می‌دادم و این یکی از راه‌های کسب در آمدم بود!

پاپوش‌های مخملم را به پا کردم و لباس‌های مخصوصم را پوشیدم و به عادت همیشه قبل از جمع شدن همه، واکمنم را روشن کردم و نوار کاستی را که موقع خداحافظی از امید گرفته بودم داخل واکمن گذاشتم. خواننده محبوبش از ""فریاد زیر آب"" می‌خواند و من گردنبند قلبی شکل یادگارش را در دست می‌فشردم و با ضرب تند موزیک عربی که تمام ریتم هایش را حفظ بودم کمرم را می‌چرخاندم و همچون قویی که در دریاچه سبک و نرم شناور است، می‌رقصیدم و بی آنکه کسی ببیند اشک از گوشه چشم می‌زدودم.

از صدای فریادش بی اختیار سر در گریبان فرو بردم.

-یه ساله عروسی کردیم هنوز یه بچه نداریم. هرچی بیشتر تحملت می‌کنم پرروتر میشی! بدبخت ننم راست می‌گفت به زن جماعت نباید رو بدی!

نگاه خسته‌ام را به چشمان دریده‌اش دوختم.

-چته صدات رو کشیدی سرت؟ چیه باز علی اومد اینجا تو طویله‌ات رو گم کردی؟

یک قدم جلو گذاشت و دستش را بالا برد و گفت:

-شیطونه میگه همچین بزنم توی دهنش که دندوناش بریزه توی شکمش. علی راست میگه نباید به تو رو داد.

-علی غلط کرد با تو! برو کنار خسته‌ام. باید لباس عوض کنم برم رستوران!

خنده زشتی تحویلم داد.

-همچین میگه خسته‌ام انگار از سازمان ناسا برگشته. رفتی وسط چهارتا از خودت بدتر قر دادی و برگشتی، کوه که نکندی خسته باشی!

پوزخندی زدم:

- انگار این دفعه جنس موادت خوب نبوده بدجور قاطی کردی!

-از دست تو آدم اگر قاطی نکنه تعجب داره!

لباس‌هایم را عوض کردم. گرمای هوا کلافه‌ام کرده بود. بعد از ظهرها تا پاسی از شب در یک رستوران در توکیو کار می‌کردم. اندکی از حقوقم را برای خودم صرف می‌کردم اما قسمت بیشترش را پس انداز می‌کردم. برای آنکه قدرت داشته باشم بیش از هر چیز به پول احتیاج داشتم و این پول در سرزمینی مثل ژاپن با سختی زیاد و کار فراوان به دست می‌آمد.

حمیدرضا هنوز جلوی در ایستاده بود و راهم را سد کرده بود. رو به رویش ایستادم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم.

-باز چته؟ دوباره علی اومد اینجا تو رو پر کرد، انداخت به جون من!؟ بهت گفتم داره دیرم میشه حالا هی از خودت مسخره بازی دربیار!

سرد نگاهم کرد.

- حرف من همونیه که گفتم، تو مخصوصا این کارها رو می‌کنی به خیالت من خرم حالیم نیست؛ چه مرگته؟

با دست او را از سر راهم. کنار زدم و صندل‌هایم را به پا کردم و همان طورکه از در خارج می‌شدم غرغر کنان زیر ل**ب گفتم:

-خودت چی هستی که بچه‌ات باشه؟ من اینجا خودمم زیادیم بچه رو می‌خوام چی کار؟

صدایش را بالا برد:

- کور خوندی که من بذارم برگردی ایران لیلا خانم!

بی توجه به حرفش راهم را کشیدم و رفتم. گرمای هوا و شرجی نفس را در سینه ام به خس خس انداخته بود من از بچگی آسم داشتم و این هوا باعث می‌شد نفس تنگی‌ام بیشتر شود. خیابان‌های شلوغ توکیو را اصلا دوست نداشتم. دلم هوای جایی خلوت و دنج کرده بود جایی شبیه کوچه باغ که جز صدای آب زلالی که از جوی هایش رد می‌شد و نغمه پرندگان هیچ صدا و هیاهویی نباشد.

وقتی به آشپزخانه رسیدم آنقدر عرق کرده بودم که بلوز نخی مردانه‌ام به تنم چسبیده بود. پیشانی‌ام را با چهار انگشت مالیدم. پیش بند پوشیدم و مشغول پاک کردن ماهی‌های تازه شدم که صبح از بازار خریده بودند و باید برای شب همه آن‌ها را پاک می‌کردم و خرد شده در سبد می‌گذاشتم. چاقو را تیز کردم و مشغول شدم.
صدای ساره را ازپشت سرم شنیدم:

-دیر کردی لیلا بانو!

به سمتش برگشتم. موهای صاف و بی حالتش را با کش کوچکی بالای سرش بسته بود و با آن چشمان ریز سیاه رنگش کاملا شبیه ژاپنی‌ها شده بود.

سر به سویش برگرداندم.

-تا به خودم جنبیدم دیر شد.

خنده ریزی کرد و گفت:

-تو که همش داری می‌جنبی معلومه دیرت میشه دیگه.

نفس بلندم را تند بیرون دادم.

-کلاسم اتفاقا زود تموم شد، اومدم خونه افتادم گیر حمیدرضا معلوم نبود چه مرگش بود که تا من رو دید شروع کرد به غر زدن انقدر حرف مفت زد تا بالاخره دیرم شد.

برنج را در سینی ریخت و همان طور که مشغول پاک کردن آن‌ها بود گفت:

-خلاصه حواست رو جمع کن اگه یه بار دیگه دیر بیای صدای کوتو در میاد بعدش هم عذرت رو می‌خواد!اینجا ایران نیست که بتونی از سر و ته کار بزنی و آخر ماه هم یه پول خوب گیرت بیاد...

-توام اگه جای من بودی حال و اوضاعت همین بود.

ل**ب‌هایش را جمع کرد.

- دختر تو دردت چیه؟ اصلا چرا انقدر توی خودتی؟ مشکل تو با این حمیدرضا خان سر چیه؟

کاش آن روزها اینقدر ساده و خوش باور نبودم. کاش از روی بچگی و زود باوری به هرکسی اعتماد نمی‌کردم و هیچ کس را محرم رازم نمی‌دانستم اما افسوس که این زود باوری مرا تا مرز نابودی کشانید.

در را محکم بهم کوبیدم و تا چشمم به حمید رضا افتاد فریاد زدم:

-چه بلایی سرش آوردی کثافت آشغال؟

بی توجه به داد و فریادم مبل کناریش را نشانم داد و گفت:

-بیا بگیر بتمرگ ببینم ,چه خبره باز صداتو کشیدی سرت؟

با جسارت سمتش رفتم و یقه لباسش را در دست فشردم و باز فریاد زدم

-با توام, میگم چه بلایی سر امید آوردید؟

هلم داد و محکم با پشت دست به دهانم کوبید.

-خفه خون بگیر بی حیا، اتاقت رو از من که شوهرت هستم جدا کردی اونوقت اومدی نعره می‌زنی میگی چه بلایی سر امید اومده؟ دیگه طاقتم رو تموم کردی لیلا، امشب سرت رو می‌برم می‌ندازمت جلوی سگ هم خیال تو رو راحت می‌کنم هم خودم رو!

خودم را از روی زمین جمع و جور کردم. بی توجه به طعم گس خون که در دهانم مزه می‌شد چشم‌هایم را برایش تنگ کردم و با حالت تمسخر گفتم:

-گنده گنده حرف می‌زنی! آخه تو وقتی نعشه هم باشی تنبون خودت رو با زور بالا می‌کشی چه برسه به وقته خماریت! عملی بدبخت تو می‌خوای من رو بکشی، مگه من شپشم که تو من رو بکشی؟ بدجور نعشه‌ای انگار که باز توهم زدی!

از خشم دندان بهم سایید.

-خفه میشی یا خفه‌ات کنم؟

با لگد زیر میز شیشه‌ای زدم و میز و ظرف میوه‌ای که روی آن بود باهم پخش زمین شدند. دوباره نعره زدم:

-بهت میگم با امید چی کار کردی عوضی؟

این بار خنده زشتی تحویلم داد و گفت:

-چیه داری از غصه می‌میری؟ خب بمیر به درک! اما بدون تا وقتیکه رام نشی و مثل آدم با من زندگی نکنی اوضاع امید جونت همینه!

با خشم و نفرت نفسم را محکم بیرون دادم.

- آخه تو چه دشمنی با اون ننه مرده داری؟ طرفت منم با اون چی کار داری؟

ابرو بالا داد:

- د نشد دیگه، تو خیال کردی خیلی زرنگی آره؟ با خودت گفتی میرم ژاپن پول و پله‌ای به جیب می‌زنم. بعد هم حمیدرضا رو دور می‌زنم برمی‌گردم ایرون و یه راست میرم سراغ امید نصرتی و با پولای حمیدرضا تا آخر عمر عشق و حال می‌کنیم! کور خوندی ضعیفه! این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست!

با پشت دست خون دهانم را پاک کردم. نزدیکش شدم و انگشت اشاره‌ام را با حالت تهدید جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- یه چیزی رو خوب توی گوشات فرو کن پسر غلام شیره‌ای، من اگه قبول کردم و دنبال تو راه افتادم اومدم این خراب شده واسه این نبود که عاشق و دلباخته خودت و

پولای کثیفت شده بودم. اومدم خودم بدبخت بشم اما امید همون جوری زندگی کنه که حاج یوسف آرزو داره. اسیر شدم تا آزاد باشه. مردم تا زنده باشه اما به مرگ عزیزام قسم اگر یه تار مو از سرش کم بشه دیگه هیچی برام مهم نیست بلایی به روزگار همه تون میارم که مرغای آسمون به حالتون زار بزنن!

دستم را پس زد و پوزخندی زد و زیر چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

-دلت می‌خواد نجاتش بدی؟

-نجاتش میدم.

-کاری ازت بر نمیاد خیالت راحت! با اون مقدار موادی که ازش گرفتن اگه اعدامش نکن حبس ابد رو شاخشه!

-خفه شو کثافت.

طنین خنده شیطانی‌اش در گوشم پیچید:

-فقط من می‌تونم نجاتش بدم، این کار هم می‌کنم ولی یه شرط داره، اگه قبول کنی به آخر هفته نکشیده از زندون درش میارم.

نیشخندی زدم.

-تو برای من شرط می‌ذاری؟

-راهش همینه که گفتم. تصمیمت رو بگیر، خبرم کن.

حاضر بودم بمیرم اما امیدم، همه هستی و دل خوشی‌ام را در بند نبینم. من بدون امید هیچ چیزی برای باختن نداشتم. کار حمیدرضا خرید و فروش انواع مواد مخدر بود و هر کاری از او بر می‌آمد. به خاطر مصرف زیاد حشیش بیشتر اوقات حالت

عادی نداشت و تصمیمات ناگهانی و غیر قابل باور می‌گرفت. داشت از در خارج میشد که با صدایی آهسته گفتم:

-شرطت قبول. اما بعدش دیگه حق نداری دور و ور امید بپلکی. کاری به کارش نداشته باش وگرنه خونه خرابت می‌کنم.

لبخندی گوشه لبش رنگ شادی گرفت و همان طور که از در خارج می‌شد گفت:

-فعلا مشتری دارم، میرم و برمی‌گردم بعدش می‌شینیم و کامل باهام حرف می‌زنیم!

در تراس نشستم و با حرص سیگاری از بسته بیرون آوردم و آن را روشن کردم و با ولع به آن پک زدم و دودش را با حرص بیرون دادم. دومی و سومین و بعدی و بعدی، تا به خود آمدم تمام سیگارهای موجود در پاکت را دود کرده بودم اما هیچ یک از غصه‌هایم همراه آنها دود نشد. فکر دربند بودن امید دردی بر جانم می‌ریخت که گویی بر زخمی ناسور و کهنه نمک می‌پاچند. سینه‌ام به خس خس افتاده بود و شوری اشک‌هایم به جای مرهم، نمک آن زخم کهنه شده بودند و هرچه بیشتر می‌گریستم کم‌تر آرام می‌شد.

دل وحشت زده در سـینه من مي‌لرزید

دست من ضربه به دیوار زندان کوبید

آي همسایه زنداني من

ضربه‌ي دست مرا پاسخ گوي

ضربه دست مرا پاسخ نیست

تا به کي باید تنها تنها

وندر این زندان زیست

ضربه هر چند به دیوار فرو کوبیدم

پاسخي نشنیدم

سال ها رفت که من

کرده‌ام با غم تنهایي خو

دیگر از پاسخ خود نومیدم

راستي هان

چه صدایي آمد؟

ضربه‌اي کوفت به دیواره زندان، دستي؟

ضربه مي‌کوبد همسایه زنداني من

پاسخي مي‌جوید

دیده را مي‌بندم

در دل از وحشت تنهایي او مي‌خندم!

وحشت زده روی آخرین صندلی نزدیک به

اورژانس بیمارستان کز کردم، نشستم و لباس‌هایم را مرتب کردم. زیر ل**ب گفتم:

-نجاتت میدم امید یه کم دیگه طاقت بیار.

نگاه تب دارم را به ابتدای سالن باریک و بلند بیمارستان در پی ساره چرخاندم. از اتاق معاینه با لبخند کجی بر ل**ب بیرون آمد. نگاهش که به من افتاد به سویم روانه شد. روی صندلی کناریم نشست و دست بر سرم کشید و پرسید:

-چرا اومدی اینجا نشستی؟ هنوز ناراحتی؟

آه کشیدم. سرم را به دیوار پشت سر چسباندم و گفتم:

-ناراحت که نه، دلخورم، از خودم و از همه دنیا!

به سمتش سر کج کردم.

-دکتر چی گفت؟ یه چیزهایی فهمیدم ولی من هنوز زبون اینا رو خوب یاد نگرفتم، خیلی تند حرف می‌زد

یک تای ابرویش را بالا داد و پیشانیش را با انگشت خاراند و جواب داد:

-میگه تنها راهش آی وی اف، می‌دونی چیه؟

چین مختصری به صورتم افتاد.

-چی چی اف؟ اون دیگه چیه؟

ل**ب‌هایش را جمع کرد و به چپ و راست چرخاند و آهسته گفت:

-میگه تو نمی‌تونی به صورت طبیعی باردار بشی! آی وی اف یه جور لقاح مصنوعیه! اگر موافقی الان باید بری نمونه بدی بعدش ی سری تزریقات داره و...

صدای پمپاژ خون به قلبم انگار در سالن خالی بیمارستان اکو می‌شد و در گوش‌هایم می‌پیچید. کیفم را از روی پایم چنگ زدم و بلند شدم و با لحن تندی به ساره گفتم:

-پاشو بریم.

از جایش تکان نخورد. یک قدم که جلو رفتم. صدایم کرد:

-کجا لیلا خانم؟ اینجوری می‌خواستی رفیقت رو نجات بدی؟ اون بدبخت دو روز دیگه دادگاه داره اونوقت تو برای زدن دوتا آمپول ادا در میاری؟

عصبی به سمتش برگشتم و یقه پیراهنش را در دست گرفتم.

-به کی گفتی بدبخت؟ هان؟ بدبخت خودتی و جد و آبادت...

رنگش کمی پرید و همان طور که سعی می‌کرد یقه لباسش را از دست من خارج کند از جا بلند شد و آهنگ رفتن کرد.

-بابا تو پاک دیوونه‌ای! اصلا به من چه هر غلطی می خوای بکن... من رو بگو کار و زندگیم رو ول کردم افتادم دنبال این دیوونه!

روی صندلی نشستم و صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم تا به خود بجنبم از سالن بیرون رفته بود تا جلوی در خروجی کلینیک دنبالش دویدم. پیراهنش را از پشت کشیدم پرخاش کنان به سمتم برگشت.

-ولم کن می‌خوام برم. هزار و یک جور کار دارم توی رستوران! اصلا از اولش هم نباید می‌اومدم به من چه مربوطه که تو زبون اینا رو نمی‌فهمی؟ برو با شوهرت بیا که هم بتونی براش ناز کنی هم دیلماجت باشه!

دستش را ملتمسانه در دست گرفتم و گفتم:

-ساره تو رو خدا نرو، من اینجا غریبم کسی رو ندارم. اصلا غلط کردم، خوب شد؟ عصبانی شدم یه چیزی گفتم تو به دل نگیر!

پوفی کشید و گوشه چشمی نازک کرد و سمت کلینیک راه برگرداند. پشت در آزمایشگاه ایستادیم. نگاه مضطربم را به او انداختم.

-چیه لیلا؟ از چی می‌ترسی؟

-قلبم داره از دهنم می‌زنه بیرون... می‌ترسم ساره، حالا ترسش به کنار از خجالت دارم آب میشم، خدا لعنتت کنه حمیدرضا!

خنده مسخره‌ای تحویلم داد و دست پشت کمرم گذاشت و همان طور که به داخل آزمایشگاه هلم می‌داد گفت:

- خوبه بابا توام دیگه شورش رو در آوردی. یه هفته دیگه بهت یه تزریق می‌کنن همه چیز تمومه، همچین می گه می‌ترسم و خجالت می‌کشم انگار از پشت کوه اومده!

دسته ماهی‌تابه را گرفتم و با کفگیر چوبی مشغول هم زدن سبزیجات شدم که با ادویه مخصوص در حال تفت خوردن روی شعله کم سوی اجاق گاز بودند. ساره پشتم زد و با حالت خاصی گفت:

-در چه حالی اوکاسان؟!

قلبم فروریخت. اوکاسان به زبان ژاپنی معنی مادر عزیز و گرامی می‌داد. یاد تزریق چهار ماه قبل افتادم. زیر دلم تیر کشید. بریده بریده گفتم:

-ساره باورم نمیشه. هنوز گیجم، یعنی راستی راستی من الان بار دارم؟

روی چهارپایه نشست و با آن چاقوی تیز و بلندی که در دستش بود مشغول پوست گرفتن سیب زمینی‌های شسته شده در آبکش فلزی روی سکوی رو به رویش شد و جواب داد. این همه مدت هی رفتیم کلینیک و اومدیم تازه خانم میگه راستی راستی

من حامله‌ام؟ د اگر نشده بود که دکتر مرض نداشت بگه دیگه باشگاه نرو، کار سنگین نکن...

زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

-ببینم نکنه هنوز میری باشگاه؟! لیلا بهت گفته باشم از این خر بازی‌ها در بیاری بچه از دست میره ها!

چشم‌هایم را که به خاطر حساسیت به ادویه می‌سوخت مالیدم و بینیم را بالا کشیدم و جواب دادم:

-حالا زبونشون رو نمی‌فهمم، دیوونه که نیستم باهام اینجوری حرف می‌زنی! خیلی وقته دیگه باشگاه نمیرم.

خنده کجی کرد:

-آفرین مامان لیلا.

صدایش در ذهنم تکرار شد (مامان لیلا) ماهی‌تابه را از روی اجاق برداشتم و نگاه گنگم را معطوف او کردم.

-چیه؟ چرا بغ کردی؟ مگه شوهرت سرقولش نموند؟ تو که گفتی امید آزاد شده!

آه کشیدم و سر تکان دادم.

-تنها دل خوشیم همینه.

-پس دیگه مرگت چیه؟

با حالتی خاص به شکمم نگاه کردم و دستی روی آن کشیدم.

-اون آزاد شد اما حالا من اسیر شدم.

پوف غلیظی کشید.

- لیلا چه حرف‌هایی می‌زنی تو، پس من که سه تا زاییدم الان لابد زیر تیغم دیگه! تو شکم اولته اونوقت فکر می‌کنی اسیر و زندانی شدی؟ تو که میگی وضع شوهرت خوبه. بی کاری با این حال و اوضاع میای توی این خراب شده کار می‌کنی؟ بدت نیادها ولی خیلی احمقی! تو اصلا چی کار زندگی سابقت داری؟ بشین زندگیت رو بکن دختر!

آه کشیدم.

-باعث همه بدبختی‌های امید منم، چطوری ولش کنم و فکر خودم باشم؟

کلافه چاقو را روی سکو گذاشت و دست به کمرش زد.

-خیلی خب باشه اصلا مقصر تو! می‌خواستی از زندان نجاتش بدی که این کار رو هم کردی دیگه بی خیالش شو. تو هرچی بیشتر حساسیت به خرج بدی شوهرت رو بیشتر تحریک می‌کنی اینجوری اون بی چاره رو هم دوباره می‌ندازی توی دردسر، من واسه خودت میگم، سرت رو بنداز توی زندگیت! چند ماه دیگه بچه‌ات دنیا میاد همه چیز عوض میشه تو هم مثل خانم بشین توی خونه‌ت با شوهر و بچه‌ت راحت زندگی کن! من حرفم رو زدم دیگه خودت می‌دونی!

بچه بچه بچه! این بچه کی بود که این روزها انقدر حرفش را می‌شنیدم؟ هفده سال بیشتر نداشتم و در حال مادر شدن بودم! و این مادر شدن برای من فقط یک حس گنگ و مبهم بود.

***

فصل هشت

دریا برای من همیشه یادآور آرامش بود. گاهی ساعت‌ها کنار ساحل می‌ایستادم و به امواج پر افت و خیز آن خیره می‌شدم. طبق عادت روی نیمکت‌های کنار دریا نشستم و مشغول تماشای قایق ماهی‌گیران محلی شدم. نسیم ملایمی وزید و با خود بوی زهم دریا را یکسره وارد بینیم کرد. تلاطم عجیبی بر معده‌ام افتاد. دست سمت دهان بردم و تا به خود آمدم کل محتویات معده‌ام را کمی آن طرف‌تر از جایی که نشسته بودم بیرون ریختم.

کیانوش در پی من با قدم های کوچکش دوان دوان آمد. نگاه گنگش را به صورت ملتهبم دوخت و با نگرانی گفت:

-مامان جونم چی شده؟

به چشم‌های ژاپنی و صورت گردش دقیق نگاه کردم. ناخواسته از آن همه شباهتش به ژاپنی‌ها خنده ام گرفت. شاید کتک مفصلی که پس از تولدش به خاطر همین موضوع از حمیدرضا خوردم حقم بود! دست روی موهای صاف و بی حالتش کشیدم.

-چیزی نیست پسرم، الان میریم خونه. نگران نباش.

برایم عجیب بود. حتی نگاه کردن به دریا هم حالم را دگرگون می‌کرد! دست کیانوش را گرفتم و راهی شدم. دو سال از تولد پسرم می‌گذشت و کیانوش من در واقع همان سند آزادی امید بود که دو سال قبل به واسطه او توسط حمیدرضا امضا شد!

هرچند امید آزاد شده بود اما به خاطر سوءسابقه‌ای که پیدا کرده بود دیگر نتوانست آرزوی همیشگی حاج یوسف را بر آورده کند و وارد دانشگاه شود و در عوض در همان محله خودمان مشغول کار و کاسبی شده بود. اما همین که می‌دانستم سالم است و سرگرم زندگی است برایم کافی بود.

کلید را در قفل چرخاندم و در با صدای اندکی باز شد و بلافاصله چشمم به حمیدرضا افتاد که با فنجان قهوه‌ای در دست از آشپزخانه خارج می‌شد.

- به به لیلا خانم گل، کجا تشریف داشتید بانو؟

از این طرز حرف زدنش متنفر بودم. کیانوش دستش را از دستم کشید و به سمتش دوید.

-سلام بابایی.

جلوی کیانوش زانو زد و دستی بر سرش کشید.

- سلام به روی ماهت باباجون! کجا بودی قند و عسل بابا؟

کیانوش سرش را به سمت من که پشت سرش ایستاده بودم چرخاند و نگاهی پرسش‌گرانه به من انداخت. انگار برای حرفی که می‌خواست بزند منتظر کسب اجازه از من بود. به رویش لبخند زدم با خوشحالی نگاه برگرفت و گویی مجوز کلامش با همان لبخند صادر شد. به سمت پدرش سر برگرداند.

-رفته بودیم دریا!

حمیدرضا نگاه تندی به من کرد و پرسید:

-راست میگه؟ باز رفته بودی ل**ب دریا؟

کیفم را روی مبل انداختم و همان جا روی آن ولو شدم.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ جرم کردم مگه؟

دست کیانوش را گرفت و روی مبل رو به رویم نشست و پا روی پا انداخت و او را روی پایش نشاند و همان طور که با عصبانیت جرعه‌ای از محتویات فنجان قهوه‌اش را می‌نوشید گفت:

-صد دفعه گفتم خوشم نمیاد تنها بری ل**ب دریا؛ ولی تو انقدر سرگنده‌ای که مگه حرف توی کله‌ات فرو میره؟!

جعبه سیگارهایم را از کیفم بیرون آوردم و همان طور که سمت تراس می‌رفتم دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-برو بابا، حوصله‌ات رو ندارم. حالا واسه من غیرتی شده!

سیگارم را آتش زدم و به دوردست‌ها خیره شدم. طبق عادت کمرم را به دیوار تکیه دادم و پاهایم را روی هم انداختم و آنها را دراز کردم. صدای زنگ گوشی موبایلم که گران‌ترین وسیله‌ای بود که با پول‌های پس انداز شده‌ام خریده بودم، توجه‌ام را جلب کرد. نگاهی به آن انداختم و با دیدن اسم زری بر صفحه کوچکش خنده بر لبانم نشست. دکمه اتصال را فشار دادم و صدای آشنای زری گوشم را نوازش داد.

-سلام لی لی، چطوری؟

-سلام آتیش پاره، خوبم تو چطوری؟

خنده بلندی کرد. هیکل گرد و قلمبه‌اش و چشمان مشکی و براقش در نظرم نقش بست.

- اون جوجو کوچولوی من چطوره؟ خاله‌اش ان‌شاءالله قربونش بره.

دلم برای دیدنش قنج رفت.

-خوبه خوبه، شما چطورید؟ مامان هنوز پاهاش درد می‌کنه؟ از اون پمادی که فرستادم به پاهاش مالیدی؟بابا چطوره؟ قرص‌هاش رو به موقع می‌خوره؟

در صدایش غم نشست.

- لیلا ول کن تورو خدا. من جای تو بودم بعد از این همه بدبختی که سرم آوردن دیگه اسمشون رو نمی‌آوردم. اونوقت تو هر دفعه که بهت زنگ می‌زنم دنبال پا درد مامان و حال و روز بابایی!

پوزخندی زدم:

-چی کار کنم؟ ننه و بابامن! چی کارشون کنم؟ میشه بی خیالشون بشم؟ تنها کس و کار من شما هستید دیگه.

خنده بامزه‌ای کرد.

- پس علی شمر اونجا چی کاره‌ست؟ اون رو فرستادیم ور دلت که کس و کارت باشه دیگه!

بعد از مدت‌ها خندیدم. خدا را شکر زری در این دو سال هنوز هم هروقت زنگ می‌زد خنده را بر لبانم می‌نشاند.

- دیگه چه خبر از ایران؟

صدایش کمی با حالت خجالت آمیخته شد.

-خبر که زیاده! راستش...

-راستش چی؟

کمی مکث کرد و با ناز گفت:

-آخر هفته قراره برام خواستگار بیاد.

پاهایم را جمع کردم و راست نشستم. زری سیزده، چهارده سال بیشتر نداشت. حالا چه وقت خواستگارش بود؟!

-راست میگی زری؟ پسره کیه؟ من می‌شناسمش؟

نفس کوتاهی کشید.

- مامانش با مامان توی مراسم نذری سهیلا خانم اینا آشنا شدن منم همون جا دیدن و می‌خوان بیان برای پسرشون خواستگاری. من پسرش رو ندیدم اما سهیلا خانم می‌گفت یه کارگاه نجاری داره پسر خیلی خوبی هم هست.

از ذوقی که درصدایش آشکار بود فهمیدم نظرش مساعد است و بر عکس من اصلا به فکر این نیست که هنوز سنش کم است. کام عمیقی از سیگار لای انگشتم گرفتم و دودش را تنداز بینی بیرون دادم.

- پس مبارکه.

-چی چی رو مبارکه؟ تا خواهرم نیاد هیچ جوابی نمیدم! این رو به مامانم گفتم.

تلخ خندیدم.

- من دیگه هیچ وقت برنمی‌گردم ایران. تو که بهتر از همه می‌دونی.

پوف غلیظی کشید.

- دو سال گذشته لیلا! تو دیگه بچه دار شدی. هرچی بوده تموم شده تا ابد که نمیشه دور از وطنت باشی. تازه امیدم دیگه داره ازدواج می‌کنه اونوقت تو الکی خودت رو اونجا حبس کردی که چی بشه؟

صدایش در گوشم پیچید بریده بریده پرسیدم:

-تو چی گفتی؟ امید داره ازدواج می‌کنه؟ با کی؟

مثل اینکه از حرفی که زده بود پشیمان شد. آهنگ کلامش را عوض کرد و با دل سوزی گفت:

- توروخدا ول کن لیلا! به ما چه؟ هرکاری دلش می‌خواد بکنه! اصلا بهتر! اینجوری شرش زودتر می‌خوابه. کم به خاطرش بدبختی کشیدی؟ هرکی ندونه من که می‌دونم چرا قبول کردی بری اون جهنم دره!

قلبم سوخت. باقی حرف‌های زری را اصلا نشنیدم. دوباره نفسم تنگ شد و دل بهم خوردگی سراغم آمد. دست روی قلبم گذاشتم و از جا بلند شدم. خدایا تا کی قرار است هرچه دارم در تندباد حوادث به یغما برده شود.

موهای فرفریم خیس و باران خورده به پیشانیم چسبیده بود. باران اشک‌هایم را از روی صورتم می‌شست و نفس‌های خسته‌ام در گلو می‌شکست. شلوارک کتانم چنان خیس شده بود که به پاهایم چسبیده بود. روی شن‌های ساحل کاماکورا زانو زدم و کف دستهایم را مقابل زانوهایم عمود کردم و سرم را بالا گرفتم و رو به دریا فریاد زدم:

- ای خدا! ای خدا! ای خدا!

صدای زجه‌هایم در میان امواج خروشان دریا گم شد و گلویم از جیغ‌هایی که کشیدم سوخت. حس می‌کردم کسی با مته‌ای فولادی و کند قلبم را آرام آرام سوراخ می‌کند و زجرم می‌دهد. شن‌های خیس زیر دستم را چنگ زدم و با خشم به سمت دریا پاشیدم.

-خدایا همه بزرگی و عظمتت همینه؟ مگه سوزوندن من چقدر ارزش داره؟ مگه نگفتی که بزرگی پس کو؟ تو از من دوری یا من از تو؟ من رو انداختی وسط رینگ زندگی و از همه طرف بهم مشت می‌زنی که چی بشی؟ من قوی نیستم. من اصلا هیچی نیستم! تو رو به عظمتت تمومش کن. دیگه چی باید بگم تا از این زندگی لعنتی راحتم کنی؟ خدایا من کم آوردم!

صدایم با صدای زوزه باد در هم آمیخت. باز هم هجوم مایعی ترش را ته گلوم حس کردم. دلم می‌خواست همه این زندگی و دنیای منحوسی را که گرفتارش بودم عق بزنم و بالا بیاورم. آنقدر بالا آوردم که حس می‌کردم معده‌ام زخم شده است.

هنوز هم سبک نشده بودم. چشم‌های پف کرده‌ام در ساحل چرخید و نگاه خسته‌ام روی مجسمه بزرگ و برنزی بودا ثابت ماند و بی اختیار نام خدا را زیر ل**ب زمزمه کردم.

دیگر چه اهمیتی داشت که چطور زندگی کنم؟ در تمام این مدت تلاشم این بود که پولی برای خودم پس انداز کنم و خیلی زود به ایران باز گردم. به امید اینکه شاید بتوانم کنار امید زندگی کنم. تمام کارهای حمیدرضا را زیر نظر داشتم. حتی تمام مشتریانش را که از او مواد مخدر می‌خریدند می‌شناختم تا بتوانم در روز مبادا از آن برای رهایی خودم استفاده کنم اما حالا دیگر هیچ کدام از این‌ها برایم سودی نداشت. باید هر طور شده پول زیادی برای خودم پس انداز می‌کردم. من فقط پول می‌خواستم! پولی که به من قدرت بدهد و قدرتی که به من شهامت انتقام بدهد!

صدای زنگ موبایل مرا به خود آورد.

-چی شده ساره؟ برای چی بهم زنگ زدی؟ من که بهت گفتم. امروز نمیام آشپزخونه اصلا حوصله کار کردن ندارم.

- خودت رو لوس نکن مگه خونه خاله‌ست که نیایی؟ لیلا ببین چند بار بهت گفتم بخوای اینجوری بازی دربیاری کارت رو از دست میدی بعد نگی نگفتی؟

چهره در هم کشیدم و لحنم را تند کردم:

-خوب به جهنم، از دست بدم، اصلا کار می‌خوام چی کار؟ صبح تا شب توی اون دخمه جون بکنم که چی؟

-دیوونه، دیوونه شدی انگار! هیچ می‌فهمی چی میگی؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی به این کار احتیاج داری؟

بغضم بر گلویم چنگ زد.

-احتیاج داشتم، اما حالا دیگه ندارم؟

-مثل آدم بنال ببینم چی میگی؟ هی واسه من قر و قمیش میاد به جای اینکه حرف بزنه.

اشکم روی زمین چکید. بریده بریده جواب دادم:

- امشب، امشب، عروسی امیده!

کمی مکث کرد.

-خب باشه! دختر تو یه بچه داری اونوقت تازه دنبال عروسی کردن و نکردن امیدی؟ ماشاالله! ماشالله آقا کیاوش عجب ننه‌ای داره! چقدر به فکرشه، بسه دیگه خودت رو نابود کردی. یه کم هم فکر خودت باش تورو خدا! خجالت هم خوب چیزیه.

سکوت کردم.چه کسی می‌داند که عاشق کور و کر است؟ سکوتم که طولانی شد ساره با لحن خاصی پرسید:

-حالا کجایی؟

-ساحل کاماکورا.

-تو اونجا چه غلطی می‌کنی آخه؟ خیلی خب، همون جا باش من خودم یه ساعت دیگه میام پیشت.

باران قطع شده بود اما رطوبت هوا مثل همیشه سینه‌ام را به خس خس انداخته بود. دست در جیب شلوارکم کردم و بسته سیگارهایم را بیرون آوردم. سه نخ سیگار در جعبه باقی بود اما دوتای آن شکسته بودند و یکی دیگرش چنان خیس خورده بود که مجبور شدم همگی را دور بیندازم.

کلافه به نرده‌های نزدیک ساحل تکیه زدم و از دور ساره را دیدم که برایم دست تکان داد و به سمتم آمد. نگاهی به سر و وضع باران خورده‌ام انداخت و پوزخندی زد:

-وقتی میگم تو عقل نداری الکی که نمیگم!

-دوباره شروع نکن ساره حال و حوصله ندارم!

با بالا و پایین بردن دستش به سراپایم اشاره کرد و گفت:

-اون که از سر و وضع داغونت کاملا معلومه.

اخم کردم.

-اومدی اینجا این مزخرفات رو تحویلم بدی؟

دستم را کشید و سمت نیمکت فلزی که همان نزدیکی بود برد و روی آن نشست و مرا هم همراه خودش مجبور به نشستن کرد.

-بابا تو چه مرگته دختر جون؟ رنگ به صورت نداری، چشمای قده نعلبکی شده اندازه‌ی ارزن بس که گریه کردی، مگه تو نبودی که می‌گفتی هرچی دارم فدا می‌کنم و نمی‌ذارم حمیدرضا و دار و دسته‌اش به امید آسیب بزنن؟ هان؟ تو نبودی؟

سر تکان دادم. قبل از اینکه جواب دهم باز دل آشوبه سراغم آمد و چنان پیچ و تابی و التهابی در معده‌ام حس کردم که کنترل خودم را از دست دادم و همان جا بالا آوردم. سرم را به پشتی نیمکتی که نشسته بودیم چسباندم و نفس نفس زنان گفتم:

-ببخشید.

ساره نگاه عجیبی به چشمانم انداخت و پرسید:

-تو چته لیلا؟ چرا بالا آوردی؟

-نمی‌دونم بوی دریا حالمو دگرگون می‌کنه انگار!

لبخند مرموزانه‌ای کنج لبش نشست.

-نکنه باز حامله‌ای لیلا خانم؟

تند و خشمگین نگاهش کردم.

- چرا چرت و پرت میگی ساره؟ مثل اینکه یادت رفته من بدون عمل iVf باردار نمیشم ؟

یک تای ابرویش را بالا داد و نچ نچی کرد و ادامه داد:

-ولم کن بابا، این‌ها همش چرت و پرت‌های دکترهاست. خدا که نیستن، من که میگم حامله‌ای، میگی نه؟ فردا می‌ریم آزمایش بهت ثابت می‌کنم که حامله‌ای!

پشتم تیر کشید. کیانوش فقط یک سال داشت و من اصلا آمادگی داشتن بچه‌ای دیگر را نداشتم. آن هم حالا که قصد بازگشت داشتم و همراه بردن کیانوش هم برایم سخت بود چه برسد به اینکه یک نوزاد را نیز همراهم ببرم. هرچند مهم‌ترین مساله پول بود و قصد داشتم تا آنجا که می‌توانم کار کنم تا پول برگشتمان را فراهم نمایم.

***

فصل نهم

دستم را از دست‌های مانی کشیدم و آن رابه سمت در خروجی نشانه گرفتم و فریاد زدم:

-برو بیرون مانی، دیگه هم هیچ وقت برنگرد. حالم از هرچی مرده بهم می‌خوره!

با عجز نگاهم کرد.

-لیلا خواهش می‌کنم یکم صبور باش. نباید با این موضوع اینطوری برخورد کنیم. من درستش می‌کنم یه کم زمان بهم بده.

پوزخندی با حرص روی لبم خودنمایی کرد.

- عشق با مصلحت طلبی سازگاری نداره حضرت آقا اگه عاشق بودی کار به اینجاها نمی‌رسید.

رنگی از عصبانیت بر چهره‌اش نشست اخم‌هایش را در هم کرد و شانه بالا انداخت.

- میگی چی کار کنم؟ برم مادر و خواهرم رو از خونه بیرون کنم؟ اینجوری خوبه؟ خوشت میاد؟ اونوقت راضی میشی؟

با دست در خروجی رو نشان دادم.

-بیا برو بیرون مانی هم خیال من رو راحت کن هم خودت رو! ننت راست میگه، من به درد تو نمی‌خورم. من یه زن مطلقه‌ام با دوتا بچه که چهار سال ازت بزرگ‌ترم! به مامانم گفته ل**ب تر کنه برات دختر چهارده ساله فلان و بهمان می‌گیره! برو دیگه معطل چی هستی؟ مگه همین رو نمی‌خوای؟

کلافه دستی به صورتش کشید.

-من زن دارم! جز تو هم هیچ کس رو نمی خوام. تو عشقمی لیلا، این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ هرکی هم گفته بیخود کرده!

دست بر کمر زدم و هوف کش‌داری کشیدم.

-مانی من به اندازه کافی توی زندگیم بدبختی کشیدم؛ از آوارگی و کلفتی بگیر تا...

خود به خود نگاهم روی لرزش پاهایم متمرکز شد و ادامه دادم:

-تا خیلی چیزها که فکرش هم نمی‌تونی بکنی. نمی‌خوام زندگی زری هم الکی بهم بخوره، اونم با دوتا بچه بشه وبال ننه و بابام یعنی دیگه حوصله دری وری شنیدن ندارم. بالاغیرتا تو دیگه عذابم نده.

سر به زیر انداخت و سمت در رفت هنوز کامل از چهار چوب در رد نشده بود که رویش را به طرفم برگرداند.

-حالا تو می‌خوای چی کار کنی؟

روی مبل بادی و نارنجی رنگ نزدیک در نشسته بودم و سرم را در میان دست‌هایم گرفته بودم. سرم را بالا گرفتم به چشم‌های نگرانش نگاهی گذرا انداختم.

-می‌خوام بمیرم!

گردنش را کج کرد.

-لیلا!

-لیلا بی لیلا، لیلا مرد! برو دنبال کارت لطفا! خودت هم می‌دونی از آدم بی جربزه بدم میاد.

سری تکان داد و دست در جیب شلوار نقره‌ایش کرد و جواب داد:

-لج نکن دختر! تو بچه داری. با دوتا بچه الکی خودت رو آواره نکن. به خدا تو لیاقتت بیشتر از این‌هاست. خوشبختی کم‌ترین چیزی که می مرد می‌تونه بهت بده.

پوزخند معنی داری زدم.

-مرد؟ کو مرد؟ من مردی نمی‌بینم! همتون وقتی از یک زن بدبخت همه جوره سوء استفاده کردید و دیگه بهش احتیاج نداشتید برای اینکه شرش رو بکنید همین مزخرفات رو ردیف می‌کنید! شما از مردی فقط نر بودنش رو دارید!

عصبانی و بی آنکه کلامی دیگری بگوید محکم در را بست و خارج شد.

خودم را روی مبل به سمت پایین کشیدم و دست‌هایم را پشت سرم قلاب کردم. باز شروع شد. تنهایی و بی کسی انگار هیچ وقت ول کن من نیست. دیشب به لطف بازگشت علی و حمید از ژاپن باز از خانه اخراج شدم و امروز هم که مادر مانی کل زندگی پنهانی‌ام با پسرش را برای مادرم روی داریه ریخته بود! و این معنایش فقط دردسر بود و بس.

برگه آزمایش دستم بود و از بالای پل به رودخانه زیر پایم نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. خدا من با این بچه، با این مهمان ناخوانده چه کنم؟ او را نمی‌خواستم.

آسمان هم اگر به زمین می‌آمد من بچه‌ی دیگری که از خون حمیدرضا باشد نمی‌خواستم.

لیوان معجونی را که دست ساز ساره بود در میان انگشت‌های باریک و کشیده‌ام فشردم. هنوز هم برای خوردنش مردد بودم. به سمت رستوران که درست رو به روی پل رودخانه بود، برگشتم و به نرده‌های چوبی پل تکیه زدم و خیره، خیره تردد مسافران را از نظر گذراندم.

اندام ریز نقش ساره در آستانه در رستوران ظاهر شد. سرش را به چپ و راست گرداند و وقتی چشمم به من افتاد لبخند دندان نمایی روی ل**ب‌های باریکش نشست و به سمتم آمد.

-پس تو کجایی دختر؟ ب ساعته دارم دنبالت می‌گردم. رستوران شلوغه منم دست تنهام. یکم دست بجنبون لطفا!

جواب آزمایشم از لای انگشتانم سر خورد و بر زمین افتاد اما لیوان را همچنان محکم در دست گرفته بودم. ساره خم شد و کاغذ را از زمین برداشت و گفت:

-ای بابا، تو که هنوز این لامصب رو نخوردی! زهرمار که نیست لیوان رو گرفتی دستت هی استخاره می‌کنی، اگه بچه رو می‌خوای خب دیگه قیافه گرفتن نداره لیوان رو خالی کن توی رودخونه بیا بریم. اگر هم نمی‌خوای بخورش و خلاص!

نگاهم به نگاه سردش گره خورد و لاجرعه محتویات لیوان را سر کشیدم. طعم تلخ جوشانده دهانم را گس کرد و حس ناخوشایندی سراسر وجودم را در بر گرفت. خنده زشت و نیش دار ساره بر قلبم چنگ زد. دست سردم را کشید وسمت رستوران برد.

هوا گرم و تب دار بود و شرجی و رطوبت آن باز سینه‌ام را به خس خس انداخته بود.

بوی ماهی تازه که در آشپزخانه پیچیده بود در مشامم پر شد. نگاهی به سطل فلزی که پر از ماهی بود و روی میز کار مخصوص من قرار داشت انداختم. حالم از بوی زخم آنها بهم می‌خورد. پیش‌بند سفید مخصوص کارم را بستم. ساره کمی آن طرف‌تر مشغول آماده کردن سوشی بود. آشپزخانه در واقع یک سالن باریک و طویل بود که چندین ظرف شویی و میز کار داشت و هرکس در قسمت مخصوص به خود کار می‌کرد. وسط سالن هم از ابتدا تا انتها پنج ردیف اجاق گاز با فاصله های کمی از هم قرار گرفته بود که روی همه شعله‌ها پر بود از تابه‌های مخصوص سرخ کردن و قابلمه‌هایی پر از غذایی که در زیر شعله‌های روشن اجاق‌ها می‌جوشیدند و بوی غذا از همه جا به مشام می‌رسید. درست رو به روی آن ها سه عدد فر مخصوص در دیوار کار گذاشته شده بود که مخصوص پخت غذاهای تنوری بود. آشپزخانه دو در داشت که یکی رو به راهرویی باز می‌شد که به سمت سالن پذیرایی رستوران بود و در دیگر به سمت کوچه‌ای که به خیابان منتهی می‌شد.

بوی غذا و گرمی هوا دل آشوبه‌ای در من ایجاد کرد. هنوز طعم تلخ جوشانده ته گلویم مانده بود. حالم اصلا خوب نبود. زیر دلم تیر کشید و روی صندلی چوبی نزدیک در خروجی نشستم. حس کردم لباس‌هایم از شدت عرق خیس شدند. دستی به پشت کمرم کشیدم و ناگهان از دیدن خونی که بر انگشت‌هایم نشسته بود جیغ بلندی کشیدم.

ساره به همراه سه کارگر ژاپنی که مشغول کار بودند از شنیدن صدای جیغ به سمتم برگشتند. چشمانم تار شد و از روی صندلی پایین افتادم. دویدن ساره به سویم آخرین تصویری بود که قبل از بسته شدن پلک هایم دیدم.

چشم‌هایم را به سختی گشودم. اولین تصویری که مقابل چشمانم می‌لرزید و رفته رفته واضح‌تر می‌شد صورت‌های علی و حمید و حمید رضا بود. علی روی صورتم خم شد و به ساره که رو به روی او در آن سوی تخت ایستاده بود گفت:

-انگار داره به هوش میاد پس کو این دکتر؟

صورتم را به سمت ساره برگرداندم. انگار گردنم لق شده بود که بی اختیار به سمت دیگر بالش افتاد.

مرد کوتاه و لاغر اندامی با روپوشی سفید و چشمانی بادامی بالای سرم حاضر شد و نبضم را گرفت و جمله‌ای را با زبان ژاپنی به ساره گفت و رفت. حمیدرضا نگاهش را روی ل**ب‌های ساره متمرکز کرد و با حرکت سر منتظر شنیدن حرف‌های او شد.

-خب چیه همتون زل زدید به من؟ چیزی نیست میگه بچه‌اش سالمه، خودش هم تا ی ساعت دیگه مرخصه!

علی دستی به شانه حمیدرضا زد و گفت:

-من که بهت گفته بودم از این دختر هرکاری بگی برمیاد؟ نگفتم چهار چشمی باید مواظبش باشی؟ هان؟ نگفتم؟ برو خداروشکر کن که به خیر گذشت

حمیدرضا دست علی را از روی شانه‌اش پس زد و با عصبانیت نگاه تندی به ساره کرد و با لحن پرخاشگری جواب داد:

-شما برید خداروشکر کنید که خواهر گرامیتون نتونست بچه من رو بکشه وگرنه دودمانتون رو به باد می‌دادم. الانم اگر بفهمم کی بهش اون آشغال رو داده که بخوره، کاری می‌کنم که مرغای آسمون به حالش زار بزنن!

ساره در خودش مچاله شد و لبه تخت بیمارستان را گرفت و نگاه ملتمسانه‌اش را به نگاه رنگ و رفته و بی فروغ من دوخت.

علی محکم با کف دست به سینه حمیرضا کوفت و فریاد زد:

-زبون در آوردی حمید ساقی! داشتی آبجیم رو می‌کشتی حالا واسه من بچه‌ام، بچه‌ام می‌کنی؟ خیال کردی لیلا بی صاحبه؟ یه جور نکن اون نصف زبونت هم از حلقومت بکشم بیرون ها!

حمید رضا از بچگی وقتی دچار استرس می‌شد زبانش می‌گرفت و به لکنت می‌افتاد و به خاطر همین پسر بچه‌های همسایه همیشه او را مسخره می‌کردند.

حمیدرضا یقه پیراهن علی را در دست فشرد و با لکنت جواب داد:

-ی... ی... یه کاری ن... نکن، بذارم اینجا از گشنگی تلف بشی ها!

علی حمیدرضا را به عقب هل داد.

-سگ کی باشی لال و پتی!

حمید خودش را ما بین آن‌ها انداخت.

-داداش ولش کن بیا بریم این مرتیکه ارزش نداره خونت رو به خاطرش کثیف کنی.

خانم پرستار ریز نقش ژاپنی با آن کلاه سفیدی که روی موهای صاف و بلندش گذاشته بود در آستانه در ظاهر شد و انگشت باریکش را روی بینی گذاشت و با زبان ژاپنی آن‌ها را دعوت به سکوت کرد.

ساره کوله پشتی‌اش را از میز فلزی کنار سرم برداشت و همان طور که نگاهم می‌کرد گفت:

-با اجازه من میرم خونه، فکر کنم حالت دیگه خوبه، برو خونه استراحت کن فردا بعد از کار میام می‌بینمت!

زبانم آنقدر سنگین و کرخت بود که نتوانستم جوابش را بدهم. اما همین که خواست از کنار علی و حمیدرضا که هنوز چپ چپ یکدیگر را نگاه می‌کردند رد شود. حمیدرضا مچ دست او را گرفت و با نگاه غضب آلودی گفت:

-خیال نکن نفهمیدم چه غلطی کردی؟ به خدا اگر مطمئن بشم کار تو بوده بی چاره‌ات می‌کنم!

ساره دستش را از دست حمید رضا بیرون کشید و ابروهای باریک و کم رنگش را بهم گره زد و کوله پشتی‌اش را که از روی سرشانه‌هایش سر خورده بود به دوش انداخت و همان طور که از در اتاق خارج می‌شد شانه بالا انداخت و گفت:

-به من چه مربوطه؟ اصلا خوبی به هیچ کس نیومده!

تاریکی و سکوت شب ترس عجیبی بر دلم انداخته بود. در خودم بیشتر مچاله شدم و سر کیانوش را روی پایم گذاشتم و کیاوش را محکم به خود چسباندم. به خودم نهیب زدم: (از چی می‌ترسی لیلا؟ یعنی اینجا از پارک یاکوزه‌ها و اون شب و تنهاییت بدتره؟) بی اختیار سر تکان دادم و از لرزش دست‌هایم بغض کردم.

(آره، امشب از اون شب و اون پارک و دیدن یاکوزه‌ها هم بدتره! اون وقت‌ها شاگرد اول کلاس کنگ‌فو بودم و حالا به زحمت لرزش دست و پاهایم را کنترل می‌کنم!)

کیانوش سرش را روی پایم به سمت کیاوش چرخاند و بلافاصله لبخند کودکانه‌ای بر ل**ب کیاوش نشست و با همان حال سرخوشی دستم را تکان داد و گفت:

-لیلا، امروز یاشار زنگ تفریح موز آورده بود اما به من و کیانوش نداد! کیانوش بهم گفت ولش کن تو یخچال خونه خودمون موز هم هست وقتی رفتیم خونه، لیلا بهمون موز میده! لیلا، پس چرا نمی‌ریم خونه؟ شب شده ها!

کیانوش چپ چپ نگاهش کرد. دلم برای نگاه مردانه‌اش ضعف رفت. این بچه چقدر زود بزرگ شده بود. یواشکی نگاهم کرد و چین میان ابروهایش را عمیق‌تر کرد و رو به کیاوش گفت:

-مگه تو موز نخورده‌ای که به یاشارگفتی بهت موز بده؟

پرنده غم در چشمهای معصوم کیاوش لانه کرد. سر به زیر انداخت و آهسته جواب داد:

-آخه در کیفش رو باز کرد بوی موز اومد، خودش گفت به توام میدم، اما زنگ تفریح که شد گفت یه موز دارم مال خودمه، اگه به تو و کیانوش بدم همش تموم میشه!

بغضم چنان گلویم را می‌فشرد که وقتی آب دهانم را قورت دادم حس کردم دسته‌ای خار را یک جا بلعیدم و تیغ‌هایش گلویم را تا ته معده‌ام خراشید و پایین رفت.
کیاوش را بیشتر به خودم چسباندم و سر کیانوش را طوری چرخاندم که هیچ کدام جاری شدن اشک‌هایم را نبینند.

چند بار از پایین به بالا و برعکس لیست مخاطبین موبایلم را مرور کردم و عاقبت انگشتم روی نام مصدق ثابت ماند. خانم مصدق زن میانسالی بود که شوهرش فوت شده بود و تنها زندگی می‌کرد و وضع مالی مناسبی هم داشت و معمولا ماهی چند بار خودش و دخترانش به آرایشگاه سر می‌زدند و این اواخر شماره‌اش را به من داده بود تا در مهمانی‌هایی که بستگانش داشتند برای کمک و پذیرایی از مهمان‌هایشان، به من خبر بدهد تا به خانه‌شان بروم.

انگشتم را دو بار روی نامش زدم و تماس برقرار شد و او بعد از شنیدن چند بوق، با صدایی خواب آلود گوشی را جواب داد:

-سلام لیلا جان، خوبی؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده که این وقت شب زنگ زدی؟

صدای خواب آلوده و گرفته‌اش در گوشم پیچید. خجالت زده جواب دادم:

-ببخشید انگار از خواب بیدارتون کردم. میدونم دیر وقته ولی...

بغض گلویم امانم را برید و گریه کردم.

-لیلا؟ لیلاجان؟ چرا جواب نمیدی دخترم؟ چیزی شده؟ کجایی؟

بریده بریده و هن هن کنان جواب دادم:

-زیر پل نزدیک امام زاده!

مثل اینکه خواب از سرش پرید. صدایش را صاف کرد و با نگرانی پرسید:

-این وقت شب اونجا چی کار می‌کنی؟ بچه هات کجا اند؟ تنهایی؟

نگاه مغموم را روی بچه‌ها متمرکز کردم.

-هردوتاشون پیش خودم هستن، از سر شب زیر پل نشستیم!

-یعنی چی؟ برای چی اونجا نشستید؟

اشکم سرازیر شد. قبلا برای او کمی از مشکلاتم گفته بودم و برای همین قبول کرده بود که ماهی یک بار به عنوان کارگر برای نظافت به خانه برادر و دخترهایش بروم تا کمی از مشکلات مالی‌ام کم‌تر شود. چون مدتی بود که آهو کار دیگری پیدا کرده بود و از آرایشگاه رفته بود و اوضاع کسب و کار هم دیگر چندان مناسب نبود و من مجبور

بودم برای امرار معاش چنین کاری را قبول کنم. بنابراین از پیشنهادش بسیار استقبال کردم. اما حالا نمی‌دانستم چرا در آن تاریکی شب به او پناه برده بودم.

با کف دست اشکم را پاک کردم و گفتم:

-از خونه بیرونمون کردن!

هین بلندی کشید.

-خدا مرگم بده، پاشو برو توی امام زاده من همین الان ماشین رو روشن میکنم میام دنبالتون.

یاد لقمه‌های نان و پنیر و کیسه‌های نمکی که نذر فاطمه زهرا کرده بودم، افتادم که با دقت آن‌ها را در ساک دستی‌ام جاسازی کرده بودم تا در میان زوار پخش کنم. ساک پارچه‌ای را که به آن تکیه داده بودم از پشت کمرم بیرون کشیدم و دو عدد از لقمه‌های نان و پنیر را به بچه‌ها دادم و دستشان را گرفتم و به سمت امام زاده راهی شدم.

آخرین لقمه نان و کیسه کوچک نمک را به دست زنی دادم که داشت کفش‌های کهنه و مشکی‌اش را از روی پا دری جلوی حرم برمی‌داشت به او نزدیک شدم و گفتم:

- بفرمایید لقمه‌ی نذریه!

سرش را که به سمت پاهایش خم کرده بود کمی به سمتم چرخاند و همان طور که نان و نمک را از دستم می گرفت جواب داد:

-قبول باشه خانم، تا نماز صبح دیگه چیزی نمونده، انشاالله خدا به حق امام زاده اسماعیل هیچ کس رو دست خالی از اینجا برنگردونه.

بغض سیب گلویم را بالا و پایین برد و پرده اشک در چشمان سیاهم نمایان شد.

نگاه خسته‌ام را در پی مصدق به سمت مسیرهای منتهی به در حرم چرخاندم و کمی آن طرف‌تر او را دیدم که با آن مانتو سیاه و منجوق دوزی شده‌اش داشت تند تند به سمت ما می‌آمد. مرا که دید، برایم دست تکان داد و قدم‌هایش را تندتر کرد و خودش را به ما رساند. به صورت غم گرفته‌ام نگاه کرد و سری تکان داد و نفس نفس زنان و بریده بریده گفت:

-دختر جون تو کی از خونه زدی بیرون؟ پس چرا همون موقع بهم زنگ نزدی؟ آخه نگفتی این وقت شب توی خیابون‌های این خراب شده هزار و یک جور خطر ممکنه برای یه زن جوون باشه؟

نگاهی به قد و بالای کوتاه و هیکل فربه‌اش انداختم و دست بچه‌ها در دست‌هایم فشردم و هرسه با هم گفتیم:

-سلام.

-سلام به روی ماهتون.

وقتی لبخند می‌زد خال گوشتی و درشت بالای لبش باعث می‌شد تا صورتش مهربان‌تر به نظر برسد. سر به زیر انداختم:

-نخواستم مزاحم کسی بشم.

دستی به سر کیانوش کشید و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-خجالت بکش دختر، این چه حرفیه؟

کیاوش کوله پشتی‌اش را از روی زمین برداشت و آهسته در گوشم غرغر کنان گفت:

-لیلا من هنوز گشنمه ها، پس کی شام می‌خوریم، من خوابم میاد.

سرم را به گوشش نزدیک کردم و ل**ب‌های باریکم را زیر ل**ب فشردم و جواب دادم:

-مگه همین الان بهت لقمه نون و پنیر ندادم. کارد به اون شکمت بخوره که جلوی مردم همش آبروریزی میکنی، یکم صبر کن الان می‌ریم خونه اونوقت کپه مرگت رو بذار.

با دلخوری گردن کج کرد و دسته کیفش را گرفت و آن را بر دوش نحیف و استخوانی‌اش انداخت و دست کوچکش را در دستم گذاشت و پشت سر خانم مصدق و کیانوش راهی شدیم.

خانم مصدق کیف‌های بچه‌ها را در صندلی عقب ماشینش گذاشت و پسرها را کنار کیف‌هایشان نشاند و در جلو را هم برای من باز کرد و خودش پشت فرمان قرار گرفت و همان طور که استارت می‌زد گردنش را سمت من چرخاند و پرسید:

- خب، بگو ببینم چی شده دختر جون؟

سرم را غمزده به شیشه کنار دستم چسباندم و گفتم:

- ببخشید، شما رو هم این وقت شب زا به راه کردیم.

سر تکان داد:

-تو چقدر تعارفی شدی دختر! خوب کاری کردی به من زنگ زدی، اتفاقا بهمن و زنش رفتن زاهدان، بهمن ب ماه ماموریته، کلید خونشون هم دست منه، می‌برمتون اونجا فعلا با بچه‌ها همون جا باشید، اینطوری راحت‌تری، ولی هنوز به من نگفتی چی شده؟

-برادرت و زنش ناراحت نمی‌شن ما بریم خونه شون؟

ل**ب‌هایش را برچید.

-اگه ناراحت میشدن که نمی‌بردمت اونجا، بحث رو عوض نکن، بگو ببینم چی شده؟

دم عمیقی کشیدم که با بازدمی کش‌دار آن را بیرون دادم.

- مادر مانی همه چیز رو فهمید. زنگ زده به مامانم تهدید کرده که زری رو طلاق میدن، امیر هم با زری قیامت کرد، شب هم موند کارگاه و نیومد خونه! بچه‌ها رو برداشتم و زدم بیرون، دیگه چی کار می‌تونستم بکنم؟

-به به! یعنی اون پسره یه جو غیرت توی وجودش نبود که ب زنگ به تو بزنه که ناموسش این وقت شب کنار خیابون نمونه؟ تف به این روزگار! من که بهت گفته بودم شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه، این پسر اگر واقعا مرد بود و قصد زندگی داشت تا خاله حرفش رو به ننه‌ش زده بود!

نگذاشتم اشکم از گوشه چشمم پایین بریزد و فوری با ناخن آن را پاک کردم و گفتم:

-خیلی بهش زنگ زدم. گوشیش خاموش بود. البته فرقی هم نمی‌کرد چون برای من همچی تموم شد فقط به خاطر زری می‌خواستم باهاش حرف بزنم اون بدبخت چرا باید با ندونم کاری منِ احمق چوب بخوره؟

حالا فکرش رو نکن. فعلا با بچه‌ها برید خونه بهمن استراحت کنید صبح با هم بیشتر صحبت می‌کنیم ببینم چی کار میشه کرد.

آسانسور با صدای دینگی در طبقه سوم متوقف شد و خانم مصدق به در سیاه و براق یکی از واحدها کلید انداخت و ما وارد آپارتمان نقلی و لوکس برادرش شدیم. کلید برق را فشرد و خودش روی نزدیک‌ترین صندلی کنار در نشست و گفت:

-خب اینم از آپارتمان بهمن، همه چیز توی یخچال هست لیلا جان! مادر، تعارف نکن اینجا خونه خودته هرچی لازم داری خودت بردار نگران هیچی هم نباش یه چیز بده بچه‌ها بخورن بعد هم ببرشون روی تخت پروین و بهمن بخوابونشون.

لبخند گشادی روی ل**ب‌های کیاوش نشست و دندان‌های افتاده‌اش نمیان شد. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی ممنون، شام خوردیم.

داشت از جا با زحمت بلند می‌شد که جواب داد:

-خلاصه تعارف نکن، من دارم میرم خونه. کاری داشتی بهم زنگ بزن.

در را که پشت سرش بستم خودم به پشت در تکیه دادم و نگاهی به آن آپارتمان دو خوابه و اسباب و وسایل نو و لوکسش انداختم. از تمیزی و نویی کاغذهای دیواری فهمیدم که خونه تازه کاغذ دیواری شده.

یک دست مبل راحتی مخمل یاسی رنگ را هلال مانند جلوی ال سی دی بزرگ و سیاهی چیده بودند و کمی آن طرف‌تر یک دست میز و ناهار خوری کوچک که تا نزدیک در ادامه داشت گذاشته بودند که رو به رویش آشپزخانه‌ای اپن قرار داشت که به پنجره رو به خیابان آن پرده سفید توری زده بودند. وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم. چشمم که به بشقاب دلمه‌های برگ مو و آماده در ظرف افتاد. دست سمت آن‌ها بردم و دو تای آن‌ها را برداشتم و بچه‌ها را که به اتاق خواب رفته بودند صدا زدم و دلمه‌ها را به آن‌ها دادم و به کیاوش گفتم:

-بیا بگیر بخور تا دیگه مثل نخورده‌ها به خاطر یک لقمه غذا جلوی مردم آبروریزی نکنی!

گردن باریکش را لای شانه‌های ظریف و استخوانیش پنهان مرد و همان طور که با لذت به دلمه گاز می‌زد جواب داد:

-آخه شام نخورده بودیم که...

-پس نون و پنیر چی بود بهت دادم؟

-اون که شام نیست، نون و پنیر صبحونه نست شام که نیست!

دلم شکست و با زور بغضم را فرو دادم. کیانوش نگاهی به دلمه‌ای که هنوز در دستش بود انداخت و رو به من گفت:

-مامان من سیرم، دلمه‌ام رو بدم به کیاوش بخوره؟

خدایا این پسر با اینکه فقط یک سال از کیاوش بزرگ‌تر بود چقدر بیشتر از او می‌فهمید. با همین سن کمش انگار همه چیز را از نگاه من می‌فهمید. سری به نشانه تایید تکان دادم. چند قدم به سمت اتاق برداشت و دوباره برگشت و پرسید:

-پس تو چی؟ خودت شام نمی‌خوری لیلا؟

دستی لا به لای موهای صاف و سیاهش کشیدم و با مهربانی جواب دادم:

-منم سیرم! اگر گرسنه‌ام شد و چیزی می‌خورم، تو با کیاوش برو بخواب مامان جان.

صندلی از زیر میز نهار خوری چهار نفره آشپزخانه بیرون کشیدم و کنار پنجره نشستم. گوشی تلفنم را در دست فشردم. پنجره را کمی باز کردم و سیگاری آتش زدم و خاکسترش را از لای پنجره بیرون تکاندم و با لرزش گوشی که هنوز در دستم بود نگاهی به صفحه روشن شده‌اش انداختم. با دیدن اسم مانی پوزخند مضحکی روی لبم نشست. انگار یادم رفته بود که هر شب تا پاسی از شب بیدار می ماندم و تا

پیام شب به خیرش را روی صفحه گوشی نمی‌دیدم، خواب به چشمانم نمی‌آمد. بی تفاوت گوشی را روی میز انداختم و با حرص پکی به سیگار لای انگشتم زدم و به لرزش دست‌هایم خیره شدم. هرچه زمان جلوتر می‌رفت به جای آن که این لرزش بهتر شود بیشتر شدت می‌گرفت. دود سیگار را بریده بریده بیرون دادم. صدای دینگ گوشی باعث شد نگاهم را به سمت صفحه‌اش بچرخانم. علامت نامه روی صفحه معرف پیامی بود که از جانب مانی ارسال شده بود.

"کجایی لیلا جان؟ چرا جواب نمیدی؟ فردا بیا کلید خونه رو بهت بدم با بچه‌ها برو خونه"

بی اختیار دستم سمت صفحه کلید رفت و نوشتم:

"تا حالا توی عمرم از آدم بی غیرت هیچ وقت طلب یاری نکردم، خوش باش"

بی آنکه منتظر پاسخش شوم گوشی راخاموش کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم و به فکر فرو رفتم.

با صدای جیغی که کیاوش کشید به همراه زری دوان دوان خودمان را به اتاق خوابی که بچه‌ها در آن مشغول بازی بودند رساندیم. صورت سفید سامی سرخ بود و جای انگشتان کوتاهی روی آن خودنمایی می‌کرد. سامی از ترس گوشه اتاق ایستاده بود و با ترس به کیاوش نگاه می‌کرد و کمی آن طرف‌تر کیانوش نفس نفس زنان با نفرت دندان روی هم می‌سایید.

بازوهای کیاوش را که بلند بلند گریه می‌کرد تکان دادم و با فریاد پرسیدم:

-چیه؟ چتونه؟ باز دیگه چرا افتادید به جون هم؟ مگه نگفتی دلم برای سامی تنگ شده می‌خوام باهاش بازی کنم؟ پس چرا عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟

زری چپ چپی به سامی نگاه کرد و ابروهای پر پشتش را در هم گره انداخت و گفت:

-باز چی کار کردی؟ بچه تو مگه مریضی؟

سامی با ترس جواب داد:

-زری به خدا تقصیر من نبود کیانوش من رو کتک زد!

همه نگاه‌ها به سمت کیانوش چرخید. چانه گرد و کوچکش لرزید و قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و به سامی گفت:

-خبر چین، پس چرا نمیگی که چرا زدمت؟

کیاوش اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و هن هن کنان رو به من گفت:

-لیلا، من دیگه با سامی بازی نمی‌کنم. سامی به ما میگه شما گدا شدید! میگه دیگه خونه ندارید مامان لیلا! مامانی مارو انداخته بیرون؟

برای یک لحظه حس کردم هرچه خون در بدنم بود به صورتم دوید. چیزی در قلبم مثل آوار فروریخت. روی زانو نشستم و کیانوش و کیاوش را به سینه چسباندم. و سرم را روی سرشان گذاشتم. با صدای سیلی که زری به سامی زد و فریادی که بر سرش کشید سرم را به آن سوی اتاق چرخاند و به پشت سرم نیم خیز شدم.

-بی تربیت تو به پسر خاله‌هات میگی گدا؟ خجالت نمی‌کشی نفهم؟ بذار بریم خونه اونوقت با کمربند کبابت می‌کنم تا یاد بگیری مثل آدم حرف بزنی!

صدای گریه سامی بلند شد و در میان گریه جواب داد:

-من چی کار کنم؟ مگه بابا امیر دیشب نگفت لیلا دیگه باید بره گدایی؟!

زری با وحشت دستش را جلوی دهان سامی گذاشت.

-خفه میشی یا خفه‌ات کنم ؟ بی تربیت!

لبخندی تلخ به تلخی قهوه‌ای قجری روی لبهایم جای گرفت. از جا بلند شدم و به سمتشان رفتم. دست زری را از روی دهان سامی برداشتم و گفتم:

-بذار بچه حرفشو بزنه!

به چشمان سیاه سامی زل زدم و ادامه دادم:

-برو به بابات بگو داداشت و جد و آبادت ارزونی خودت! لیلا از صدتا مرد توی زندگیش مردتره! بگو تو فکر خودت باش که از ترس ننه فولاد زره‌ات چند ساله آویزون ننه و بابای منی و صدقه خور داداشم که خودشون از صدقه سر لیلا دارن نفس می‌کشن و نون می‌خورن!

زری با آن هیکل چاق و قد کوتاهش جلوی سامی و رو به رویم ایستاد و سر بالا گرفت و جواب داد:

-لیلا بس کن توروخدا، خودت زنگ زدی به من گفتی بیام ببینمت حالا افتادی وسط بچه‌ها داری دعوا می‌کنی؟ اینا بچه‌ان، این مزخرفات چیه بهشون میگی؟

با دست به سامی که پشت زری سنگر گرفته بود اشاره کردم و گفتم:

-این بچه‌ست؟! تره به تخمش میره، حسنی به باباش! این اندازه صدتای من و تو می‌فهمه! بچه ما هستیم که شدیم مسخره‌ی اینا!

زری داد زد:

-چیه حالا به خاطر کارات جایزه هم می‌خوای؟ علی راست میگه به تو خوبی نیومده.

پوزخند زشتی زدم.

-پس به علی جونت از طرف من بگو لیلا گفت، حق با توئه خواهشا دیگه به من خوبی نکن!

زری نفس بلندی کشید و دست سامی را گرفت و کشان کشان او را سمت در خروجی برد.

-اصلا تقصیر منه که اومدم بهتون سر بزنم! به خیالم خواهرمی حالیته که با بدبختی که سرم آوار کردی شعورت می‌رسه که من هنوز نگرانتم، همه درد و بدبختی خودم رو ول کردم اومدم ببینم خواهرم کجاست؟

به سمتش رفتم و سعی کردم کفش‌هایش را از دستش بگیرم و او را از رفتن منصرف کنم. کفش را با عصبانیت از دستم کشید و گفت:

-ولم کن لیلا بذار برم به درد و زندگی خودم برسم.

دست‌هایم شل شد و کفشش را رها کردم و همان جا گوشه دیوار نردیک در خروجی روی زانو و پشت به او نشستم.

- برو، توام برو، لیلا به هیچ کس جز خدا نیاز نداره، اصلا غلط کردی بی اجازه شوهرت اومدی به من سر بزنی!

در با صدای زیاد بهم کوبیده شد و زری و سامی از آن بیرون رفتند.

کیانوش با دست‌های کوچکش صورتم را قاب گرفت.

-لیلا به خدا من نمی‌خواستم سامی رو بزنم، اون مارو مسخره کرد.

سر تکان دادم و صورت به صورتش چسباندم و دست بر سرش کشیدم.

پسرم در ده سالگی مرد شده بود. مرد زندگی من و سایه بالای سرم. صورت سبزه و کودکانه‌اش در آن لحظه عجیب به نظرم مردانه می‌آمد. دست‌هایم که شروع به لرزیدن کرد. سریع دستم را از روی سرش برداشتم تا لرزش آن را نفهمد.

مرد من! امشب کاری می‌کنم، کارستان! امشب همگی از این عذاب خلاص خواهیم شد.

به قابلمه قرمه سبزی که در حال قل قل کردن روی اجاق گاز بود خیره شدم. به چیزی که محکم در مشتم می‌فشردم فکر می‌کردم. اشکم روی صورتم ماسیده بود و قلبم به شدت درد می‌کرد. در یک لحظه تصمیمم را گرفت و بی درنگ تمام آن پودر سمی را به محتویات قابلمه خورشتی که خانم مصدق برای شام بچه‌ها آورده بود خالی کردم.

میز شام را چیدم. نگاهی به کیاوش و کیانوش که جلوی تلویزیون ولو شده بودند انداختم. چه با لذت کارتون می‌دیدند و تند تند مابین آن مشق می‌نوشتند. باز هم بغض کردم و زیر ل**ب گفتم:

-تموم شد، این آخرین شب که از دست مردم صدقه می‌خوریم و کنایه می‌شنویم.

صفحه موبایلم روشن و خاموش شد. با دیدن اسم آهو بغضم جایش را به اشک‌های روانی داد که همچون رودخانه‌ای طغیان کرده، صورتم را در برگرفتند.

-جانم مهربونم؟

آهو متوجه صدای بغض آلود و گرفته‌ام نشد.

-لیلا جان خوبی؟ عزیزم مامان می کم کتلت سرخ کرده می‌دونستم دوست داری، قابل تو رو نداره. زنگ زدم ببینم خونه هستی براتون بیارم.

دستم را جلوی دهانم فشار دادم تا صدای گریه‌ام را نشنود. مکثم که طولانی‌تر شد دوباره صدای آهو را شنیدم که نامم را از آن سوی خط بر زبان می‌آورد:

-لیلا جان، لیلا، خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

صدای هق هقم بلند شد. هن هن کنان جواب دادم:

-خوبم.

با نگرانی پرسید:

-پس چرا گریه می‌کنی؟ بچه‌ها خوبن؟ خدایی نکرده که اتفاقی براشون نیفتاده؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و بریده بریده جواب دادم:

-آخه تو چقدر مهربونی، خانم من؟ چرا تو باید الان زنگ بزنی؟

در آهنگ صدایش نگرانی مشهود شد.

-لیلا به خدا نگرانم کردی، چرا نمیگی چی شده؟ مگه من غریبه‌ام؟

نفس بریده‌ام را به زحمت بیرون دادم.

- خسته شدم، آهو! از این همه بدبختی که هر روز روی سرم هوار میشه دیگه خسته شدم! نمی‌خوام بچه‌هام اینطوری بزرگ بشن، دیگه طاقتم تموم شد. امشب، شب آخره هممونه...

صدای گریه‌ام بلند شد. آهو فریاد زد:

-این مزخرفات چیه که تو میگی، لیلا؟! مگه دیوونه شدی دختر؟ نکنه دست به کار احمقانه‌ای بزنی که جون اون طفل معصوم‌ها رو به خطر بندازی، مگه تو بچه‌ای؟ زندگی همینه دیگه، مگه قراره همیشه به میل من و تو باشه؟

نفس عمیقی کشیدم. پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

-چی میگی قربونت برم؟ آخه این زندگی کی به میل من بوده که حالا باشه؟

-راستش رو بگو لیلا، بچه‌ها حالشون خوبه؟

نمی‌دانم چرا همه چیز را بی اختیار برایش روی داریه ریختم.

-هنوز خوبن ولی توی خورشت سم ریختم. می‌خوریم و راحت کنار هم می‌خوابیم. فقط حلالمون کن آهو جان!

-چی؟ تو چی کار کردی دیوونه؟ مبادا چیزی از اون غذا بخوری یا به بچه‌هات بدی، زود باش همش رو بریز بیرون، من همین الان میام اونجا! غذا هم خودم براتون میارم. فهمیدی چی گفتم؟

دلم قنج رفت از اینکه یک نفر از صمیم قلب برای من و بچه‌هایم دل نگران بود.

-زنده بمونیم که چی بشه؟ من به جهنم، این بچه‌ها تا کی باید زجر بکشن و شریک بدبختی‌های من باشن؟

-بس کن لیلا، خودت هم می‌دونی که داری چرت و پرت میگی، کی به تو اجازه داده که جای خدا بشینی و برای همه حکم صادر کنی؟ زود اون غذا رو بریز دور که من اگر بیام و ببینمش یا کتک جانانه ازم می‌خوری؟

عاشق این لحن فانتزی و مهربانش بودم که همیشه چیزی در خود داشت که مثل آب روی آتش آرامم می‌کرد. قالمه را در سبد ظرفشویی خالی کردم و به انتظار رسیدن فرشته نجاتم نشستم.

چنان سیلی محکمی در گوش پسرک نحیف مقابلم زدم که از ضرب سیلی کف دستم به گز گز افتاد.

-مگه بهت نگفتم بی مایه فتیره؟ دوباره پا شدی دست خالی اومدی اینجا هی در گوش من زر زر می‌کنی که چی؟

نی نی چشمانش مثل دو چراغ کم سو در میان حفره عمیق و گود چشمانش سو سو می‌زدند. نگاه بی فروغ و ملتمسانه‌اش را روی چشمانم متمرکز کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. دستش روی صورتش،درست در همان نقطه‌ای که سیلی خورده بود قرار داشت. نگاهش کردم.

-هان؟ چیه بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟

خودش را روی پاهایم انداخت و با صدایی لرزان و بم جواب داد:

-پول جور می‌کنم، بهت قول میدم، قول مردونه، یکم بهم فرصت بده، بیا و خانمی کن و بهم یکم جنس بده، تمام بدنم درد می‌کنه!

با بی تفاوتی لگدی به او زدم.

-پاشو خودت رو جمع کن مرتیکه، مگه با هالو طرفی؟ خیال می‌کنی من مغز خر خوردم؟ توی این مملکت خراب شده جونم رو به خطر می‌ندازم میام توی این پارک لعنتی که پر از یاکوزه‌ست مفت و مجانی به تو مواد برسونم؟ پاشو برو پی کارت که اصلا حوصله درد سر ندارم.

پاهای استخوانیش را که روی چمن‌های پارک ولو شده بود جمع و جور کرد و نگاه ناامیدانه‌ای به من انداخت.

-یعنی هیچ راهی نداره؟

چهره در هم کشیدم و فحش چارواداری نثارش کردم. از دور امیر حسین را دیدم که با قدم‌هایی شبیه دویدن به سمتم می‌آمد.کیف کمری‌اش را مرتب کرد و از زیپ کوچک جلوی آن صد ین بیرون کشید و در مشتم گذاشت.

-این پولا فعلا دستت باشه تا آخر شب بقیه‌اش رو هم بهت میدم.

به صورت خوش فرم و استخوانیش نگاه کردم و با اشاره سر پسرک ملتمس را نشانش دادم. مثل اینکه تازه متوجه او شده باشد ابروهایش را در هم گره زد و نگاه تندی به او انداخت.

-چیه؟ باز تو التماس دعا داری نکبت؟

خودش را روی زمین کشان کشان به او رساند و با همان لحن محزون شروع به التماس کرد.

-تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو! من قولم، قوله! فقط همین یه دفعه رو بهم رحم کنید. به جون مادرم تا آخر هفته پول رو جور می‌کنم.

امیر حسین خاک بلوز جین روشنش را با دست تکاند و خنده بلندی سر داد.

-تا آخر هفته قراره شهردار بشی داوود جان؟!

پوزخندی زدم و آستین بلوزش را گرفتم و امیر حسین را سمت خودم کشیدم.

-ولش کن بابا، بیا زودتر بریم، داره غروب میشه، اینجا دیگه امن نیست.

در میان التماس‌های داوود، آنجا را ترک کردیم. زیر درخت کهن سالی نشستم و پاهایم را روی چمن‌ها دراز کردم. دستم را مشت کردم و آن را پشت سرم به درخت تکیه دادم و سرم را به آن چسباندم. باورم نمی‌شد در این مدت کم تا این حد پست

شده باشم که دست به فروش مواد مخدر بزنم! به بسته شیشه‌ای که در دستم بود خیره شدم. امیر حسین درست رو به رویم روی چمن‌ها دراز کشیده بود و دستش را از آرنج روی زمین، تکیه گاه سرش کرده بود. از جا بلند شد و چهار زانو نشست. چشمان درشت و براقش برقی زد. پسر باهوش و زرنگی بود. دو سالی می‌شد که برایم مواد می‌فروخت و در تمام این مدت کارش را خالصانه انجام داده بود.

دقیقا دو سال پیش بود که با او آشنا شدم. دو ماه بود که به تجویز ساره برای درمان افسردگی‌ام شروع به مصرف شیشه کرده بودم! وقتی برای اولین بار از این ماده لعنتی مصرف می‌کردم حتی در باورم هم نمی‌گنجید که به یک مخدر قوی ل**ب می‌زنم!

با اولین مرتبه مصرف تمام دردهایم به یک‌باره تمام شد! همه چیز را فراموش کردم. شاد بودن و انرژی فوق العاده‌ای داشتم. هر روز به سراغ ساره می‌رفتم و از او طلب داروی شفا بخشش را می‌کردم. تا اینکه متوجه آن راز وحشتناک شدم.

با صدای امیر حسین به خودم آمدم.

-لیلا هیچ حواست هست؟ مصرفت خیلی زیاد شده ها!

لبخندی به تلخی زهر روی لبم نشست.

-مهم نیست، همین که لااقل یه چند ساعت از دنیا هیچی نمی‌فهمم خودش جای شکر داره!

سر تکان داد.

-پس بچه‌هات چی؟

غریدم.

-د اگه واسه خاطر اونا نبود که دو سال پیش شارگم رو زده بودم و خلاص!

خودش را همان طور چهار زانو روی چمن‌ها جلو کشید

-چقدر پول جمع کردی؟ الان که دیگه خداروشکر دستت به دهنت می‌رسه، حمید و علی دارن عین غلام حلقه به گوش برات کار می‌کنن، دیگه منتظر چی هستی؟

از کیف کمریم بسته سیگارم را بیرون کشیدم و با فندک طلایی اژدها شکلم فورا یک نخ سیگار روشن کردم. پک عمیقی به آن زدم و دودش را محکم با حرص بیرون دادم.

-هنوز زوده، اگه پای قولت بمونی و کمکم کنی قبل رفتن بلایی به روز همشون میارم تا بفهمن یه من ماست چقدر کره میده!

دسته چمن جلوی پایش را گره زد و یک تای ابروی پرپشت و سیاهش را بالا داد و گفت:

-من روی حرفم هستم. مرده و قولش ولی لیلا شوهرت رو دست کم نگیر. حمیدرضا سر دسته باند مهمیه که با یاکوزها در ارتباطه. اگه اراده کنه به یه چشم بهم زدن نابودمون می‌کنه.

خنده عصبی و کش داری کردم.

-من اون روزی نابود شدم که فهمیدم ساره زن حمیدرضاست! ارشد و همه کاره‌ی این باند کوفتی اون مادر فولاد زره‌ست که تا الان هرچی بلا سرم اومده زیر سر اون موز مار بوده و بس!

آه بلندی کشید.

-تازه گی‌ها خودتو تو آیینه دیدی؟

تلخ خندیدم

-از هرچی آیینه‌ست بدم میاد، چی رو توی آیینه نگاه کنم؟ این قیافه داغون مگه دیدن هم داره؟

دستی زیر بینیش کشید.

-منم دقیقا می‌خواستم همین رو بهت بگم، لیلا موهات خیلی کم شده، هیچ حواست هست؟

عصبی به سیگارم پک زدم.

-تمام نقشه شون همین بود، لیلای کنگ‌فو کار ترگل و ور گل اگر سرش هم می‌رفت واسه اون آشغالا مواد نمی‌فروخت اما حالا دستش زیر ساتوره. به خیالشون تا آخر عمر برده و اجیرشون شدم. ولی کور خوندن، حالا خیلی زوده که لیلا رو بشناسن!

همان طور که دود سیگار را بیرون می‌دادم به صورت ظریف و در عین حال مردانه امیر حسین خیره شدم. این پسر تنها کسی بود که به او اعتماد داشتم و می‌دانستم برای گرفتن انتقام تا آخرین لحظه کنارم می‌ماند و کمکم خواهد کرد.

***

فصل دهم

دستم ناخوداگاه به سمت صورتم رفت. درد دندان امانم را بریده بود. آهو قرار بود به دیدنم بیاید. در یخچال را باز کردم به جز آب یخ و یک تکه پنیر خشک شده و کمی نان چیز دیگری وجود نداشت. کتری را پر از آب کردم و روی شعله گاز گذاشتم. هنوز به اندازه یک قاشق چای خوری از چای خشک در ظرف محتوی آن باقی مانده بود.

آهی از ته دلم کشیدم و روی یکی از صندلی‌های میز آشپزخانه که نزدیک پنجره بود نشستم و دست زیر چانه زدم.

زندگی هر روز برایمان سخت‌تر از دیروز می‌شد. مدتی بود که خیلی کم به آرایشگاه سر می‌زدم. یعنی از زمانی که آهو رفت، دیگر دل و دماغ کار کردن نداشتم. مشکلات خانوادگی آرزو هر روز بیش‌تر و پیچیده‌تر میشد و قصد داشت تا آرایشگاه را جمع کند و پولی را که نزد صاحب ملک داشت پس بگیرد تا به قول خودش به زخم زندگیش بزند.

هرچه آرمان سر به راه و آرام بود، آرمین دردسر ساز و پر حاشیه بود. با آنکه این اواخر به خاطر دندان گردی‌های آرزو برای پرداخت. سهمم از کار در آرایشگاهش رابطه میان من و او شکر آب شده بود اما گاهی پسر بچه تخس و گستاخش، چنان برایش دردسر ساز میشد که دلم به حالش می‌سوخت.

از سیگار کشیدن و درگیری و کتک کاری‌هایش با بچه‌های مدرسه گرفته تا فرار از خانه و تصادف با ماشین برادر آرزو که بدون گواهینامه و بی اجازه داییش پشت رل آن نشسته بود. همه و همه مشکلاتی بودند که آرزو مجبور بود یک تنه با آن‌ها مبارزه کند و دیگر انگیزه و توانی برای کار کردن در او باقی نگذاشته بود.

یک نخ سیگار آتش زدم و دودش را در دهان نگه داشتم تا شاید درد دندان پوسیده‌ام کم‌تر شود. به یاد روزهایی افتادم که سه تایی کنار هم در آرایشگاه کار می‌کردیم. هروقت من و آرزو سیگار روشن می‌کردیم آهو فورا هواکش را روشن می‌کرد و غرغر کنان می‌گفت:

-دوباره این دوتا لوکوموتیوشونو روشن کردن!

با بلند شدن صدای زنگ سیگارم را در جاسیگاری روی میز خاموش کردم و به سمت آیفون رفتم و در را باز کردم. کمی بعد آهو، هن هن کنان از پله‌ها بالا آمد و کیسه‌های پر از مواد غذایی را جلوی در گذاشت. در آستانه در ایستاده بودم و یک دستم را به چهارچوب آن تکیه داده بودم. چشمم که به آن همه کیسه افتاد که او با زحمت آن‌ها را از پله بالا می‌آورد، در چشمانم برق شادی درخشید. صورتم را بوسید و یک تای ابرویش را بالا داد و دست به کمر زد و گفت:

-نمی‌خوای از جلوی در بری کنار خانم خانما؟ مثلا ما مهمونیم ها، اینجوری از مهمونت پذیرایی می‌کنی؟

دست‌هایم را برایش گشودم و او را در آغـوش کشیدم.

-کجا بودی مهربونم؟ کجا بودی فرشته من؟

لبخند شادی روی ل**ب‌های خوش فرم آهو نشست. با دست به داخل اشاره کردم و گفتم:

-بفرما عزیزم، خوش اومدی!

چند عدد از کیسه‌ها را از روی زمین برداشت و بقیه را من در دست گرفتم و وارد خانه شدیم. روی کاناپه نزدیک در نشست و نفس تازه کرد. سمت آشپزخانه رفتم تا همان یک لیوان چای را که تنها وسیله پذیرایی‌ام بود برایش بیاورم. با صدای بلند صدایم کرد

-لیلا جان بیا ببین چیزهایی که برات آوردم کافیه؟ خوب نگاه چیزی جا نمونده که توی خونه نداشته باشی؟

مهربانی‌های خالصانه این دختر همیشه مرا خجالت زده می‌کرد. دست در کیسه کرد و شروع به بیرون آوردن اقلام آن کرد.

-لوبیا، عدس، لپه، شکر، چایی، قند، برنج، روغن، گوشت، مرغ، نون، تخم مرغ، سیب زمینی، پیاز، گوجه و خیار، تن ماهی، سوسیس، ماکارونی، رب، آب‌لیمو، میوه، پنیر، کره، شیر، آهان راستی این بسته‌های سبزی قرمه و بادمجون و اینا هم مامانم برات فرستاد. به نظرت چیز دیگه ای هست که یادم رفته باشه بیارم؟

در چشمانم اشک حلقه بست. صدایم از بغضی که در گلو داشتم لرزید.

- آخه تو چقدر خوبی فرشته مهربون؟ این همه مواد غذایی رو چه طوری آوردی؟ اصلا پولش رو از کجا آوردی؟

لبخندی زد و همان طور که دکمه‌های مانتویش را باز میکرد و آن را از تن بیرون می‌آورد جواب داد:

-تو به این کارها کار نداشته باش، خدا رسوند دیگه. راستی اون کیسه‌ای که جلوی در گذاشتم مال بچه‌هاست برای زنگ تفریحشون یه چند تا کیک گرفتم. هر روز بهشون بده ببرن مدرسه که زنگ تفریح بخورن. مجتبی هم براشون لوازم التحریر خریده بود، گذاشتم توی همون کیسه.

نگاهی به چشمان اشکی‌ام انداخت و با دلخوری ل**ب برچید.

-گریه دیگه واسه چی؟ لیلا جان اینا قابل تورو نداره، کاش می‌تونستم یه کاری برات بکنم!

آب دماغم را بالا کشیدم و اشکم را پاک کردم.

-دو روز بود توی خونه هیچی نداشتیم. امروز صبح به بهانه اینکه مدرسه بچه‌ها دیر شده و خواب موندن گرسنه راهیشون کردم مدرسه.

آهو انگشت اشاره‌اش را از عرض به زیر دندان گرفت.

-یعنی من غریبه بودم؟ نباید بهم می‌گفتی مواد غذاییت تموم شده؟

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و روی مبل مقابلش نشستم.

-بچه‌های من تا زمانی که زنده هستن مدیون توأن دختر! اگر تو اون روز نرسیده بودی ما اون غذای سمی رو خورده بودیم و الان دیگه توی این دنیا نبودیم!

سری از روی تاسف تکان داد.

-امان از دست تو لیلا!

بندهای کتانی مارک دارم را محکم بستم و کاپشن ورزشی‌ام را از روی میز بزرگ آشپزخانه رستوران برداشتم و تن کردم. نگاهی به ساره که هنوز مشغول شستن ترب بود، انداختم.

-ساره من کارم تموم شده، دارم میرم ل**ب ساحل یه کم ورزش کنم. باید فن‌هایی که یاد گرفتم و تمرین کنم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

-توام حوصله‌ای داری، جای تو بودم یه دقیقه اینجا کار نمی کردم. دنبال این کارها هم نمی‌رفتم! دختر تو یه سال پیش شوهرت کار کنی اندازه ده سال اینجا پول جمع می‌کنی!

خنده‌ام گرفت. بی چاره ساره خبر نداشت، من خیلی وقت است که پول‌های کثیف حمید رضا زیر دندانم مزه کرده است.

- اگر خیلی علاقه داری بهش میگم یه جایی هم توی دم و دستگاهش واسه تو باز کنه!

دهانش را کج کرد و ادایم را در آورد و جمله‌ای را که گفته بود با لحنی مسخره تکرار کرد. جوابش را ندادم و از آشپزخانه بیرون زدم. دستش را بالا برد و فریاد زد:

-اوهوی کجا سرت رو انداختی پایین، تشریف می‌بری؟ مگه غروب نمی‌خوای بری دنبال بچه‌هات؟

گردنم را به سمتش کج کردم و کمی کمرم را به سویش برگرداندم.

-از همون راه میرم دنبالشون. اگه خواستی بیا اونجا که باهم برگردیم خونه.

هنوز شش ماه نشده بود که به کلاس‌های دفاع شخصی می‌رفتم اما چنان پیشرفت چشمگیری داشتم که خودم هم باورم نمی‌شد. از ل**ب ساحل با دویدن آرام سمت پارک رفتم. امیر حسین همان جای همیشگی زیر درخت کهن سال پارک منتظرم بود.

به درخت تکیه داده بود و کف یک پایش را که از زانو خم کرده بود به همان درخت چسبانده بود. حواسش کاملا معطوف روزنامه‌ای که در دست داشت بود. آهسته خودم را تا پشت درخت رساندم و ناگهان دست‌هایم را که شبیه پنجه گربه جمع کرده بودم، مقابل صورتش گرفتم و زیر گوشش فریاد زدم:

-پِخ!

از ترس بالا پرید و فوری پشت سرش را نگاه کرد. دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و چشمان خمارش را جمع کرد.

- ای بابا، لیلا تویی؟ ترسیدم به خدا!

از خنده ریسه رفتم.

- از چی ترسیدی پسر؟ فکر کردی مثلا اینجا پلنگ داره که یهو بهت حمله کنه؟!

خنده کوتاهی کرد.

-والا تو از پلنگ خطرناک‌تری! خداوکیلی دیگه نمی‌تونم جلوی ضربه هات مقاومت کنم!

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که برایم گارد گرفت و تا به خود بجنبم ضربه‌ای با پا به شکمم زد. با آنکه حمله‌اش ناگهانی بود اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و قبل از این که فرصت کند و ضربه دوم را نثارم کند مشتی جانانه در حساس‌ترین نقطه قفسه سینه‌اش زدم و روی یک پاشنه پا چرخی زدم و به جای اولم باز گشتم.

یکی، دو سالی می‌شد که امیرحسین برای حمید رضا کار می‌کرد و من فقط چند ماه بود که او را می‌شناختم. پسر ورزیده و تر و فرزی بود که از بچگی جودو کار بود و به خاطر علاقه‌اش به این رشته بعد از اینکه نامزدش در اثر یک اتفاق فوت کرده بود، به ژاپن آمده بود تا به قول خودش با ورزش همه غم‌هایش را از یاد ببرد، بی خبر از آنکه دست تقدیر او را در چنگال حمیدرضا و باند مافیاییش اسیر خواهد کرد.

نمی‌دانم به خاطر عشق و علاقه او به این ورزش بود یا حس مردانه‌ای که در وجودم موج می‌زد که از وقتی با او آشنا شدم از این ورزش چنان خوشم آمد که فورا در یکی از بهترین مراکز آموزشی جودو نام نویسی کردم و مشغول آموزش این رشته شدم.

لبخند رضایت روی ل**ب‌هایم عمق گرفته بود و با گارد بسته منتظر عکس العملش بودم که متوجه تغییر حالت صورتش شدم. چشم‌هایم را ریز کردم و با اشاره سر و چشم علت تغییر وضعیتش را پرسیدم.

ناگهان امیر حسین فریاد زد:

- لیلا فرار کن، یالا بدو... یا کوزه ها، یا کوزه ها!

دستم در میان دست‌های مردانه و قوی امید بود و لبخندی عمیق و رضایت بخش مهمان صورت استخوانیم شده بود.

سرم را کمی بالا گرفتم و محو تماشای چشمان کهربایی‌ش شدم. سکوتش با آن لبخند زیبا که زیبایی ل**ب‌هایش را صدچندان کرده بود، چقدر باهم ترکیب دلپذیری برام ساخته بودند که از دیدنش سیر نمی‌شدم.

دست سمت صورتش بردم و سرم را به سرش چسباندم. زیر گوشش نجوا سر دادم.

-امید قول میدی دیگه از پیشم نری؟

با دوانگشت بینی‌ام را گرفت و نرم خندید.

-من هیچ وقت ازت جدا نشدم خانمی، اونی که رفت تو بودی بی وفا!

اخم‌هایم در هم کشیده شد اما باز هم از خانمی گفتنش دلم برایش ضعف رفت. خودم را بیشتر در آغوشش فرو بردم. انگار این سرمای لعنتی که در وجودم بود تمامی نداشت. همه بدنم، حتی تار به تار موهایم درد می‌کرد. سر بر سینه‌اش گذاشتم شاید این درد در آغوش بی منت‌هایش پایان گیرد.

پلک‌هایم لرزید و چشمانم همزمان با نم اشکی که مهمان گوشه چشمانم بود چشم گشودم. اما فورا آن‌ها را بستم. امید نبود و چشمانم ترجیح می‌دادند بسته بمانند اما بار دیگر جای خالی او را نبینند.

از سوزش سوزن سرد که در رگ دستم فرو رفت. هین بلندی کشیدم و بی اختیار چشم باز کردم. امیرحسین کنار ساره که داشت میزان سرم را با بالا و پایین بردن غلتک آن تنظیم می‌کرد، نشسته بود و تا چشم گشودم پرسید:

-خوبی لیلا؟ درد نداری؟

درد داشتم. همه جای تنم درد می‌کرد. مثل اینکه تمام استخوان‌هایم خورد شده بود. ساره چپ چپ نگاهش کرد.

-واقعا انتظار داری درد نداشته باشه؟ پسر احمق اگه پلیس یکم دیرتر رسیده بود و فلنگ رو نبسته بودیم که الان همگی باید به عزرائیل سلام می‌دادیم!

امیرحسین انگشت سبابه‌اش را زیر بینی باریک و سر بالایش کشید. حس تازه‌ای در چشم‌هایش موج می‌زد.

- مقصر منم؟

ساره قری به سر و گردنش داد.

-نه پس، تقصیرمنه لابد؟! آخه شما دوتا کله پوک توی اون وقت روز توی پارک یاکوزه‌ها چه غلطی می‌کردید؟ نکنه خیال کردید تو تا لگد و مشت زدید به اون کیسه نمی‌دونم چی چی، دیگه هیچ کس جلودارتون نیست؟ خودش کم کله خر بود توام هی دم به دمش بده تا آخر بچه‌هاش رو توی این غربت در به در کنید.

این بار امیر حسین بود که عصبانی شد. ابرو در هم گره زد. چشم‌هایش را تنگ کرد.

-هان؟ چیه صداتو هی می‌بری بالا؟ انتظار داشتی این همه مواد رو که باید تا شب بدم به مشتری، ور می‌داشتم می‌بردم توی شهر خیر امواتم می‌کردم؟ یه حرفایی می‌زنی تو که نیست در جهان!

اخم کردم. آنقدر درد داشتم که تحمل بگو و مگوهای آن‌ها برایم دشوار بود. از درد در خود مچاله شدم. نگاه پر تمنایم را سمت امیر حسین پر دادم.

-میشه خواهش کنم تمومش کنید، سرم داره از درد می‌ترکه.

ساره دستش را تکان داد و" برو بابایی " زیر ل**ب نثارم کرد.

یادم آمد. من باید بعد از تحویل گرفتن پول‌های حاصل از فروش مواد سهم امیر حسین، به دنبال کیاوش و کیانوش می‌رفتم اما حالا در این اتاق تاریک که پرده‌های ضخیم و تیره پنجره‌اش، سوهان روحم شده بود، در بستر افتاده بود! اصلا من اینجا در این مکان بیگانه چه می‌کردم؟

-ساره بچه‌های من کجا هستن؟ اینجا کجاست دیگه من رو برداشتی آوردی؟

دست به کمر زد و نگاه تند و تیزی به امیرحسین کرد.

-بفرما! نگفتم این هوش بیاد یه چیز هم بدهکار می‌شیم؟ نگفتم بگو شوهرش بیاد؟ هان؟ نگفتم؟ هنوز هیچی نشد بازخواست شروع شد!

امیرحسین از حرف‌های ساره رو ترش کرد و از جا بلند شد و سمت اتاقی که رو به رویمان بود رفت و در را نیمه باز کرد.

-چقدر غر می‌زنی تو ساره، بیا لیلا خانم بچه‌هات توی این اتاق خوابیدن. به شوهرت هم گفتم لیلا باید فردا سر تحویل جنس همراه من بیاد. گفتم رفتی خونه ساره که امنیتش بیشتر باشه باز هم بگم یا کافیه؟

خیالم بادیدن بچه هایم راحت شد. تازه انگار هوش و حواسم سر جایش آمده بود. با سر به ساره که پشتش به من بود اشاره کردم. اشاره‌ام تیز در نگاه امیرحسین نشست.

-نگران نباش، ساره همه چیز رو می‌دونه!

چشم‌های سیاه و درشتم از حدقه بیرون زد.

-چیه من رو عین آدم ندیده‌ها نگاه می‌کنی؟ خودم از اول هم می‌دونستم چی کار می‌کنید. دهن لق هم نیستم، اصلا به من چه مربوطه؟ البته تا زمانی که سیبیلم رو چرب کنید چون من اگر بی پول باشم قفل دهنم دیگه به این محکمی نیست!

امیر حسین چپ چپ نگاهش کرد.

-خیلی خب، حالا نمی‌خواد آسمون ریسمون ببافی! گفتم که هرچی خواستی با من، فعلا امشب رو اینجا کنار لیلا و بچه‌هاش باش. حالش خوش نیست منم تنهایی کاری از دستم بر نمیاد.

پس اینجا خانه امیرحسین بود. همان جایی که تا آن روز خیلی دلم می‌خواست در موردش چیزی بدانم.

گاهی چقدر زمان برایت زود می گذرد! آنقدر زود که یادت می‌رود به ابد رسیده‌ای! همان ابدی که قولش را به تنهایی پسری تنهاتر از خودت داده بودی!

"تا ابد تنهات نمی‌ذارم"

این جمله را بارها و بارها برای امید تکرار کرده بودم. بی خبر از آنکه ابد نزدیک است و تنهایی در پیش! ابد بود، برای من ابد رسیده بود و امید تنهاتر از همیشه!

صدای ویبره موبایلم حال خرابم را خراب‌تر می‌کرد. قطره اشکم از تیغه بینی باریکم راه گم کرد و روی ل**ب‌هایم جان باخت و شوریش بر زخم کهنه قلبم نمک زد. دست سمت گوشی بردم و دکمه اتصال را فشردم. صدای فریاد گونه زری گوشم را پر کرد.

-لیلا؟ لیلا؟ چرا گوشی رو قطع کردی؟ صد بار زنگ زدم، چرا جواب نمیدی پس؟

صدایش مثل سوهان خراطی بود که روی تکه چوبی خشک کشیده می‌شد.

-حوصله ندارم، زری، واسه چی هی زنگ می‌زنی؟ هرچی قرار بود بگی، گفتی، حالا دست از سرم بردارید بذارید به درد خودم بمیرم دیگه، چی از جونم می‌خواید؟

پوزخند زد

-خجالت بکش لیلا، مثلا اینجا مونده بودی زن امید هم شده بودی ته تهش چی بود؟ می‌شدی کلفت خونه کلنگی حاج یوسف اینا! حالا بده مثل خانم رفتی اونجا داری زندگی می‌کنی؟ دو تا بچه دسته گل داری، علی می‌گفت عین ملکه ها داری زندگی می‌کنی!

ملکه؟ من فقط ملکه سرزمین خرابه آرزوهایم بودم که حتی حمیدرضا هرگز نتوانست شاه همان خرابه هم باشد. پوزخند زدم.

-من کنیز همون خونه خشت و گلی حاج یوسف بودن رو به این ملکه ای که تو میگی ترجیح می‌دادم اما...

باز زبانم بند آمد و دلم میان سینه‌ام مثل دیوانه‌ای در قفس مانده خود را به در و دیوار کوبید. من با امید چه کردم که این گونه حتی از خودش هم در گریز بود؟

-نفهمیدی چرا زنش رو طلاق داده؟ واسه چی اصلا می‌خوان برن؟ حاج یوسف جونش به اون خونه بند بود

حالا چی شده که یهو ناغافل و بی خبر خونه رو فرختن و دارن میرن؟ اصلا کجا می‌خوان برن؟

زری کلافه میان حرفم دوید:

-اوه چته یه ریز سوال می‌پرسی؟ من یه کلام گفتم امید زنش رو طلاق داده، دارن از این محل میرن، تو فوری گوشی رو قطع کردی. نیم ساعت هرچی زنگ زدم جواب ندادی الانم که جواب تلفن دادی سوالات تمومی ندارن انگار!

کلافه آه کشیدم.

-یه کلام بگو کجا دارن میرن؟ جون می‌کنی چرا؟ تو اگر مامور امر علی نبودی و مخصوصا این حرف‌ها رو نزدی چرا جواب من رو نمیدی ؟

چیش غلیظی کشید.

-از دست تو لیلا، دور هم باشی باز آتیش می‌سوزونی. مامان راست میگه عین بمب ساعتی می‌مونی! من چه می‌دونم کجا میرن، حاج یوسف ما رو می‌بینه از صد فرسخی روش رو می‌کنه اونور، از کنارمون رد میشه. همچین استغفرالله میگه انگار نجسش کردیم. اونوقت تو دنبال اینی که ببینی اینا کجا می‌خوان برن؟ اصلا برن به درک! به ما چه؟

درک را چنان غلیظ گفت که انگار روی قلبم اسید پاشید. امید من می‌رفت تا از خودش و همه دنیایش فرار کند و حاج یوسف حتما وخامت اوضاع را چنان دیده بود که دل از خانه‌ای که پر از خاطراتش با تنها عشق زندگیش بود می‌کند تا به قول

خودش امانت دار خوبی برای همسرش باشد. اما برای هیچ کس مهم نبود. برای هیچ کس به جز من، که با رفتنشان امیدم رو به ناامیدی می‌رفت!

زیر ل**ب غریدم:

-به درک بره و بر نرگرده اونی که همه‌مون رو به خاک سیاه نشوند. چیه ؟ پول‌های علی تو رو هم هار کرده؟ حالا بذار کار ساخت و ساز خونه تموم بشه بعد واسه بقیه اهل محل قیافه بگیرید!

***

امیر حسین با دو فنجان قهوه گرم که در دستش بود کنارم نشست. فوری اشکم را با کف دست پاک کردم. نگاهم نکرد اما سری از روی تاسف تکان داد.

-دل و ذهنت کجا رفته بود که اینجوری بارونی شدی دختر؟ نکنه هنوز درد داری؟

دنده شکسته‌ام هنوز تیر می‌کشید و جای زخم‌هایم ذق، ذق می‌کرد.

-می‌ترسم امیرحسین، من تا کجا خودم رو توی کثافت غرق کردم؟ قرار نبود این همه سال درگیر این زندگی لعنتی باشم.

غم در چشمان مشکی و براقش نمودار شد اما بازهم نمی‌خواست کسی از آن غم چیزی بداند. فنجان قهوه‌اش را به ل**ب نزدیک کرد و گفت:

- تازه دو سال گذشته لیلا! این بازی خطرناکیه ولی خودت شروعش کردی پس باید تا تهش بری... چاره‌ای نیست، اگر پول نداشته باشی برگشتنت هیچ فایده‌ای نداره... دندون روی جیگر بذار بالاخره تموم میشه فقط باید صبور باشی.

و او چه می‌دانست آنقدر دندان روی جگرم گذاشته‌ام که از جای دندان‌هایم بر روی جگرم خون جاریست!

کیاوش و کیانوش در خواب ناز فرو رفته بودند. پیشانی‌هایشان رو به هم بود اما نمی‌دانم چرا هر دو با مشت گره کرده به خواب رفته بودند. کنارشان دراز کشیدم و موهایشان را نوازش کردم. وقتی گونه لطیف کیانوش را بوسیدم. مثل کسی که انتهای گریه‌اش هق هقی در گلو مانده داشته باشد نفسش را بیرون داد و مشتش از هم باز شد.

صورت‌هایشان را با حسرت نگاه می‌کردم و تک تک حالاتشان را به خاطر می‌سپردم. مادر که باشی حتی مادری مثل من، باز هم برای هر لحظه از زندگیت جانت را به جان فرزندت گره خواهی زد و آنجاست که دیگر می‌توانی در برابر تمام ناملایمات تاب بیاوری و زیر دردهای سنگینش شکستن استخوان‌هایت را با گوش خود بشنوی و با تمام جانت آن را حس کنی اما خم به ابرو نیاوری!

امیرحسین آهسته در اتاق را نیمه باز کرد و با سر به موبایلی که در دست داشت اشاره کرد و خواست تا از اتاق بیرون بیایم.

در را که بستم موبایل را به دستم سپرد و بی صدا با حرکت ل**ب‌هایش به من فهماند که حمیدرضا پشت خط است.

-الو؟

-الو و زهر مار! الان ساعت چنده؟ خبر مرگت از صبح رفتی بیرون نباید ی زنگ بزنی به من بگی داری چه غلطی می‌کنی؟

صدایم را صاف کردم. نمی دانم چرا در مقابل این مرد جسور می‌شدم و در برابر تمام خواسته‌های به جا و نا به جایش جبهه می‌گرفتم. نمی دانم امیرحسین صدای فریاد او را از پشت تلفن شنید یا متوجه نگاه معذب من شد که فورا سمت آشپزخانه رفت و خودش را آنجا سر گرم کرد. گوشی را به دهانم چسباندم و زیر ل**ب غریدم:

-هوی چته باز نصفه شبی داد می‌زنی؟ همچین میگی زنگ نزدی که انگار خبر نداری از صبح تا شب دنبال گوه کاری‌های جنابعالی هستم؟

نفسش را با حرص بیرون داد.

-لیلا این معامله فردا صبح واسه من خیلی مهمه. این یارو آلن از اون پدر سوخته‌های بد قلقه ها، نری یه چیز بگی معامله رو کلا بهم بزنی بره پی کارش!

وقتی داد می‌زد گوشی را از گوشم دور کرده بودم. دستم را کلافه از حرف‌های پوچش در هوا چرخاندم و پوف بلندی کشیدم.

-چی هی پشت سر هم بلغور می‌کنی؟ اگه قبولت داشت که با خودت معامله می‌کرد پس دهنت رو ببند تا من ببینم چه غلطی باید بکنم.

صدای خنده چندش آورش بلند شد.

-قربون اون اخلاق سگیت برم. تا تو رو دارم غم ندارم. الحق که کار درستی! علی اینجا پیش منه گفتم تا وقتی معمله تموم بشه همین جا باشه، اینجوری خیالم راحت تره، هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن، می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

ابرو بالا انداختم.

-نه، خسته ام! می‌خوام بخوابم، فعلا...

گوشی را قطع کردم و به دیوار تکیه زدم. کمرم را به سمت پایین سر دادم و دست لای انبوه موهایم بردم. آرنجم روی زانویم بود و چشم‌های دور تا دور خانه امیر حسین می‌چرخید. در نظرم دیدن آن همه پوستر از شجریان و شهرام ناظری که به در و دیوار خانه او با وسواس نصب شده بود، جالب آمد. امیرحسین که از آشپزخانه بیرون زد فوری پرسیدم:

-امیر سیگار داری؟

لبخند معنی داری زد.

-ورزشکار که سیگار نمی‌کشه لیلا خانم!

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

-ساره کجاست؟

-رفت برات دارو بگیره، اما خیلی دیر کرده.

بی مقدمه پرسیدم:

-صدای شجریان رو دوست داری یا از موسیقی سنتی خوشت میاد که این همه عکسش رو توی خونه داری؟

رو به رویم روی زمین نشست و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و آه کوتاهی کشید.

-مگه میشه کسی عشق خوانندگی داشته باشه اونوقت از صدای شجریان خوشش نیاد؟

سرم را کمی پایین آوردم و زیر چشمی نگاهش کردم

-خواننده‌ای؟!

- یه دوره کوتاه کلاس رفتم، گاهی واسه دل خودم می‌خونم.

آه بلند و غلیظی از سینه بیرون داد.

-هرکس یه جوری آروم میشه، منم وقتی می‌خونم آرامش می‌گیرم.

دستم را با فشار روی پیشانیم کشیدم.

-میشه الانم بخونی؟!

چشم‌های مخملی و سیاه امیر حسین کاملا از تعجب باز شد.

-الان؟

-آره، خیلی دلم گرفته.

تو را گم می‌کنم هر روزُ و پیدا می‌کنم هر شب

بدین سان خواب‌ها را با تو زیبا می‌کنم هر شب

مرا یك شب تحمل کن که تا باور کنی ای دوست

چگونه با جنون خود مدارا می‌کنم هر شب

چنان دستم تهی گردیده از گرمای دست تو

که این یخ کرده را از بی کسی، ها می‌کنم هر شب

دلم فریاد می‌خواهد ولی در انزوای خویش

چه بی آزار با دیوار نجوا می‌کنم هر شب

کجا دنبال مفهومی برای عشق می‌گردی؟

که من این واژه را تا صبح معنا می‌کنم هر شب

صدای داد زری چون سوت قطاری که با شتاب عبور می‌کند پرده گوشم را می‌لرزاند اما اثرش روی قلبم ماند. انگار آن قطار دقیقا از وسط قلبم می‌گذشت.

-هوی با توام؟ می‌شنوی؟ خدا لعنتت کنه لیلا! گند زدی به زندگیم، امیر قهر کرده رفته خونه مادرش، شب‌های توی کارگاه می‌خوابه، صد بار به موبایلش زنگ زدم دیگه جوابم رو نمیده...

ل**ب‌هایم به سختی از هم باز شد

-گناه من چیه؟ چرا همه‌تون حق زندگی دارید، به جز من؟ مگه من آدم نیستم؟ خلاف که نکردم زنش شدم !

هین بلندی کشید.

-خدا مرگم بده، چقدر تو پررویی لیلا، چقدر؟ خبر مرگت می‌خواستی شوهر کنی خب مگه آدم قحط بود صاف رفتی سراغ مانی؟ فکر دوتا بچه بدبخت من رو نکردی؟ فکر آبروی بابای بدبختت رو نکردی؟

دلم می‌خواست فریاد بزنم"همیشه فکر شما را کردم که حق زندگی را از خودم گرفتم"

اما صدایم در گلو شکست. بغض مثل دسته‌ای خار راه گلویم را خراش می‌داد.

-مگه بی آبرویی کردم؟ عاشقش بودم گناه کردم؟ تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی زری؟

صدایش هرلحظه بالاتر می‌رفت. مثل اینکه نمی‌توانست بر خشمش غلبه کند.

-آخ لیلا، آخ! الهی خدا تو رو به خاک سیاه بشونه که در به درم کردی، مامان برام هتل گرفته که علی نفهمه چه خاکی توی سرم شده. بچه‌هام هر شب بهونه باباشون رو می‌گیرن اونوقت تو حرف از عشق می‌زنی؟ مرده شور اون عشقت رو ببرن.

شاید حق با زری بود. راست می‌گفت عشق برای من همیشه حرام بوده و من دانسته دست به سوی میوه ممنوعه دراز کرده بودم. نیش زبان‌های زری تمامی نداشت اما زیر جمله آخرش شکستم. آن چنان که صدای خرد شدن غرور و قلبم را هم زمان باهم شنیدم.

-خبر مرگت می‌خواستی عاشق بشی چرا عاشق یکی عین خودت نشدی؟ مانی از تو کوچیک‌تره، مجرده، درس خونده‌ست، همه چی تمومه، تو عاشقش نشدی، تو دنبال یه لقمه چرب و نرم بودی، خیال کردی ننه‌ش می‌ذاره تو رو با دوتا کره بگیره ؟ خودت رو گول نزن لیلا آخه مگه خر گازش گرفته که با تو ازدواج کنه؟ تو رو واسه تفریح و سرگرمیش می‌خواسته بدبخت، وگرنه کو؟ کجاست این آقای عاشق پیشه؟ چرا سراغت نیومد؟ چرا ننه‌ش رو ول نکرد بیاد دنبالت؟

گوشی تلفن در دستم شل شد. فریاد زدم:

-خفه شو زری! مانی دوستم داره، شماها مجبورش کردید که من رو بذاره و بره...

-بدبخت من واسه خودت میگم، خبر مرگت مثل بچه آدم سرت رو بنداز پایین بیا برو صیغه رو فسخ کن. همه چی تموم بشه بره، اینا هیچی حالیشون نیست نذار این دو روزی که علی اینجاست شر به پا بشه...

شر به پا شود، اصلا همه دنیا مقابلم بایستند، مگر مهم است؟ مانی اگر دوستم نداشت، اگر این حرف‌ها را باور داشت، چرا خودش را از من پنهان می‌کرد؟ چرا حتی

یک پیام کوتاه هم در تمام این ده روز از او نداشتم؟ صدای آشنا و خشنی از پشت گوشی تنم را لرزاند.

-عفریته می‌دونستم تو نمی‌تونی عین آدم زندگی کنی، به خدا این دفعه دیگه می‌کشمت توله مار !

خنده عصبی بلندی سر دادم. دو سال بود که دیگر حتی صدای علی را هم نشنیده بودم.

-بپا از پشت تلفن نجس نشی خان داداش! چیه باز صدات رو کشیدی سرت؟ ایران میای خوب صدات دورگه میشه پس چرا ژاپن بودیم عین لال مادر زاد صدات در نمی‌اومد؟

همین یک جمله کافی بود تا انبار باروت علی منفجر شود.

-هوا ورت داشته بچه! اگر اونجا حمیدرضای احمق جلودارت نبود همچین آدمت می‌کردم که الان این حال و روزمون نباشه...

-اتفاقا این دفعه تو رو هوا ور داشته، عوضی گرفتی علی آقا، لیلای شونزده سال پیش مرد حضرت آقا، دیگه اگر کسی بخواد سمت من و زندگیم و بچه‌هام بیاد حسابش با کرام الکاتبینه، گذشت اون روزی که مجبورم کردید زن اون آشغال بشم، اون لیلادیگه مرد! زودتر جمع کن با زن و بچه‌ات برگرد برو همون خراب شده‌ای که ازش اومدی، چون نمی‌ذارم از مانی هم یه امید دیگه بسازید!

***

فصل دوازدهم

نمی‌توانم باور کنم. هرکس هرچه دوست دارد بگوید اما مانی هرچه باشد بی وفا نمی‌تواند باشد. من مگر حق کسی را تصاحب کردم که حالا همه دنیا بسیج شده‌اند تا تنها داراییم را نیز از من بگیرند؟

من زن مانی هستم و حتی علی هم نمی‌تواند نود و نه سال عهدی را که باهم بستیم از میان بردارد.

هرچه بیشتر به خود امید بودن و ماندن مانی را می‌دادم بیشتر از بودنش در کنارم ناامید می‌شدم!

از صبح تمام حواسم به صفحه گوشیم بود و صدای دینگ هر پیامکی برایم حکم زلزله‌ای هفت ریشتری را داشت! اما افسوس که حتی یکی از آن پیام‌ها هم مربوط به مانی نمی‌شد.

آفتاب داشت غروب می‌کرد اما هنوز خبری از مانی نبود. به تماشای خداحافظی خورشید، از پشت پنجره آشپزخانه نشستم و همراه آن تمام آرزوهایم غروب کرد!

قطره اشک ماسیده کنار چشمم را با ناخن بلند و کاشته شده انگشت کوچکم پاک کردم. دستم به پرده آشپزخانه بود و نگاهم ناخودآگاه به سمت چراغ‌های شهر که یکی یکی روشن می‌شدند. نفس بریده‌ام را آه مانند بیرون دادم و با انگشت حروف روی صفحه موبایلم را لمس کردم و ناباورانه نوشتم "مواظب خودت باش"

دکمه ارسال را لمس کردم. کسی انگار قلبم را در مشت می‌فشرد و من بیرون زدن تکه‌های آن را از لا به لای انگشتانش به تماشا نشسته بودم!

چند لحظه بعد گوشی در دستم لرزید. با دیدن اسم مانی در زیر پاکت نامه‌ای ناگشوده دلم از ذوق لرزید. سریع پیامش را باز کردم .

"متاسفم لیلا هیچ چاره دیگه‌ای ندارم. مجبورم صیغه رو فسخ کنم. حلالم کن."

گوشی دردستم خشک شده بود. چند بار پیامکش را خواندم. مثل بچه کلاس اولی که نمی‌تواند کلمات را خوب بخواند هر کلمه را در ذهنم جدا جدا هجی کردم. هر جمله انگار فقط یک معنا برایم داشت"زخمی که هرگز التیام ندارد!"

مانتو وروسری مشکیم را از روی چوب لباسی کشیدم. رنگش همان رنگ همیشگی فصل‌های زندگیم بود. سیاه، سیاه مطلق!

کیانوش زانوهایش را سمت شکم جمع کرده بود و دو آرنج دستش را در دو طرف کتاب فارسیش جا داده بود و بلند بلند درس می‌خواند. کیاوش هم کنارش به شکم روی زمین خوابیده بود و به مدل همیشگیش مشغول مشق نوشتن بود. بالای سرشان چند لحظه مانتو به دست ایستادم. کیانوش انگار سایه نگاه سنگینم را بالای سرش حس کرد. همین که خواست سر بالا بیاورد خم شدم و سرش را بوسیدم .

-مامان کجا می‌خوای بری؟

کیاوش فورا مدادش را روی دفتر انداخت و به سویم سر برگرداند.

-آخ جون مامان می‌خواد بره شام بخره! مامان واسه من ساندویچ سوسیس میخری؟

لبخند تلخی زدم و چشم‌هایم را به نشانه تایید حرفش روی هم فشردم. هرچه کیاوش با نگاهم غریبگی کرد در عوض کیانوش کاملا انگار درماندگی و پریشانی‌ام را حس کرده بود.

-مامان می‌خوای منم باهات بیام؟ اصلا میرم از سر کوچه تخم مرغ می‌خرم همون رو بپز باهم می‌خوریم

روی سرش دست کشیدم. چقدر از نگاه مردانه‌اش شرم داشتم.

-حواست به داداشت باشه تا درس و مشقتون رو بنویسید من برمی‌گردم. نگران نباش عزیز مامان.

کفش‌هایم را از جا کفشی برداشتم و بی آنکه نگاهش کنم از خانه بیرون زدم.

باید می‌رفتم. باید این تلخی و این سایه شوم را از زندگی خودم و فرزندانم بیرون می‌کردم!

چه کسی به پاهایم اینقدر توان داده بود که این چنین با شتاب پنج خیابان را بی خستگی طی کردم؟

به خودم که آمدم پشت در خانه مانی بودم. جایی که زمانی خانه‌ام بود و برایم حکم امن‌ترین جای دنیا را داشت. سوز سردی مغز استخوانم را لرزاند. تازه یادم آمد هیچ بالا پوشی ندارم. نگاهی به درخت بی شاخ و برگ رو به روی آپارتمان انداختم. باز هم آخر پاییز شد و موقع به یغما رفتن دار و ندارم رسیده است.

حالا برعکس قبل پاهایم توان پیش رفتن نداشت. سوار آسانسور شدم و دکمه‌ای که عدد سه را نشان می‌داد فشردم. دیگر مثل همیشه منتظر شنیدن صدای دینگ در آسانسور نبودم. صدای نحس زنی که از داخل آسانسور اعلام کرد "طبقه سوم " تنم را لرزاند.

کلید را در در چرخاندم و بعد از یک ماه قدم به خانه‌ام گذاشتم.

تا دست سمت کلید برق بردم قبل از اینکه کلید را بفشارم پایم به چیزی گیر کرد و با صورت پخش زمین شدم. زانویم را مالیدم و از جا بلند شدم. برق را روشن کردم و همین که خواستم جسم زیر پایم را لعنت کنم چشمم به کفش‌های مانی افتاد که ظاهرا یک لنگه‌اش به پایم گیر کرده بود و باعث سقوطم شده بود.

روی زانو نشستم و کفش‌های مردانه قهوه‌ایش را چون کودک گم کرده‌ای در آغوش کشیدم.

چقدر هوای خانه در نظرم مسموم می‌آمد. انگار همه چیز آن خانه چون من نبودن عطرش را فریاد می‌زد.

هیچ چیز جای خودش نبود. این بار عجله‌ای نداشتم که تا قبل از آمدنش شام بپزم و میز را آماده کنم. اشکم چقدر این روزها حقیر شده بود! اصلا رعایت غرورم را نمی‌کرد. بی مهابا می بارید برای مرثیه تلخی که در دلم بر پا بود.

دستم را به آرک جلو در حایل کردم و از جا بلند شدم. همه جا بهم ریخته و نامرتب بود. مثل اینکه مانی چند وقتی خودش را در خانه حبس کرده بود. شیر آب آشپزخانه روی ماهی‌تابه نشسته پر از آب باقی مانده در سینک ظرف شویی چکه می‌کرد. می‌دانستم که هنوز هم مثل هر چهارشنبه به خانه می‌آید.نگاهی به ساعت قدی کنار اپن آشپزخانه انداختم. تا رسیدنش دو ساعت وقت داشتم.

سریع دست به کار شدم. تمام ظرف‌های کثیف را شستم. از فریزر سبزی و ماهی بیرون آوردم و سبزی پلو را دم گذاشتم و ماهی نمک زده را خوب سرخ کردم. مانی باید امشب غذای محبوبش را بخورد!

همه جا را جارو زدم، گردگیری کردم، دستشویی و حمام را شستم. ملحفه‌های تخت‌خواب را عوض کردم و لباس‌های کثیفش را که از دور تا دور خانه جمع کرده بودم در ماشین لباسشویی انداختم و دکمه شست‌وشو را زدم. با دست عرق پیشانیم را پاک کردم. نفسم‌هایم بلند و تند شده بود. نیم ساعت بیشتر تا آمدنش و حضورش در ضیافت رفتن من باقی نمانده بود! وارد اتاق خواب کوچکمان شدم. دست سمت میز توالت رو به روی تختخواب بردم و عطرم را از روی میز برداشتم و در

همه جای اتاق آن را اسپری کردم. این اتاق باید از این پس بیت الأحزان آرزوهایمان باشد. رژ ل**ب قرمزم را شکستم و روی آیینه میزتوالت نوشتم: "حلالت کردم. خودت اون عهد نود و نه ساله رو بشکن و تمومش کن."

کفش‌هایم را پا کردم. بغضم را بلعیدم و سمت خانه پا تند کردم. مانی را باید با تمام خاطراتش در آن خانه دفن می‌کردم. حسی در وجودم بی داد می‌کرد." چقدر از مردها متنفرم" مردی که به جای اسمت در شناسنامه‌اش، تنت را در رختخوابش بخواهد مرد نیست؛ فقط حیوان نری ست که به حکم طبیعت جنسیتش با زن‌ها فرق دارد و از مردی فقط اسمش را یدک می‌کشد.

از کنار ساندویچی که رد شدم، بی اختیار قدم جلو رفته‌ام را عقب برگرداندم و یاد دو طفل معصوم گرسنه‌ام در خانه افتادم. اسکناس ده تومنی را که تنها پول باقی مانده برایم بود، زیر دست در جیب فروفته‌ام لمس کردم و قدم به مغازه گذاشتم. بی آنکه به منوهای کاغذی مرتب شده روی پیشخوان نگاه کنم آهسته از دختر بزک کرده ای که پشت صندوق نشسته بود پرسیدم:

-خانم ببخشید ساندویچ کوکتل دونه‌ای چنده؟

از پشت خروارها رژ ل**ب لبخندش را به نمایش گذاشت.

-پنج تومن عزیزم.

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی ل**ب زدم:

-دو تا لطفا!

-می‌بری یا همین جا می‌خورید؟

به صورتم چینی انداختم و کلافه جواب دادم:

-مگه گاوم که دوتا ساندویچ رو یه جا بخورم؟ می‌برم!

لبخندش تبدیل به اخم غلیظی شد. گوشه‌ای روی صندلی، پشت یکی از میزها نشستم و دست زیر چانه‌ام زدم. نگاهم سمت دختر و پسر جوانی که کمی آن طرف‌تر مشغول خوردن پیتزا بودند کشیده شد. زیر گوش هم نجوا می‌کردند و با خنده برش‌های پیتزا را سمت دهان می‌بردند. دخترک با وجود آرایش غلیظی که داشت مشخص بود که هنوز خیلی کم سن و سال است. شال سبز فسفریش را عقب کشید و آن را پشت گوش‌هایش که از لاله تا نرمه‌اش با حلقه‌های گرد و ریز و درشت گوشواره آذین بسته شده بود، گذاشت و خنده بلندی سر داد. پسر جوان دست پشت گردن او انداخت و دخترک فوری سر روی شانه‌اش گذاشت.

همیشه از رفتن به رستوران همراه مانی امتناع می‌کردم. از نگاه های مردم هراس داشتم. می‌ترسیدم کسی مرا با او ببیند و نگاهشان به او بفهماند که من از او بزرگترم ! و حس کند حضور من کنارش مثل به تن کردن پیراهنی بدقواره است!

صفحه گوشی‌ام لرزید و نگاهم بی اختیار به سمت آن دوید. هنوز هم دیدن نامش بر روی صفحه گوشی‌ام بی قرارم می‌کند. خدایا این قلب لعنتی چرا زبان نمی‌فهمد؟ قلبم چنان به سینه‌ام می‌کوفت که گمان می‌کردم توجه همه به سوی من جلب شده است.

از فکر من بگذر خیالت تخت باشد

من می‌تواند بی تو هم خوشبخت باشد

این من که با هر ضربه‌ای از پا در آمد

تصمیم دارد بعد زا این سرسخت باشد

تصمیم دارد با خودش با کم بسازد

تصمیم دارد هم بسوزد هم بسازد

خبر به دورترین نقطه‌ی جهان برسد

نخواست او به من خسته بی گمان برسد

شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد

چه می‌کنی اگر او راکه خواستی یک عمر

به راحتی کسی از راه ناگهان برسد

رها کند برود از دلت جدا باشد

به آنکه دوست‌ترش داشته به آن برسد

رها کنی بروند تا دوتا پرنده شوند

خبر به دورترین نقطه‌ی جهان برسد

گلایه‌ای نکنی، بغض خویش را بخوری

که هق هق تو مبادا به گوششان برسد

خدا کند که نه! نفرین نمی‌کنم که مباد

به او که عاشق او بوده‌ام زیان برسد

خدا کند که فقط این عشق از سرم برود!

با انگشت تا شدهٔ سبابه‌ام زیر بینیم را لمس کردم. اشکم آرام روی زانویم چکید. سر که بالا آوردم. چشم‌های امیرحسین هنوز بسته بود و آخرین ابیات تصنیف محبوبش را با سوز می‌خواند.

چند بار دیگر زیر ل**ب زمزمه کرد" خدا کند که فقط این عشق از سرم برود "

چشمانش را که باز کرد مستقیم نگاهش کردم.

-امیرحسین از کی یاد گرفتی که انقدر قشنگ بخونی؟

لبخند تلخی زد و همراه آن بغضش را فرو داد.

- از عشق! درد که داشته باشی، صدا خود به خود راه گلوت رو باز می‌کنه و بالا میاد.

آپارتمان کوچکش ایوان باریک و کوچکی به سمت کوچه داشت که بی شباهت به ایوان خانه ما نبود. آن شب روی صندلی چوبی گوشه ایوان نشسته بود و سه تار به دست مشغول خواندن بود.

از رخت‌خواب بیرون آمدم. شکستگی دنده‌هایم نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود و دردش هرلحظه بیشتر از قبل می‌شد. دست به پهلو گرفتم و به سوی او رفتم. در آستانه در دو لنگه و شیشه‌ای ایوان ایستادم و با صدایی آهسته پرسیدم:

- امیرحسین سیگار داری؟

سرش را از روی سازش بلند کرد.

-من سیگار نمی‌کشم ولی پاکت سیگار ساره روی میز آشپزخونه‌ست.

همان طور که به سوی آشپزخانه می‌رفتم گردنم را به سویش کج کردم و پرسیدم:

-خودش کجاست؟

-وقتی خواب بودی بچه‌ها رو آماده کرد برد خونه، گفت که پرستارشون امروز میخواد ببردشون پارک برای گردش، از همون جا هم میره آشپزخونه.

سری تکان دادم.

-اوهوم.

سیگار را با فندک ساره که روی میز بود آتش زدم و همان جا نشستم. کام عمیقی گرفتم و باز نگاهم از در باز ایوان سوی امیر حسین کشیده شد.

- امیرحسین چند سالت بود که عاشق مونا شدی؟

سازش را گوشه صندلی که روی آن نشسته بود به کنج دیوار تکیه داد و پاهایش را روی لبه پایینی صندلی گذاشت. نفسش را پر سوز بیرون داد.

-هجده سال!

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

-اونوقت اون چند سالش بود؟!

ل**ب پایینش را به زیر دندان گرفت و سر به زیر انداخت.

-پونزده.

-اونوقت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. غم تلخی در صدای گرمش نشست:

- هفده سالش بیشتر نبود که جلوی چشمام پر پر زد...

کلافه کف دستش را روی موهای کوتاهش کشید.

- کاش اون شب نمی‌اومد پیشم. کاش به حرف هیچ کس گوش نمی‌دادم و می‌موندم همون جا تا پدر و مادرش انتقام خون مونا رو ازم می‌گرفتن اونوقت دیگه مجبور نبودم تا آخر عمر اینجوری عذاب بکشم.

از جا بلند شدم و سمت ایوان رفتم سیگار لای انگشتم را گوشه لبش گذاشتم و رو به رویش روی زمین نشستم. سیگار را با سرفه از کنج لبش برداشت و همان طور که سرفه می کرد گفت:

-من که سیگار نمی‌کشم، اینو چرا به من دادی؟

اندوهی که بر دلم نشسته بود همه را یک‌جا در نگاهم ریختم.

-منم نمی‌کشیدم ولی حالا روزی ی پاکت می‌کشم تا شاید بالاخره با یه نخش لااقل یکی از غصه‌هام بسوزه و دود بشه... ولی دریغ از یک ارزن آرامش!

پوزخند زهر داری زد.

-درد تو با من خیلی فرق داره لیلا، من عشقم رو، کسی رو که دیونه‌وار می‌پرستیدم با دست‌های خودم کشتمش بعدش هم به جای قصاص خونش فرار کردم! می‌فهمی؟ من ترسو پنج ساله خودم رو اینجا حبس کردم که چی؟ که زنده بمونم؟ به نظرت من زنده‌ام لیلا؟

غم نگاهش انگار دقیقا هم رنگ غم صدایم شده بود.

-منم عشقم رو کشتم منتها فرق کار من با تو اینه که تو چاقو کشیدی تا از عشقت دفاع کنی اما از بد روزگار اون خودش رو انداخت جلو و تیزی چاقوی تو قلبش رو شکافت اما عشق من خودش رو کنار کشید تا اون کارد تا دسته فرو بره توی قلب من! تو خیال می‌کنی من زنده‌ام؟!

آه سردی کشید و باز سراغ سازش رفت. انگار دردش فقط با زخم زدن به آن ساز التیام می یافت. یک قدمه به سویش برداشتم.

-امیر قول میدی کمکم کنی از این خراب شده برم؟

سرش را به نرده‌های بلند ایوان تکیه داد.

-بهت قول دادم کمکت کنم پس تا آخرش هستم. فقط باید صبر کنی لیلا، این قضیه به همین سادگی‌ها نیست. هم پول می‌خواد هم قدرت. اما شک نکن که کمکت می‌کنم. قول مردونه میدم.

باز هم طعم گس خون و ضرب سیلی و پاره گی گوشه ل**ب! انگار تکرار داستانی همیشگی برایم شده است. پاهای آویزان کیانوش که تند تند آن‌ها را تکان می‌داد به لبه نردهای ایوان برخورد کرد. ملتمسانه گردنش را به سمتم چرخاند و گریه کنان فریاد زد:

-مامان جونم؟ مامان دارم می‌افتم، تو رو خدا بیا من رو ازش بگیر.

کف ایوان دو زانو نشستم. بی توجه به خونریزی لبم لبه شلوار حمیدرضا را گرفتم و به روی پاهایش افتادم. پای جان فرزندم که وسط باشد دیگر آن لیلای مغرور و زبان دراز بودن معنایی ندارد!

التماس در صدایم موج می‌زد. اشکم رد سرخی خون لبم را از روی چانه شست و پایین برد.

-حمیدرضا تو رو به امام زاده اسماعیل بچه‌م رو ول کن، اصلا هرچی تو بگی... فقط ولش کن بذار کیانوش بره.

خنده دندان نمای زشتی کرد و دست‌هایش را زیر کتف‌های لرزان و نحیف کیانوش برد و تا زیر کتف او را از لبه نرده‌ها آویزان کرد صدای قهقهه مستانه‌اش با صدای فریاد کیانوش که طلب کمک می‌کرد در هم آمیخته شد.

-هان چیه؟ کیانوش برات مهمه اما بابای کیانوش اخیه؟ اگر نگی با اون امیرحسین بی ناموس چه سر و سری داری هم خودم رو پرت می‌کنم هم کیانوش رو! اونوقت برو با خیال راحت بچسب به همون زندگی نجست که به خاطرش گند زدی به زندگی ما!

قدم که سمت نرده‌ها برداشت پاچه شلوارش از زیر دستم کشیده شد و با کف دست مثل حالت سجده روی زمین ولو شدم. صدای ناله‌ام بلند شد:

-به ارواح خاک عزیزام، هیچی، به خدا توی پارک یاکوزه‌ها ریختن سرم. اگر امیرحسین در نرفته بود و پلیس رو خبر نمی‌کرد من رو می‌کشتن، به جون آقا جونم با ساره من رو بردن خونه امیرحسین که دیشب بتونم برم سر قرار همون معامله که خودت گفتی باید برم.

نعشه‌گیش مرا می‌ترساند. چشمانش سرخ شده بود و مثل آدم‌های نوشیدنی فقط قهقهه می‌زد. صدای زشتی با دهانش در آورد.

-اِ، تو که راست میگی، ارواح پدر، دروغگو.

خودم را روی زمین کشیدم و دوباره به روی پاهایش انداختم. غرور دیگر معنایی برایم نداشت وقتی فرزندم جلوی چشمانم می‌گریست و برای نجات جانش از دست آن نوشیدنی زنگی فریاد می‌زد.

-غلط کردم حمید، گوه خوردم... هرچی تو بگی، بچه رو بذار پایین، نفهم کیانوش بچه خودته لااقل بهش رحم کن بذارش پایین، اصلا بیا من رو بنداز پایین تا خیالت راحت بشه.

باز هم مستانه خندید. انگار اصلا مرا نمی‌دید. با هر تکانی که به کیانوش می‌داد، تکه‌ای از قلبم کنده می‌شد و از همان بالا به وسط کوچه سقوط می‌کرد. از لای پای او جمعیتی را که در کوچه جمع شده بودند و با هم پچ پچ می‌کردند و خیره و هراسان بالا را نگاه می‌کردند، دیدم و نا گهان چشمم به چهره آشنای علی افتاد که دو دستی بر سرش کوفت و دوان دوان سمت آپارتمان آمد. خوشبختانه علی کلید داشت و می‌دانستم یگانه ناجی‌ام در آن شرایط سخت تا لحظاتی دیگر به کمکم خواهد آمد.

صدای بسته شدن آرام در را که شنیدم، قلبم با آن صدا آرام شد. با شهامت به حمیدرضا نزدیک شدم و سعی کردم با التماس‌هایم سرگرمش کنم تا متوجه حضور علی نشود.

-حمید جان، عزیزم، کیانوش رو ول کن، من کنیزتم، خواهش می‌کنم...

خواهش می‌کنم آخر را غلیظ و محکم گفتم تا علی وخامت اوضاع را بیشتر متوجه شود. حالم از حرفی که زدم بهم می‌خورد اما چاره‌ای نداشتم.

تا حمیدرضا به خود بجنبد علی از پشت محکم کمرش را گرفت و من با یک حرکت سریع به سمت کیانوش خیز برداشتم و بین زمین و هوا کمر او گرفتم و از لبه نرده‌ها او را سمت ایوان کشیدم.

کیانوش دست‌های ظریفش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت. آنقدر گریه کرده بود که آب بینی و اشک‌هایش با هم روان بود. با گریه فریاد زد

-مامان جان، مامان، بابا می‌خواست من رو بندازه پایین...

سرش را از پشت روی شانه‌ام فشردم و موهای لختش را نوازش کردم. قلبم هنوز تند تند می‌زد.

-هیس، هیچی نیست مامان جان، بابا داشت باهات شوخی می‌کرد عزیز دلم. هیچی نیست عزیزم، نترس مامان پیشته.

نگاه تند و پر از نفرتم را روانه صورت درمانده حمیدرضا که گردنش از پشت در دست علی بود و از فشار دست‌های نیرومند او چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود روانه کردم. به سمتش رفتم. از خشم دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. انگشت اشاره‌ام را به نشانه تهدید جلوی چشمان بیرون زده‌اش گرفتم

-مرتیکه موفنگی، دفعه آخرت باشه با بچه‌های من همچین کاری می‌کنم وگرنه خودم از همین بالا پرتت می‌کنم پایین...

دوباره همان لکنت همیشگی سراغش آمد. با همان حالت که از درد صورتش جمع شده بود با صدایی ضعیف جواب داد:

- چی چی چیه؟ تا، تا حالا که دا... داشتی التماس می‌کردی؟ حا حا حالا چ چشمت به علی خو خو رده زبون در آوردی؟

علی چنگی به میان موتای او زد و گردنش را سمت خودش عقب کشید.

- چیه حمید ساقی؟ بلبل زبون شدی؟ صد دفعه بهت گفتم لیلا اینجا بی صاحاب نیست که تو هر غلطی خواستی بکنی، پس حرف مفت نزن که اون روی سگم بالا بیاد همین جا گردنت رو می‌شکنم.

حالش اصلا مساعد نبود. معلوم بود به خاطر مصرف زیاد مواد مخدر حالت عادی ندارد. بلند خندید

- علی پررو بازی در بیاری می.. می‌دم بچه‌ها ق ق قیمه قیمه‌ات کنن!

این بار علی بود که زبانش را بیرون داد و صدا در آورد و با خنده‌ای عصبی جواب داد:

-سپلشک، گنده گنده حرف می‌زنی بچه پررو، اندازه کُپُنت دهانت رو باز کن... سگ کی باشی؟

کیانوش سرش را از روی شانه‌ام بلند کرد. هنوز هق هق می‌کرد. نگاه معصومش را به سمت علی معطوف کرد.

-دایی، بابا حمید می‌خواست من رو بندازه پایین...دوستش ندارم، بزنش...

صورتش را با کف دست نوازش کردم و با تعجب به علی نگاه کردم. آیا این حرف کودکی خردسال آغاز شروع کینه‌ای از پدر در دل او بود؟

-نه دایی جون، غلط کرده کسی عزیز من رو پایین بندازه، دایی اینجاست، نترس!

هرچند اخلاق علی، تند و آتشین مزاج بود اما باید اعتراف می‌کردم که در غربت بزرگترین حامی و سرمایه زندگیم بود که سایه برادریش همیشه در بحرانی ترین لحظات زندگی به فریادم می‌رسید. در واقع دشمنی او با من از آن شب لعنتی شروع شد و بس!

او را با حرص روی زمین پرت کرد. دستم را گرفت و سمت خودش کشید. کیانوش را از آغوشم جدا کرد و او را در بغل گرفت. هنوز چپ چپ نگاه حمیدرضا می‌کرد.

-می‌برمشون خونه خودم، خاک بر سر بی لیاقتت کنن

حمیدرضا همان طور که روی زمین به شکم ولو شده بود و یارای بلند شدن نداشت مشتش را بر زمین کوفت و فریاد زد:

-زن و بچه من رو کجا می‌بری عوضی؟

علی بی آن که بر گردد کمی مرا به سمت در خروجی هل داد.

-عوضی جد و آبادته، مرتیکه بی لیاقت!

در که باز شد یک پایم بیرون بود که علی تنه‌ای به پهلویم زد و گفت:

-حالا اون یکی توله ات کجاست؟

نفسم را تند بیرون دادم.

-مهد کودک.

ل**ب و لوچه‌اش را به حالت چندش جمع کرد و دستش را به نشانه خاک بر سرت در هوا تکان داد.

-خاک تو سرت کنن که هنرت فقط زاییدنه!

رفتن ناهنگام و بی خبر امید و خانواده‌اش از یک سو و اتفاقات اخیر و حالت‌های جنون آوری که در اثر مصرف زیاد مخدر به حمیدرضا دست می‌داد از سوی دیگر وضعیت روحی و روانیم را به شدت بهم ریخته بود.

حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. معمولا در لاک تنهایی خودم فرو می‌رفتم و یا مدت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شدم و به ذهنم به دور دست‌ها سفر می‌کرد.

به تازگی در کلوپ زنانه‌ای که در آن آموزش رقص می‌دادم با زن میانسال و فربه و سفید رویی به نام مادام فاریو آشنا شده بودم که به شدت مرا تحت تاثیر خودش قرار

داده بود. از همان روز اولی که دیدمش با آن گردنبند درشت و پر مهره‌ای که در گردنش بود توجه‌ام را به خودش جلب کرد.

برای زنی به سن او آن هم با قدی کوتاه و هیکلی فربه، مراجعه برای آموزش رقص عربی کمی که نه، بسیار تعجب آور بود. پشت میز مدیریت نشسته بودم و سرم پایین بود و مثل همیشه واکمن به گوش مشغول حساب و کتاب در دفترچه شخصی‌ام بودم که سایه موهای فر فری و پریشانش را بر روی صفحه سفید دفتر حس کردم.

سرم را که بالا آوردم. بلافاصله نگاهم روی گردنبند عجیبش با آن دانه‌های درشت خر مهره آبی متمرکز شد و بر صفحه طلایی جسمی مدور و پر نوشته با خطی خاص که وسط گردنبند خودنمایی می‌کرد، خیره ماند.

زن سفید رو دست کوتاه و چاقش را به سویم گرفت و با لحجه‌ای خاص گفت:

-من مادام فاریو هستم خانم، اگر ممکنه می‌خواستم باهاتون کمی صحبت کنم.

اینکه فارسی را با لحجه ارمنی صحبت می‌کرد برایم جالب بود اما بیشتر از هر چیز حضورش در آن سالن بود. چینی به پیشانی‌ام نشست.

-شما ایرانی هستید؟

لبخندی روی ل**ب های پهنش نشست. چقدر چشم‌هایش مرموز به نظر می‌آمد. نمی‌دانم چرا قدرت آن‌که مستقیم به چشمانش نگاه کنم را نداشتم!

-حتما ایرانی هستم که می‌تونم با شما فارسی صحبت کنم. من از ارامنه جلفای ایران هستم.

موضوع در نظر پیچیده تر شد. این زن با این شکل و شمایل خاص آن هم در ساعتی که باشگاه تعطیل شده بود و کسی در آن حضور نداشت چه کار واجبی می‌توانست با من داشته باشد؟

-مدیریت باشگاه یکی، دوساعتی میشه که رفته، باید بگم منم داشتم می‌رفتم پس بهتره هر کاری که دارید بذارید برای فردا صبح.

کف هر دو ستم را روی میز گذاشتم و همین که خواستم از جا بلند شوم ناگهان مچ دستم را محکم با دست گرفت و شروع به فشردن آن کرد. از حس دردی که بر مچ دستم نشست، چهره در هم کشیدم.

-هی خانم؟ هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟ دستم رو شکستی، چته؟

به چهره‌اش حالت خاصی داد. به ابروهای کمرنگ و کم پشتش گره‌ای انداخت.

-نترس دختر جون، من ناجی تو هستم. اومدم چیزی رو بهت بگم و کاری برات انجام بدم که می تونه زندگیت رو از این رو به اون رو بکنه!

کمی ترس آمیخته با اضطراب بر جانم رخنه کرد.

-شما کی هستید؟ من رو از کجا می‌شناسید؟

لبخند کجی زد.

-گفتم که من مادام فاریو هستم. تو رو هم از طریق

کمی مکث کرد انگار برای حرفی که می‌خواست بزند تردید داشت. دستیروی مهره‌های گردنبندش کشید و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-من تو رو از طریق موکل‌هام می‌شناسم!

ل**ب‌هایم به سمت بالا جمع شد با ابهام سر تکان دادم.

-موکل دیگه کیه؟ من اینجا غریبم خانم. هیچ کسی رو هم نمی‌شناسم که بخواد من رو به شما معرفی کنه.

چشمانش را تنگ کرد و با ناخن‌های بلند و سوهان کشیده‌اش زیر نرمه گوشش را خاراند و همزمان با این عمل انگشتر درشت و براقش و طلاییش را در معرض دیدم قرار داد.

-موکل ها انسان نیستن دختر جون!

چشمانم را دور تا دور اتاقک چوبی و ساده مادام با تعجب چرخاندم. جای عجیب و نسبتا ترسناکی به نظرم آمد. بوی عودهایی که چهار گوشه اتاق مشغول سوختن بود مشامم را پر کرد. حس کردم در آیینه قدی و برنز قدیمی انتهای اتاق تصاویری مبهم و تار شبیه حرکت امواج در حال رقصیدن هستند.

چشم‌هایم را مالیدم و دوباره به آن نگاه کردم. پایین آیینه چند شمع قالبی بزرگ روشن بود و پارافین ذوب شده آن روی پارکت خشک بود و به نظرم می‌آمد که از انباشته شدن آن‌ها تصاویر عجیب و غریبی تشکیل شده است.

صدای مادام که از پشت سرم شنیده می‌شد کمی مرا ترساند و شانه‌هایم بالا پرید.

-خوب و دقیق به آیینه نگاه کن. چیزی می‌بینی؟

ترسی توأم با دلهره بر جانم افتاده بود. آب دهانم را با صدا قورت دادم و باز هم به تصاویر گنگ و مبهم آیینه چشم دوختم.

-انگار چندتا تیکه ابر روی این آیینه می‌رقصن ولی من هیچی نمی تونم ببینم.

گردنبند پر مهرش را از گردن چاق و کوتاهش بیرون آورد و همان طور که به آن دست می‌کشید چیزهایی شبیه به ورد زیر ل**ب زمزمه کرد و با چشمان بسته دوباره از من خواست تا به آیینه خیره شوم.

از شدت وحشت زانوهایم شروع به لرزیدن کردن و ناگهان تصویری را در آن آیینه دیدم که باعث شد بی اختیار از ته دل جیغ بلندی بکشم. چشمانم سیاهی رفت و همان طورکه نام مادام را صدا می‌زدم از حال رفتم و با صدای افتادنم اندامم نقش بر زمین شد.

سرم روی پاهای مادام بود و شانه‌هایم را می‌مالید و آهسته نامم را صدا می‌زد. چشم‌هایم را که گشودم در بدنم احساس ضعف شدیدی می کردم. مثل اینکه هیچ انرژی در بدنم باقی نمانده بود. به چشمهای روشن مادام مات نگاه کردم.

لبخندی شیرین روی ل**ب‌های کوچک و سرخش آشیانه کرد.

-چرا ترسیدی دختر جون؟ من که بهت گفته بودم نباید از دیدن موکل‌های من بترسی.

نفسم را تند بیرون دادم. انگار تازه یادم آمد مرتکب چه حماقتی شدم و نداسته و نشناخته دنبال این زن، که هیچ چیز از زندگیش نمی‌دانستم راهی شدم. او به من گفته بود که چندین بار مرا در خواب دیده است و معتقد بود که با جنیان در ارتباط است و به دستور آن‌ها به سراغ من آمده تا به قول خودش علمش را در زمینه احضار ارواح به من آموزش بدهد تا بعد از او من وارث این علم باشم!

تند از جا بلند شدم و چهار زانو مقابلش نشستم.

-ترس چیه خانم جون؟ داشتم قبضه روح می شدم، اصلا عجب غلطی کردم پا شدم دنبال تو اومدم اینجا... راستش رو بگو تو کی هستی؟ با من چی کار داری؟

بازهم لبخند خاص خودش را زد و همان طور که گردنبندش را به گردن می‌آویخت جواب داد:

-بهت که گفتم موکل‌های من تو رو برای ادامه کار من انتخاب کردن. اگر زرنگ باشی و کمی باهوش چیزهایی بهت یاد میدم که زندگیت رو زیر و رو می‌کنه مطمئن باش این علم ی روزی به کارت میاد، روزی که بهش خیلی احتیاج داری. از چیزی نترس لیلا، فقط هرچی میگم خوب یاد بگیر، خیلی خوب!

چش‌مهایم را تنگ کردم.

-چی رو باید یاد بگیرم؟ ارتباط با اجنه؟ ولم کن خانم جون، من رو چه به این غلط های زیادی... من یه سوسک می‌بینم از صد فرسخی جیغ می‌کشم حالا انتظار داری نیشم رو باز کنم بشینم کنار تو از جن حرف بزنم؟!

ورق‌هایی که در دستش بود با بی تفاوتی چند بار بر زد و به طرز خاصی مشغول چیدن آن‌ها روی زمین شد.

-خوب حواست رو جمع کن ببین بهت چی می‌گم و چی کار می‌کنم، می‌خوام بهت یاد بدم با این ورق‌ها فال بگیری، اما این یه فال معمولی نیست، چیزهایی ما بین این کار بهت القا میشه که حتی خودت هم باور نمی‌کنی!

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا مرا از پای در آورد. هوای شرجی و دم دار ژاپن، بیماری آسمم را تشدید کرده بود. معاملات پی در پی، مواد مخدر که دیگر حضور من از سوی طرف‌های معامله امری الزامی بود، بیماری اریون کیانوش و کیاوش،

نا پدید شدن امید و خانواده‌اش، همه و همه باهم متحد شده بودند تا طاقتم را تمام کنند! تا آنجا که بد و خوب و دوست و دشمنم را نتوانستم تشخیص دهم و یادم رفت که حمیدرضا همسرم نیست بلکه شیطانیست که برای خود دنبال شریکی برای پلیدی‌هایش می‌گشت، نه شریکی برای زندگی، و من با پای خود و احمقانه پا به دنیای کثیف او گذاشته بودم.

داستان فال و جن و آیینه بینی تنها یک دام بود برای به قهقرا کشیده شدن من!

***

کنار مادام نشسته بودم، دوماهی می‌شد که هر روز به اتاق عجیب و غریبش می‌رفتم و ساعت‌های متمادی مشغول یاد گرفتن فال و آیینه بینی می‌شدم.

پاهایم را دراز کردم و آه بلندی کشیدم. مادام درست کنارم نشست و دستی بر شانه‌ام زد.

- چیه؟ آه می‌کشی؟ خسته شدی؟ این کار خیلی از آدم انرژی می‌گیره نگران نباش طبیعیه!

بوی تند عرق و چربی بدنش که بهم آمیخته شده بود، بینی‌ام را پر کرد. کمی خودم را روی زمین کشیدم تا از او فاصله بگیرم.

-نه، خسته نیستم، بیشتر بی حوصله‌ام، هوا گرم شده، این سرفه‌ها امانم رو بریده، بچه‌ها هم مریضن و پرستارشون همیشه بالای سرشون هست اما فکرم رو خیلی درگیر کردن... راستش مادام از این زندگی بدم میاد!

لبخند دندان نمایی تحویلم داد و از پشت ستونی که به آن تکیه کرده بود یک بسته سیگار بیرون آورد و مقابلم گرفت.

-بیا بگیر، یه سیگار دود کن بذار یکم از این حال و هوا بیرون بیایی، حالا خوبه اینجا تنها نیستی برادرهات اینجان، بچه هم که داری، دیگه نمی‌دونم این دلتنگی و بی حالی برای چیه؟

یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم و همان طور که سرفه می‌کردم آن را آتش زدم و به لبم نزدیک کردم.

- کاش نبودن، کاش هیچ کدومشون نبودن اونوقت شاید منم الان اینجا نبودم.

با تعجب سر تکان داد:

-یعنی چی؟ من از حرف‌هات سر در نمیارم.

آه سوزناکی کشیدم و کام عمیقی از سیگار لای انگشتم گرفتم. دو بار با کف دست آهسته روی قلبم زدم.

-درد دارم مادام، اینجا، توی این لعنتی پر از درد بی درمونه... هیچ کس نمی‌تونه بفهمه که چرا صدای طپش‌های این لعنتی برای من یعنی ریتم آهنگ بی غیرتی!

فاصله‌ای را که میانمان ایجاد شده بود پر کرد و باز خودش را به من چسباند و دست روی شانه‌ام گذاشت

-همه آدم‌ها توی سینه‌هاشون راز ها و حرف‌هایی دارن که هیچ کس ازشون خبر دار نیست دختر جون.

دود سیگار را که بیرون دادم، حس کردم با تمام سیگارهایی که تا آن موقع کشیده بودم فرق دارد، انگار با همان اولین پک آرامشی توأم با گیجی به رگ‌هایم تزریق شد. تک سرفه‌ای کردم و ل**ب‌هایم خود به خود جمع شد و یک تای ابرویم بالا رفت.

-مادام این چه مارک سیگاریه؟

خنده مرموزی بر لبش جا خوش کرد.

-این سیگار مخصوص خودمه، خودم درستش می کنم، هروقت حال تو رو داشته باشم یکی می‌کشم، آرام بخشه، خیلی آدم رو آروم می‌کنه...

پک عمیق‌تری زدم، راست می‌گفت آرام بخش بود، با هر پک آرامشی خلسه مانند را برایم به جای می‌گذاشت!

خلسه‌ای که خوب توانست برای همیشه سایه آرامش را از زندگیم محو کند!

سیگار آرام بخش و دست ساز او مخلوطی از حشیش و چند مخدر قوی بود که عصاره مرگ را قطره، قطره بر کالبد بی روحم تزریق می‌کرد!

-با خودت چی کار کردی لیلا؟ کاش لااقل به من گفته بودی داری چی کار می‌کنی.

سرم آنقدر درد می‌کرد که اصلا حوصله سوال و جواب کسی را نداشتم. گاهی حس می‌کردم سایه‌هایی مثل اشباح سر گردان جلوی چشمم ظاهر می‌شوند و با هر پلک بر هم زدنم ناپدید می‌گردند.

به چشمان نافذ و سیاه امیرحسین نگاه کردم.

- بابا لامذهب الان موقع این حرف‌هاست؟ یه کلام بهم بگو تو از این سیگارها که نشونت دادم داری یا نه؟

کلافه پوفی طولانی کشید.

-لیلا می‌دونی این سیگار چیه؟ مخلوط چندتا مخدر قوی که فقط یکیش حشیشه! می‌دونی این کوفتی که دستت گرفتی فیل رو ظرف یک هفته از پا می‌ندازه؟

نچی کشیدم و چینی زیر چشم‌هایم انداختم.

-باز که داری داستان میگی امیرحسین؟ من چی کار دارم چه کوفتیه؟ مهم اینه که اگر نکشمش نمی‌تونم قدم از قدم بردارم، می فهمی؟

کف دستش را بر سرش کشید و چند بار عرض اتاق را رفت و برگشت.

- من فقط یه کم حشیش و علف دارم که مال مشتری‌هاست. ازم نخواه ساقیت بشم و با دست خودم نابودت کنم.

به صورت گرد و مردانه‌اش نگاه کردم. اثری از ترحم وجود نداشت. می‌دانستم هرگز کمکم نخواهد کرد. ناامید کمرم را از دیواری که به آن تکیه زده بودم سر دادم و روی زمین نشستم. پاهایم را دراز کردم و با دست‌های لرزان آخرین سیگار اهدایی مادام را روشن کردم.

با اولین پک چهره در هم فرو رفته‌ام از هم باز شد و باز همان خلسه شیرین سراغم آمد.

امیرحسین چهار زانو مقابلم نشست. چقدر در صورتش غم نشسته بود.

-لیلا کاش اون زن رو بهم نشون می‌دادی چرا به خودت ظلم کردی دختر؟

پوزخند کوتاهی با کج شدن لبم روی آن نشست.

-گفتم بهت که یک هفته‌ست انگار آب شده رفته توی زمین. رفتم سراغش ولی هیچ کس ازش خبر نداشت. شبونه دم و دستگاهش رو جمع کرده و رفته. مگه خودت نرفتی اونجا؟ دیدی که نبود...

امیرحسین پوست ل**ب پایینش را با دندان کند و سری از روی تاسف تکان داد.

-تو چقدر ساده‌ای لیلا؟ مادام کیه؟ فال کجا بود؟ یک هفته‌ست که دنبالشون هستم هر جا بگی سر زدم، تهش خیال می‌کنی چی بود؟ اگر بهت بگم واقعیت چیه که

حرف را فروخورد و نگاهش را به سازش که روی دیوار نصب بود دوخت.

سرم را به دیوار تکیه دادم.

-هیچ فرقی برام نداره امیر، هر کی بود، به من چه؟ الان فقط به این فکر می‌کنم بعد از این از کجا باید برام خودم سیگار بگیرم؟ گور بابای مادام، من سیگارهاش رو می‌خوام، با خودش چی کار دارم؟

سه تارش را هم‌زمان با آهی که از سینه بیرون می‌دهد از روی دیوار برمی‌دارد و به دیوار مقابلم تکیه می‌زند.

-حتی اگر بدونی مادام رییس اصلی این باند کوفتیه؟ حتی اگر بفهمی ساره زن حمیدرضاست؟ باز هم برات مهم نیست؟ مگه تو نبودی که می‌خواستی برگردی ایران و امید رو پیدا کنی؟ اینجوری؟ با این حال و روز می‌خوای بری؟

یخ می‌زنم. با حرفی که از دهان امیرحسین خارج می‌شود هم‌زمان حس می‌کنم روی تمام بدنم یخ می‌مالند. می‌دانستم حمیدرضا بالاخره زهرش را می ریزد و این زهر چقدر بر کامم تلخ می‌آید. قلبم انگار دیگر نمی‌زند و از حرکت ایستاده است. دست روی آن می‌گذارم و با صدای خس داری با زور و کش دار نفسم را بیرون می‌دهم. دستم سمت گلویم می‌رود و محکم آن را می‌فشارم. هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم نفس بکشم و بی اختیار با صورت روی زمین می‌افتم.

چشمم را که باز می‌کنم سرم آنقدر گیج می‌رود که حس می‌کنم همه خانه دور سرم با شتاب می‌گردد.

دست سمت پیشانیم می‌برم که امیرحسین دستم را می گیرد و مانعم می‌شود.

-چیزی نیست لیلا، سرت گیج رفت خوردی زمین پیشونیت خورد به لبه میز یه کم شکاف برداشته. دوتا بخیه خورد، دیدم بی هوشی، خودم برات بخیه زدم. خوشبختانه نخ بخیه و سوزن داشتم توی خونه، روش هم با گاز استریل و چسب برات پوشوندم. خوب میشه چیزی نیست، ماه پیشونی شدی فقط!

پوزخند به لبم می‌آید."ماه پیشونی؟" کدام تقدیر و کدام پیشانی؟

-تو مگه دکتری بچه؟ پیشونی من رو چطوری بخیه کردی؟

با دو انگشت وسط روی پیشانیش می کشد.

-یه زمانی بودم، بعد از اون اتفاق نظام پزشکیم رو ازم گرفتن، پروانه پزشکیم هم باطل شد...

نگاهش که تا این حد مظلوم می‌شود در چشمان قوی تیره‌اش آنقدر غم می‌نشیند که دلم برای بی کسیش می‌سوزد. دردش را هرچند که با جنس دردم متفاوت است، به طور عجیبی حس می‌کنم.

-امیرحسین حرف‌هایی که زدی راست بود؟ تو از کجا این چیزها رو فهمیدی؟

انگشتانش را مشت می‌کند و کنارم چهار زانو می‌نشیند.

-نمی‌خوام بهت دروغ بگم. راستش لیلا من از اول قضیه ساره رو می‌دونستم از همون اول که دیدمت و قرار شد که باهم کار کنیم می‌دونستم که تو رو طعمه اهدافشون کردن. هر دفعه که می‌دیدمت می خواستم بهت بگم اما نمی‌تونستم لیلا، یعنی دلم نمی‌اومد بیشتر از این عذاب بکشی. گفتنش چه دردی رو ازت دوا می‌کرد جز اینکه یه درد هم به دردهات اضافه کنه؟

اشک در چشمم پر می‌شود. از این همه بی رحمی دنیا و بازی‌های کثیفش دلم به درد می‌آید و بغضم چون رودخانه‌ای خروشان به دریای گلویم می‌ریزد و اشک‌هایم چون آبشاری بی امان از چشم‌های سیاهم، سرازیر کویر خشکیده گونه‌هایم می‌شود.

-به خاطر سکوتت من حالا دیگه لیلا نیستم، یه عملی بدبختم که دیگه هیچی برای باختن ندارم، اینه تاوان سکوتت امیر حسین، اینه...

صورتش را با دوست می‌پوشاند.

-نگو لیلا، خواهش می‌کنم، قسم می‌خورم که من فقط می‌خواستم کمکت کنم چه می‌دونستم اون بی همه چیز همچین نقشه کثیفی داره؟

باز قلبم تیر می‌کشد. مثل اینکه کسی با پتک محکم بر آن می‌کوبد.

-راست می‌گی تو مقصر نیستی. تقدیر من رو انگار فقط با درد و رنج نوشتن...

مستاصل نگاهم می‌کند.

-اما قسم می‌خورم من هیچی راجع به اون زنیکه رمال نمی‌دونستم. کلی دنبالش گشتم از هزار نفر سراغش رو گرفتم تا فهمیدم تمام این باند روی شاخ این بی همه چیز جادوگر می‌چرخه...

پتو را روی سرم می‌کشم و روی بالشی که زیر سرم گذاشته بود، سر می‌چرخانم.

-برام مهم نیست، دیگه هیچی برام مهم نیست!

با عصبانیت پتو را از رویم کنار می زند.

-لیلا خواهش می‌کنم انقدر ضعیف نباش. لااقل تو مثل من نباش؛ وایستا و برای حقت بجنگ. من کمکت می‌کنم به خدا بهت قول میدم به موقعش بدون اینکه خون از دماغت بیاد راهی ایرانت می‌کنم فقط باید قوی باشی، خواهش می‌کنم لیلا...

اشکم را پاک کردم. ضعف از سر و رویم می‌ریزد و او حرف از قوی بودن می‌زند!

-برگردم ایران چه غلطی بکنم؟ ولم کن بابا بذار به درد خودم بمیرم. اصلا من بی جا کردم ازت کمک خواستم. بی خیال شو جون مادرت دست از سرم بردار!

اخم هایش را در هم می‌کشد:

-ترک می کنی لیلا! من خودم ترکت میدم! من الان از تمام نقشه‌های کثیفشون خبر دارم. تو باید خودت رو نجات بدی. لیلا کوتاه نیا، به خدا من کمکت می‌کنم. بهم اعتماد کن.

اعتماد کردن دلی قرص و محکم می‌خواست که من نداشتم. تا آن روز به هرکه اعتماد کرده بودم بلایی بر سرم آورده بود که راه اعتماد را از هر سو، به روی خود بسته می‌دیدم. اما باز هم اعتماد کردم به امیرحسین اعتماد کردم اما نمی‌دانستم این بار قرار است او بهای این اعتماد را بپردازد.

دو ماه است که رگ و پی‌ام با این درد عجین شده است. یاد گرفته‌ام با چند مخدر خودم آن سیگار لعنتی را درست کنم و این عصاره مرگ را بر جانم بریزم. صورتم در بیست و دو سالگی و در بهار جوانیم چون پیرزنی هفتاد سال به نظر می‌آید! مو و مژه‌های سیاه و پر پشتم ریزشی عجیب پیدا کرده. دیگر خبری از آن خرمن گیسوی سیاه و حلقه‌های فر خورده‌اش نیست و تقریبا رو به خالی شدن است. اما بیشتر از هر چیز لرزش دست هایم است که آزارم می‌دهد.

از دیدن تصویر جدیدم در آیینه متنفرم. چند وقتی است که از خودم لیلای دیگری ساخته‌ام و ظاهرم را به کلی عوض کرده ام به آرایشگاه رفته بودم و با موهای مصنوعی لا به لای موهایم مو بافته بودم تا خالی بودنش به چشم نیاید. ابروهایم را کلا تراشیده‌ام و هر روز صبح خودم دو ابرو با طرحی شیطانی بالای چشم‌های بادامی سیاهم که لابه لای آن هم مژه کاشته‌ام طرح می‌زنم. از تصویر جدید و بی هویتم متنفرم اما لااقل اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را کمی تقویت می‌کند.

صدای بم و مردانه امیرحسین در گوشم می‌پیچد. اخم‌هایش آویزان است و دست بر ته ریش مشکیش می‌کشد و همزمان می گوید:

-بس کن دیگه دختر، قرار نشد چون تونستی وارد اون لابراتوار کثیف بشی دیگه راه و بی راه برای خودت مواد درست کنی و بعدش هم خودت رو باهاش خفه کنی!

روی کاناپه جلو تلویزیون خانه‌ام دراز کشیده‌ام. امیر حسین امروز به خاطر معامله‌ای که قرار بود تا چند ساعت دیگر انجام شود مهمان خانه‌ام است. طوری وانمود کرده‌ام که چیزی از نقشه های حمیدرضا نمی‌دانم در عوض او هم وانمود کرد که ساره را چند بار امتحان کرده و چون می‌داند آدم قابل اطمینانی‌ست او را وارد تشکیلاتش کرده و من همچنان نقش همان احمق ساده لوح را با ظرافت برایش بازی می‌کنم و حالا برای فراهم کردن مقدمات معامله که در انباری دور از شهر است همراه هم رفته‌اند.

پوزخند می‌زنم و با چشم به سیگار لای انگشتم اشاره می‌کنم.

-از تولید به مصرف، بده مگه؟ به خود کفایی رسیدم. دیگه به اون زنیکه کفتار جادوگر هم نیاز ندارم. قرار شد تو کمک کنی من از این جهنم برم، منم اونجا ترک کنم. پس خفه لطفا که اصلا حال و حوصله ندارم.

کلافه روی مبل کناریم می‌نشیند و تلویزیون و ویدیو را روشن می‌کند.

-بس کن لیلا تورو خدا، مگه نمی‌خواستی خودت حقیقت رو ببینی؟ مگه نگفتی اطلاعاتم رو از کجا آوردم؟ خب پس بیا تا اون دوتا عوضی برنگشتن خودت همه چیز رو ببین و بشنو.

صفحه تلویزیون روشن می‌شود و دختری نحیف و معتادی را نشانم می‌دهد که چشمانش از مصرف زیاد سرخ و خمار شده است. بسیار فرتوت به نظر می‌آید. با سر و وضعی نامناسب روی مبلی مخملی و بنفش نشسته و به سیگار لای انگشتش پک می‌زند.

-خب چی باید بگم؟ چی می‌خوای بدونی تو پسر؟

تصویر امیر حسین را نمی‌بینم اما صدایش به گوشم می‌آید:

-تو کی با مادام آشنا شدی؟ کی تو رو باهاش آشنا کرد؟ می‌دونی توی تشکیلات چی کاره‌ست؟

صورت زن جمع می‌شود و رو ترش می‌کند.

-اه، همه اینارو که ی جا نمی‌تونم بگم که...

-خب از خودت بگو. از هرچی که می‌خوای بگوفقط خواهش می‌کنم حرف بزن...

-چی واسه خودت بلغور می‌کنی؟ حرف چی؟ کشک چی؟ مثلا حرف بزنم چی گیرم میاد؟ برو بابا توام حوصله داری... موادت رو دادی پولش هم گرفتی، پس به سلامت...

نمی‌دانم امیر حسین دوربینش را کجای خانه او جا سازی کرده بود که اینقدر تصویری که گرفته بود لرزش داشت.

-اشتباه نکن دختر! من برات عین یه گنج می‌مونم که می‌تونی تا آخر عمر برات مواد مجانی جور کنه؛ فقط کافیه هرچی می‌دونی بهم بگی.

دندان‌های زرد زن نمایان می شود و خنده زشت بلندی سر می‌دهد.

-این شد حرف حساب؛ ولی از کجا معلوم پا حرفت وایستی؟

دست امیر حسین را می‌بینم که ساعت گران بهایش را روی میز شیشه‌ای مقابل زن می‌گذارد.

-بیا بگیر این پیش پرداختش. ساعت من اونقدر می‌ارزه که تا چند وقت موادت رو تامین کنی. پیش تو امانت اگر زیر حرفم زدم بفروشش هرچقدر خواستی از اون آشغالا بخر، حالا حرف می‌زنی یا نه؟

زن باز هم می‌خندد و سمت در اشاره می‌کند.

-گم شو بابا، خر خودتی...

امیرحسین با خشم ساعتش را بر می‌دارد و صدای برخورد کفش‌هایش روی پارکت خانه به گوش می‌رسد و همزمان صدای زن در خانه می‌پیچد.

-خیلی خب بابا، ترش نکن! بیا بشین، حرفت قبول، بگو چی می خوای بشنوی؟

-تو چه جوری پات به این باند باز شد؟ مادام کیه؟

دماغش را بالا می‌کشد.

-رییس کل تشکیلات همون عفریته جادوگره... پای من رو اون ساره بی همه چیز به این تشکیلات باز کرد.

***

فصل سیزده

حالا دیگر در تصمیمی که گرفته‌ام مصمم‌تر شده‌ام. چشم در برابر چشم و زخم در برابر زخم. حتی اگر ماهرترین شناگر دنیا هم که باشی هرگز نمی‌توانی خلاف جهت آب شنا کنی. حس انتقام مثل خون در رگ‌هایم جاری شده است. از اینکه می‌دانم بازیچه و هدفی برای رسیدن به نقشه‌های شیطانی حمیدرضا و دار و دسته‌اش بودم از خودم بدم می‌آید.

در واقع کار ساره در آن باند لعنتی فقط همین بود تا دخترهای امثال من را به بهانه ازدواج با حمیدرضا بفریبد و وارد این باند مخوف و کثیف کند تا چند سالی معامله‌های مرگ بارشان را انجام دهند و با تغییر نفرات مانع از شناسایی نفرات اصلی باند شوند و وقتی کارشان تمام می‌شد و به قولی خرشان از پل می‌گذشت سر و کله آن عفریته جادوگر پیدا می‌شد و این مهره سوخته را با اعتیاد از مهلکه می‌راند و وقتی کاملا از خود باخته می شد، جنازه‌اش در گوشه و کنار شهر پیدا می‌شد! و مردن یک معتاد که از شدت مصرف زیاد مخدر جان باخته است چه اهمیتی می‌توانست برای دیگران داشته باشد؟

تنم از این سرنوشت شوم لرزید. اما هیچ یک از این زنان حتی ساره از حمیدرضا بچه نداشت. اگر قرار بود من هم چنین سرنوشتی داشته باشم، آن همه اصرار برای بچه دار شدن از سوی حمیدرضا چه دلیلی داشت؟و اگر حضور بچه‌ها دلیل خاصی داشت پس چرا فرزند دیگرم به دست همین ساره کشته شد؟

این سوالات لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت و همراه توهم‌های گاه و بی گاهم به سراغم می‌آمد و ذهنم را درگیر کرده بود. اما هیچ چیز نمی‌توانست خللی در تصمیمم ایجاد کند، حتی وجود فرزندانم!

اگر آنها نقش بازی کرده‌اند حالا نوبت من است که برایشان بازیگری کنم آن هم در نقشی که سناریواش را خودم نوشته‌ام.

می‌خواهم آیینه بین این تشکیلات شوم! نقشه‌ام را با امیرحسین در میان گذاشته‌ام و همه چیز را با هم هماهنگ کرده‌ایم تا یک سال دیگر چنان ثروتی بر هم خواهم زد که کسی به گرد پایم هم نرسد. به خودم قول داده‌ام تک تک‌شان را به خاک سیاه بنشانم. هرکس به هر اندازه که در نابود شدنم نقش داشته است سهمش را خواهد گرفت!

من دیگر آن لیلای سابق نیستم. آتشم! آتشی عظیم که شیطان به پا کرده است و هرکه به این آتش نزدیک شود، گداخته خواهد شد.

جادوگر شده‌ام. بدون پیش گویی من حمیدرضا حتی آب هم نمی‌خورد و تنها معاملاتی، انجام خواهد شد که من سود و زیانش را قبلا در آن آیینه زنگار گرفته از گناه دیده باشم! روی دست مادام بلند شده‌ام. آنقدر در فریبکاری استاد شده‌ام که دیگر کسی حرفش را نمی‌خواند!

اما هیچ کس نمی‌داند این ابلیس کوچک به محض آنکه خیالش از بابت حساب بانکیش راحت شود خاک این تشکیلات را به توبره خواهد کشید و قطعا آن روز هیچ کس جلودارش نخواد بود.

چند ضربه به در اتاقم کوبیده می‌شود و ساره قدم به اتاق می‌گذارد.

-لیلی همه چیز آماده ست. حمیدرضا گفت ازت بپرسم کی راه می‌افتی؟

سوهان کشیدن ناخن‌هایم تمام شده است. سوهان ناخن را روی میز آرایش پرت میکنم و لاک قرمز جیغی را از کشو بیرون می‌آورم و همان طور که مشغول لاک زدن هستم جوابش را می‌دهم.

-خیلی زوده... باید صبر کنیم تا از ساعت نحس بگذریم. معاملات ما همه باید توی ساعت‌های سعد باشه...

نچی می‌گوید و روی یک صندلی نزدیک در می‌نشیند.

- این سعد و نحس شما ما رو کشت. اصلا معلوم نیست چی هست؟

سر بالا نمی‌آورم و همان طور که به کارم مشغولم جوابش را می‌دهم.

-همونی که شکم بی صاحابت رو با پولش پر می‌کنی و به جای ترب شستن توی آشپزخونه ژاپنی‌ها خرج قر و فرت رو در میاری...

خنده زشتی تحویلم می‌دهد.

- راست می گی به من چه، چیه؟ همین که پولش بهم می‌رسه واسه من بسه.

یک سال است که در این تشکیلات برای خودم برو و بیایی پیدا کرده‌ام. بالاخره به آرزویم رسیدم و بعد از هشت سال آنقدر پول پس انداز کرده‌ام که می‌توانم به تمام آرزوهای بزرگ و کوچکم جامه عمل بپوشانم. حالا دیگر هیچ کس جلودارم نیست. علی و حمید هم در این میان بی نصیب نمانده‌اند و با همسران ژاپنی‌شان برای خود زندگی ساخته‌اند که حتی خوابش را نمی‌دیدند.

شب و روزم پر شده است از فکر بازگشت به ایران اما قدرت و نفوذ حمیدرضا را نمی‌توانم نادیده بگیرم و به قول معروف بی گدار به آب بزنم. قرار است برای

معامله‌ای پر سود همراه امیرحسین به روسیه سفر کنم و من خود قول داده‌ام که این آخرین معامله و آخرین سفرم برای انجام چنین کارهای کثیفی باشد.

کیانوش را روی پایم نشانده‌ام و شعرهای کودکانه‌ای که برایم می‌خواند با جان و دل گوش می‌دهم و کیاوش درست پایین مبلی که نشسته‌ام روی زمین ولو شده و مداد رنگی‌هایش را محکم روی دفتر نقاشیش می‌کشد و گل‌هایی را که در دفترش کشیده‌ام رنگ می‌کند. نگاهم روی گل‌های دفتر نقاشیش مات می‌ماند و از اینکه تمام گل‌ها را از ساقه تا گلبرگ فقط یک رنگ می‌زند و آن هم زرد، به فکر فرو می‌روم.

- به جای اینکه اینجا بشینی هی به اینا ور بری پاشو برو زودتر چمدونت رو ببند مثلا شب مسافری!

زیر چشمی نگاهش می‌کنم و چقدر این چهره هر روز در چشمم منفورتر از سابق جلوه می‌کند. نام حمیدرضا در ذهن من تنها یک معنا داشت "نابود کننده رویاهایم" نفس خسته‌ام را آه مانند بیرون می‌دهم.

-چمدونم رو بستم، خیلی وقته!

معنی این جمله را فقط خودم می‌دانستم اما او با ساده لوحی کنارم آمد و دستی به سر رویم کشید. از برخورد دستش با صورتم حالتی شبیه چندش به خود گرفتم.

فوری رو ترش کرد و با اخم کمی از من فاصله گرفت و شروع به غر غر کردن نمود.

- هفت ساله زنمی ولی هنوز چموشی, همچین خودشو جمع میکنه و واسه من قیافه می‌گیری انگار من قاتل بابای الدنگش هستم!

اخم‌هایم را در هم فرو بردم و کیانوش را از روی پایم زمین گذاشتم.

-هوی چته باز یابو برت داشته اسم بابای من رو میاری؟ الدنگ جد و آبادته...

بازویم را در دست می‌گیرد و محکم چنان فشار می‌دهد که حس می‌کنم استخوانم در زیر دستش خورد شد. دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد و با خشم نگاهم می‌کند.

-مثل آدم میری کارت رو انجام میدی و برمی‌گردی. زر مفت هم نمی‌زنی که دیگه از دست این ادا و اطوارهات خسته شدم. اگر به خاطر تشکیلات نبود عین سگ می‌کشتمت تا بفهمی با کی طرف هستی.

بازویم را با زور از دستش بیرون می‌کشم و بر سرش فریاد می‌کشم

- صدات رو ببر، انقدر حرف مفت نزن. خودت هم می‌دونی که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

کیانوش دست‌هایش را روی گوشش می‌گذارد و جیغ می‌کشد. پشت سرش کیاوش از ترس گریه سر می‌دهد. بی توجه به آن‌ها سمت اتاقم می‌دوم و با فریاد پرستارشان را صدا می‌زنم. در را پشت سرم می‌بندم و کمرم را به در تکیه می‌دهم. درد دستم باعث می‌شود تا آستینم را بالا بدهم. حجم کبودی روی بازویم چشم‌هایم را تر می‌کند.

آنقدر پریشان شده‌ام که دیگر طاقت ماندن در آن خانه را ندارم. چمدانم را برداشتم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. حمیدرضا با دیدنم فریاد می‌زند:

-هوی زنیکه کجا سرت رو انداختی پایین؟ کدوم گوری میری؟ تو آخر با این احمق بازی‌هات کل تشکیلات رو به باد میدی.

دستم را سمتش با حالت نفرت انگیزی برای خفه شدنش تکان می‌دهم و صورتم را جمع می‌کنم که با صورت با حجم نرمی برخورد می‌کنم. سرم را که بالا می‌آورم علی مقابلم ایستاده است و پشت سرش حمید وارد می‌شود. با سینه‌اش مرا عقب می‌زند.

- کجا به سلامتی لیلا خانم؟

چهره در هم می‌کشم و چمدانم را زمین می‌گذارم

-تو دیگه از کجا پیدات شد؟

خنده مسخره‌ای سر می‌دهد و با حالت تمسخر می‌گوید

- اومدم خونه آبجیم یه احوالی ازش بپرسم بده؟

مغموم نگاهش می‌کنم.

- پس زن و بچه ات کجا اند؟

خنده کنان سمت حمیدرضا می‌رود و پشت سرش حمید سلام کوتاهی می‌دهد و روانه می‌شود. سلامش را جواب نمی‌دهم و همه‌شان را یک بار سراپا نگاه می‌کنم. دست بر کمر می‌زنم.

- اینجا چه خبره؟ شماها واسه چی اومدید؟

علی خودش را روی کاناپه می‌اندازد و یک مشت آجیل از روی میز برمی‌دارد و با کنترل تلویزیون شروع به بالا و پایین کردن کانال‌ها می‌کند.

-الکی شلوغش نکن خواهشا! حمیرضا گفت مسافرت تشریف می‌بری با حمید اومدیم پیش شوهر خواهر عزیزمون که تنها نمونه. شما به کارت برس، به تو چه که فضولی می‌کنی؟

نفسم را باحرص بیرون می‌دهم. چمدانم را برمی دارم و همان طور که سمت در خروجی میروم.

-وقتی شما سه تا ملعون یه جا باشید شیطون باید از ترس غلاف کنه چه برسه به آدمیزاد!

زل زده بودم به بلیط‌هایی که در دست امیرحسین تکان می‌خورد.

-نمیشه. امیر، نمیشه. اونا نمونه‌ها رو تایید کردن هر لحظه ممکنه محموله برسه. بفهمن اینجا رو ول کردیم و رفتیم بیرون دودمانمون رو به باد میدن. من یکی دنبال شر نمی‌گردم. بچه‌هام توی خونه پیش اون عوضی هستن. من نگرانشون هستم می‌فهمی؟

کلافه نفسش را تند بیرون داد و دستی بر سرش کشید.

- بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمی‌افته. تو دفعه اولته که داری توی یه کشور دیگه معامله می‌کنی ولی من تا حالا ده بار این کار رو کردم. هیچ خبری نیست. آخر شب می‌ریم و برمی‌گردیم به خدا آب از آب تکون نمی خوره. تازه بچه‌هات پیش شوهرت هستن دیگه هرچقدر هم عوضی باشه به بچه خودش که آسیب نمی رسونه!

پوست گوشه ناخنم را با دندان کندم. انتهای ل**ب‌هایم را پایین دادم.

- چه می‌دونم. چی بگم.

برق شادی در چشمان فریبنده امیرحسین درخشید.

- پس بریم دیگه؟ من به خاطر تو بلیط گرفتم. شاید این آخرین سفری باشه که باهم اومدیم. دیگه چیزی به رفتنت نمونده لیلا، مگه نگفتی امید عاشق ترانه‌های این خواننده بود؟ من با هزار زحمت بلیط کنسرتش رو جور کردم. نترس! چشم روی هم بذاری برگشتیم. هیچ کس هم چیزی نمی‌فهمه.

چشمهایم را روی هم فشردم .

بلیط واسه ساعت چنده؟

یازده تا یک.

نمی‌توانستم در مقابل پیشنهادش مقاومت کنم. آرزوی همیشگی امید این بود که روزی باهم در چنین جایی باشیم. نوارهای یادگاریش را انقدر گوش داده بودم که تمام ترانه‌های آن را از حفظ می‌خواندم و قطره‌های اشکم که همراهی‌ام می‌کرد، غم‌هایم را از دل می‌شست و بر گونه‌ام روان می‌کرد تا آرامش بر قلب زخم خورده‌ام مهمان شود.

صندلی‌ام با سن آنقدر فاصله داشت که نمی‌توانستم چهره خواننده را تشخیص دهم. اما صدایش که از میان هم همه جمعیت و در میان رقص نورهای سالن، به گوشم می‌رسید مرا میان آماجی از خاطره‌هایم هل می‌داد. همه سالن با او هم نوا شده بودند. ترانه‌ای را که می‌خواند بلند، بلند بر زبانم جاری بود و قطرات اشک‌هایم در تاریکی یکی یکی بر زمین سقوط می‌کردند و گم می‌شدند.

دلم مثل دلت خونه شقایق

چشام درياي بارونه شقايق

مثل مردن ميمونه دل بريدن

ولي دل بستن آسونه شقايق

شقايق درد من يكي دو تا نيست

آخه درد من از بيگانه ها نيست

كسي خشكيده خون من رو دستاش

كه حتي يک نفس از من جدا نيست

شقايق واي شقايق گل هميشه عاشق

شقايق اينجا من خيلي غريبم

آخه اينجا كسي عاشق نميشه

عزاي عشق غصه اش جنس كوهه

دل ويرون من از جنس شيشه

شقايق آخرين عاشق تو بودي

تو مردي و پس از تو عاشقي مرد

تو رو آخر سراب و عشق و حسرت

ته گلخونه هاي بي كسي برد

شقايق واي شقايق گل هميشه عاشق

برای لحظه‌ای حس کردم دیگر نفسم بالا نمی‌آید. دست سمت گلویم بردم و محکم آن را در میان دست‌هایم فشردم. صدای بلند سرفه‌هایم باعث شد تا خانمی که تاپ پولک دوزی کوتاهی به داشت و در صندلی کناری‌ام نشسته بود نگاهی تندی به من بیندازد. همزمان با او امیرحسین با نگرانی از روی صندلی بلند شد و به سویم آمد.

بی توجه به فریادهای امیرحسین سرفه کنان سمت خیابان دویدم و برای تاکسی که از دور می‌آمد دست تکان دادم.

در عقب را که باز کردم، امیرحسین نفس نفس زنان خودش را پشت سر من داخل تاکسی انداخت و نگاه تند و تیزش را با اخم به صورتم دوخت.

-هیچ معلومه چی کار می‌کنی؟ از جلوی در سالن تا اینجا دنبالت دویدم، چرا هرچی صدات می‌کنم جواب نمیدی؟

خودم را گوشه در جمع کردم و سرم را به شیشه چسباندم. حالتی مثل جنون به سراغم آمده بود. هنوز به سختی نفس می‌کشیدم. شیشه را کمی پایین آوردم و سرم را از آن بیرون بردم. هوای تازه که وارد ریه‌هایم شد. نفس‌های خسته‌ام کمی آرام گرفت. احساس می‌کردم یقه لباسم چنگ بر گلویم زده و قصد خفه کردنم را دارد. یقه‌ام را کمی جلو کشیدم و بریده بریده یک جمله را دو بار تکرار کردم.

- امید اونجا بود، امید اونجا بود. داشت ترانه می‌خوند!

امیر حسین دست بر صورتش کشید.

-حالت خوب نیست لیلا؟

دستم را با التماس سمتش دراز کردم.

-سیگار داری؟

درمانده نگاهم کرد.

-لیلا جان یکم طاقت بیار! اینجا نمیشه سیگار بکشی، صبر کن الان می‌رسیم هتل.

امیرحسین مشغول گرفتن کلید از رسیپشن هتل (متصدی پذیرش هتل) بود که دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم و پشت در منتظر ماندم تا او برسد. در را که باز کرد یک سره سراغ چمدانم رفتم و سیگار مخصوص و دست سازم را بیرون کشیدم و گوشه‌ای نشستم و مشغول دود کردن آن شدم.

با ولع چند پک عمیق به آن زدم. کم کم باز همان حس سبکی به سراغم آمد. صدای آرام امیرحسین از اتاق مجاور به گوشم رسید. در را آهسته باز کردم و سمت اتاقش رفتم. گوشم را به در چسباندم و خودم را در صدای گرم و مردانه‌اش غرق کردم.

شهر از هجوم خاطره هایت به من پُر است

بعد از تو شهر از منِ دیوانه دلخور است

از من که بین بود و عدم پرسه میزدم

تو بودی و کنار خودم پرسه میزدم

تو بودی و کنار خودم پرسه میزدم

تو بودی و تمام غزل ها ترانه ها

من بودم و تمام ستم ها بهانه ها

من بودم و مجال شگفتی برای عشق

تو بودی و تحمل سخت بهای عشق

قلبم به خاطر تو مرا طرد کرده است

میسوزد از کسی که تو را سرد کرده است

از عشق رد شدی که من از ترس رد شوم

دیگر نمیتوانم از این درس رد شوم

این بار آخر است برای خودم نه تو

من پشت خط فاجعه عاشق شدم نه تو

گرداب را درون خودت غرق میکنی

تو با تمام حادثه ها فرق میکنی

گرداب را درون خودت غرق میکنی

تو با تمام حادثه ها فرق میکنی!

یک دستم را به سرم می‌گیرم و با دست دیگر چند ضربه آهسته به در می‌زنم و لحظه‌ای بعد امیر حسین در را به رویم می‌گشاید و من داخل می‌شوم.

روی مبلمان کنار تختخواب هتل می‌نشینم و چشم به دهان امیر حسین می‌دوزم. چشمانش کمی پف کرده و نمایان‌گر آن است که لحظاتی قبل بارانی بوده‌اند. نگاهش را از نگاهم بر می‌گیرد.

-لیلا، حالت بهتر شد؟

پوزخند می زنم و انگشتانم را به هم قلاب می‌کنم.

-حالی دیگه برام نمونده که بهتر باشه یا بدتر.

با فاصله کنارم می‌نشیند و چشم به مقابل می‌دوزد

-لیلا فکر می‌کنم دیگه وقتش رسیده که برگردی، من تمام مقدماتش رو آماده کردم. جنس‌ها رو که تحویل دادیم و برگشتیم ژاپن، حاضر باش. یکی دو ماه دیگه بهت خبر میدم که چی کار باید بکنی تا از این جهنم نجات پیدا کنی.

آه بلندی می‌کشم. مدت‌ها بود که برای شنیدن این جمله از دهانش لحظه شماری می‌کردم اما حالا چرا هیچ احساسی نداشتم. گویی در پس آن جمله محبوب چیزهایی هست که این چنین مرا آشفته می‌کند.

- باورت نمیشه امیر. ولی دیگه هیچی برام نیست!

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

-اما تو باید بری! موندنت اینجا یعنی تباهی! یه نگاهی به خودت بنداز که چه طوری نابود شدی! باید بری لیلا، باید بری. من نمی‌ذارم بیشتر از این خودت رو داغون کنی!

-نمی‌تونم، نمی تونم، نمی تونم، امیرحسین من چه طوری این کار رو بکنم؟

انگشتان دست راستش را یکی یکی می‌فشارد و صدای ترق ترقشان بلند می‌شود و سعی می‌کند خود را با این کار آرام کند.

-من قبول دارم که کار سختیه اما بهترین راه همینه لیلا! بچه‌ها پیش درویش محمد در امانن. بهت قول میدم صحیح و سلامت توی فرودگاه تحویلشون بگیری، قول من رو قبول نداری؟

مثل کلاف سردرگم دور خودم می‌چرخم. هنوز نتوانسته‌ام اتفاقاتی را که قرار است برایم بیفتد در ذهنم حلاجی کنم. آن سیگارهای مخدر لعنتی انگار تمام سلول‌های مغزم را تخریب کرده است. به تازگی لرزش دست و پاهایم هم به سایر علایم آزار دهنده ظاهریم اضافه شده و سخت با آن درگیرم.

با حرص گوشه ناخن انگشت کوچکم را می‌جوم.

- بهت اطمینان دارم امیر ولی یه حسی مثل خوره افتاده به جونم. این دوتا بچه تنها دلیل من توی این چند سال، برای موندن توی این خراب شده بوده. اگر اون هیولا از رفتنم بو ببره دیگه رنگ بچه‌هام رو نمی‌تونم ببینم.

امیرحسین آه بلندی می‌کشد و و گوشه ل**ب‌های پایینش را بالا می‌برد.

- هر کاری توی این شرایط خطر خاص خودش رو داره. ولی لیلا من سعی کردم بهترین و امن ترین راه رو برای تو انتخاب کنم. هیچ کس به جز من درویش محمد رو نمی‌شناسه. از بچگی با پدرم دوست بودن، توی سنندج همه می‌شناسنش و قبولش دارن. توی خیلی از کشورها مرید داره. سالی یک بار اونم فقط چند روز بیشتر ژاپن نیست. خیلی شانس آوردیم که الان اینجاست. نباید این فرصت رو از دست بدی دختر!

سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. خدایا اگر وقت رفتن است، پس چرا اینقدرآشفته‌ام؟ نگاهم ناخداگاه از آیینه قدی رو به رویم که به دیوار تمیه داده شده، به تصویر رنگ باخته و پریشان خودم می‌افتد. لبخند کجی که حکایت از درد دارد روی لبم می‌آید. آیا این تصویر نا آشنایی که آیینه نشانم می‌دهد، همان لیلای هشت سال پیش است؟! در دلم بر خود بانگ می‌زنم.

-لیلا؟ خرمن موهای مشکی و مواجت کجاست؟چه بلایی بر سر کمان ابروهای بلندت آوردی؟ که این رنگ تیره به جای آن موهای زبر و مشکیش در زیر پوستت جا خوش کرده؟ مژهای بلند و فر خورده‌ات کو؟ چشم‌های کشیده و بادامی‌ام شبیه دو حفره عمیق و بی روح از درون آیینه به من زل زده‌اند و فرورفتگی زیر گونه‌هایم باعث شده صورتم بسیار لاغرتر و تکیده‌تر به نظر بیاید.

با نفرت چشم از تصویر خودم بر می‌گیرم و در دل باز هم همان جمله همیشگی را برای خود تکرار می‌کنم که به محض برگشتن به ایران همه چیز مثل سابق خواهد شد!

باز هم خودم را با این جمله می‌فریبم و با نگاهی که پر از اضطراب است رو به امیرحسین می‌پرسم:

- کی باید حرکت کنم؟

سری به نشانه تایید تصمیم تکان می‌دهد.

-فردا شب بهت خبر میدم، عجله نکن! همه چیز باید سنجیده باشه وگرنه جون هممون به خطر میفته!

بی آنکه پشت سرم را نگاه کنم فقط می‌دویدم. ازهجوم سایه‌های پشت سرم وحشت زده در کوچه‌ای تنگ و تاریک پناه بردم. کوله پشتی‌ام را به سینه‌ام چسباندم و کمرم را به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم. حتی جرات آن را نداشتم که به سمت خیابان سرک بکشم.

سایه‌ها که نزدیک‌تر شدند، از ترس کف دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا حتی صدای نفس‌هایم نیز شنیده نشود.

کوله را محکم‌تر به سینه‌ام فشردم. مردی با صدایی کلفت به زبان ژاپنی جمله‌ای گفت که معنایش مو بر اندامم راست کرد.

"امشب خونش را خواهم نوشید"

نفسم بند آمده بود. خدایا قرار است چه بلایی بر سرم بی آید؟ گردنم را سمت خیابان کج کردم.

یک دسته شبح که شنل‌های سیاه ساتن و ماسک سفید جیغ زده بودند با گروهی دیگر که سرهای خود را تا نیمه تراشیده بودند مبارزه می‌کردند. صدای جیغ‌هایشان گوش‌هایم را پر کرده بود. به خوبی معلوم بود مبارزه بر سر مرگ و زندگیست اما برای من فقط یک چیز مهم بود و آن اینکه تا متوجه من نشدند باید از فرصت استفاده می‌کردم و از آنجا دور می‌شدم.

کوله پشتی‌ام را بر دوش انداختم و نفس عمیق کشیدم انگار تا آنجا که می‌شد هوا در ریه‌هایم ذخیره کردم.

مثل اسبی که تازیانه می‌خورد و چهار نعل می‌رود، چنان می‌دویدم که صدای کرومپ کرومپ قلبم لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و یکسره راه فرودگاه را در پیش گرفتم. کار خطرناکی کرده بودم. من کل گروه مافیایی حمیدرضا را به پلیس لو داده بودم و حالا هم جان خودم در خطر بود و هم جان امیرحسین!

پاسپورتم را آماده کردم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. ساعت حرکت پروازم نزدیک بود ولی هنوز خبری از فرزندانم نداشتم. چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه به اینکه فرزندانم در دست آن سایه‌های سیاه باشند، فکر کنم. چشم‌هایم را با دست پوشاندم و چند بار تکرار کردم:

-نه نه نه همچین چیزی محاله!

برخورد دستی بر شانه‌ام، لرزه بر اندامم انداخت. آهسته و با ترس سر برگرداندم.

-امیرحسین؟

قبل از اینکه جوابی بدهد. کیانوش و کیاوش دست‌هایش را رها کردند و به سوی آغوشم دویدند. روی زمین زانو زدم و هر دو را در بغل گرفتم. عطر تنشان را با تمام وجود بوییدم. خدا ممنونم که باز میتوانم بچه‌هایم را ببینم و در آغوش بکشم!

امیرحسین چند گام جلو آمد. بچه‌ها را از آغوشم جدا کرد. از نگاهش حس کردم سخت نگران است.

-لیلا خواهش میکنم عجله کن. تا اتفاقی نیفتاده باید سوار اون هواپیما بشید.

نفس عمیقی کشیدم. این پسر با تمام غریبگی‌اش با من حتی از برادرهایم به من نزدیک‌تر بود و بیشتر برایم دل سوزانده بود. غمزده نگاهش کردم.

-امیرحسین من خیلی می‌ترسم. یاکوزه ها دنبالم کرده بودن! ن برم چه بلایی سر تو میاد؟

نگاه امیرحسین رنگ غم به خود گرفت. لبخندی تلخ بر لبش نقش بست.

-هیچ وقت بهت نگفته بودم که لیلای منم مثل تو موهاش مشکیِ مشکی بود؟ همه عمرم دلم می‌خواست یه کاری براش انجام بدم. لیلای من فرصت زندگی نداشت ولی تو باید زندگی کنی لیلا. باید خوب زندگی کنی، باید خوشبخت بشی، خواهش میکنم امروز رو هیچ وقت فراموش نکن!

با دو انگشت شست و سبابه چشم‌هایش را پاک کرد و نگذاشت تا اشک‌هایش جاری شود . دستش را در هوا تکان داد.

-برو لیلا، عجله کن تا دیر نشده برو! اصلا هم فکر من نباش. برو امید رو هر جای دنیا که بود پیداش کن اما یادت نره قول دادی که قبلش سالم بشی. نذار امید تو رو اینجوری ببینه!

با بغض سرم را به نشانه قول دادن تکان دادم. قلبم مالامال از غم بود. دست کیانوش و کیاوش را گرفتم. بیش از آن روی نگاه کردن به آن صورت معصوم را نداشتم. من خودم را برای تمام عمر مدیون آن یک جفت چشم گرد مشکی و مخملی می دانستم. از او روی برگرفتم و سمت در ورودی مخصوص مسافران دویدم.

بر فراز ابرها از سرزمین آفتاب دور شدم. سرزمینی که برای من هرگز آفتابی نداشت! وقتی که آمدم دختری شانزده ساله بودم و حالا زنی هستم بیست و چهار با دو فرزند. آمده بودم تا صاحب هویت و خوشبختی شوم اما حالا که دارم می‌روم هویتی ندارم و خوشبختیم را هم قبل از آمدنم به غربت، فدای بدبختی‌ام کرده بودم!

پول‌هایی را که با جادوگری و فروش مواد مخدر به دست آورده بودم نزد امیرحسین به امانت گذاشتم و قرار شد بی آنکه کسی بویی ببرد کم کم آن‌ها را برایم بفرستد و با چند هزار دلار راهی شده بودم.

هواپیما در فرودگاه مهرآباد فرود آمده بود اما هنوز دلشوره رهایم نمی‌کرد. کیانوش و کیاوش را که در چپ و راستم نشسته بودند بیشتر به پهلوهایم چسباندم. هیچ کس از بازگشت من خبر نداشت و بنابراین استقبالی هم در کار نبود! هرچند که من هیچ وقت در تمام طول عمرم چشم انتظاری نداشتم.

از فرودگاه تاکسی گرفتم و یکسره به سوی خانه رفتم. خیابان‌های شهر را با آنکه آنقدر تغییر نکرده بودند که برایم تازگی داشته باشد اما به یاد خاطراتم همه جا را یک دل سیر تماشا کردم.اما هرچه بیشتر به آن کوچه قدیمی نزدیک می‌شدیم، ضربان قلبم هم تندتر می‌شد.

اتومبیل از خم کوچه قدیمی‌مان عبور کرد اما افسوس که دیگر خبری از آن خانه باصفای آجر بهمنی سر کوچه نبود و به جایش یک آپارتمان چهار طبقه سبز شده بود. حتی خانه خودمان هم به لطف پول‌های علی مبدل به آپارتمانی چند طبقه شده بود. بدون وجود امید و خانه حاج یوسف همه جای آن کوچه بن بست با من غریبگی می‌کرد.

انگشتم را روی زنگ فشار دادم و بلافاصله صدای زری از پشت آیفون به گوشم رسید:

-کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و آهسته جواب دادم:

-باز کن زری، منم!

چند لحظه هیچ صدایی نیامد. انگار زری از شنیدن صدای من از پشت آیفون، قالب تهی کرده بود که حتی صدای نفسش هم به گوش نمی‌آمد. اندکی بعد در با صدای تقه ای باز شد. دست بچه‌ها را گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. زری در طبقه دوم بچه بغل ایستاده بود. به محض دیدنم نامم را با جیغ کوتاهی تکرار کرد و سمت پله‌ها دوید.

-لیلا، لیلا، مامان لیلاست!

وقتی از ایران می‌رفتم دختر بچه‌ای بود که هر روز موهایش را شانه می‌زدم و برایش می‌بافتم اما حالا بچه بغل مقالم ایستاده بود. بچه را از آغوشش جدا کرد و در عوض کیاوش و کیانوش را که سعی می‌کردند پشت من پنهان شوند در آغوش کشید.

-خاله الهی قربونتون بشه. چقدر شماها خوشگلید عزیزای من!

روی پله نشستم. مادرم چادر به سر کشیده بود و با همان جیغ بلند زری بیرون پرید. سر که بلند کردم فقط چشمم دمپایی‌های لنگه به لنگه‌اش را دید که از هول شنیدن نام من چپ و راست به پا کرده بود و از خانه بیرون زده بود. جلوی در ایستاده بود و مات مرا تماشا می کرد. پدرم اما مثل همیشه باز هم همان کت و پیژامه راه دارش را پوشیده بود و با دیدنم دست مادر را از لبه در کنار زد و دوان دوان سمت پله‌ها آمد و

قبل از بچه‌ها مرا در آغوش کشید. دستش را پشت کمرم زد. چنان عمیق نفس می‌کشید که گویی مرا بو می کشد.

-اومدی بابا؟ بالاخره برگشتی؟ گفتم دیگه عمرم کفاف نمیده باز تو رو ببینم دختر. چه خوب کردی که برگشتی بابا جان.

غرورم مانع از دریده شدن بغضم می‌شد. زیر گوشش نجوا کردم:

-به قول علی باز بلای آسمونی برات نازل شد.

سرم را نوازش کرد.

-تو برای من رحمتی بابا! بلا هم که باشی، همین که هستی برای من عین آرامشی.

از آغوشش که جدا شدم. نوبت زری بود تا مرا در آغوش بگیرد. آهسته مشتی بر کتفم زد.

-پس چرا خبر ندادی که داری میای؟ صدات رو که پشت آیفون شنیدم داشتم سکته می‌کردم. هنوزم باورم نمیشه خودت باشی آتیش پاره.

لبخند تلخ و معنی داری زدم و با اشاره چشم مادرم را که هنوز همان جا بی حرکت ایستاده بود نشان دادم.

-نخواستم به زحمت بیفتید.

دستی روی سر پسر مو فرفریش کشیدم و با لبخند پرسیدم:

-اسمش چیه؟

خنده بر ل**ب زری جای گرفت.

-سامان.

بغلش کردم و سرش را بوسیدم. زری سامان را از بغلم گرفت و او را به مادر که انگار همان جا جلوی در پاهایش را با چسب به زمین چسبانده بودند، سپرد و سمت ما برگشت و دست بچه‌هایم را گرفت و از پله ها بالا برد.

- بیایید بریم خونه بچه‌ها خسته اند. خودت هم حتما خسته شدی.

گردنش را کمی به سمت من که پشت سرش هنوز روی پله ایستاده بودم چرخاند.

-لیلا بجنب بیا بالا دیگه! بابا چمدون‌هات رو میاره.

نگاه پدرم روی دست‌هایم که در دست زری هم لرزشش واضح است ثابت مانده. زری با لذت به ناخن‌های کاشته شده و لاک خورده‌ام نگاه می‌کند و روی دستم دست می‌کشد.

-خودت ناخون هات رو کاشتی لیلا؟ چه خوشگل شده.

زیر چشمی پدر را نگاه می‌کنم و شش دنگ حواسم پیش اوست.

-نه بابا خودم از این هنرها ندارم. کلی پول دادم اونجا برام کاشتن.

مادرم پشت چشمی نازک می‌کند و استکان کمر باریک چایش را از روی میز بر می‌دارد و به ل**ب نزدیک می‌کند. حرفم که از دهان خارج می‌شود چیش غلیظی می‌کشد و با همان حالت حرفش را که مخاطبش من هستم می‌زند.

-حالا خوبه رفتی ژاپن، نفرستادیمت اروپا که اینطوری به سر و کله ات ور رفتی. در و همسایه این ریختی ببیننت تف می‌کنن توی صورت ما.

پوزخندی روی لبم می‌نشیند.

-اروپا دوست داشتی از توی اون جلسه و روضه‌هات یه شوهر اروپایی هم واسه زری پیدا می‌کردی که حسرتش به دلت نمونه در و همسایه هم ازت راضی باشن.

حرفم به مزاج زری خوش نمی‌آید پسرش را سفت بغل می‌گیرد و برایم رو ترش می‌کند.

-وا به من چی کار دارید؟ امیر این حرف‌ها رو بشنوه چی جوابش رو بدم؟

آب دهانم را سخت قورت می‌دهم و نگاهی به کیانوش و کیاوش می‌کنم که مظلومانه کنار پدرم نشسته‌اند و هنوز دست به میوه‌های پوست کنده‌ای که در پیش دستی‌های مقابلشان است نزده‌اند. پدرم دستی به موهای صاف کیانوش می‌کشد.

-بخور پسرم، بخور بابا. چرا هیچی پس نمی‌خورید؟

نگاهش را سمت من می‌چرخاند.

-لیلا، بابا؟ این بچه‌ها چرا هیچی نمی‌خورن؟ زبون ما رو نمی‌فهمن؟

کیانوش و کیاوش با نگاهشان اجازه می‌گیرند و من با تکان دادن سر رضایتم را اعلام می‌کنم.

-فارسی بلدن بابا. ما اصلا ژاپنی باهاشون حرف نزدیم که یاد بگیرن. مدرسه هم نرفتن از کی می‌خواستن ژاپنی یاد بگیرن؟ راحت باشید، هرچی بگید می‌فهمن !

پدرم نگاه تندی به مادرم می‌اندازد و زیر ل**ب می‌غرد:

-شنیدی چی گفت؟ بچه‌ها زبونت رو می‌فهمن، هر حرفی به دهنت میرسه نگو، مادربزرگی مثلا!

نگاه مادرم رنگ محبت به خود می‌گیرد از گوشه چشم هردویشان را نگاه می‌کند و آهسته جواب می‌دهد:

-بچه‌ها معصومند، اینا که گناهی ندارن!

بی آنکه نگاهش کنم جوابش را می‌دهم.

- راست میگه اینجا گناه کار فقط منم!

از جا بلند می‌شود و دست به کمر می‌زند و با صدایی که کاملا عصبانیتش را نشان می‌دهد بر سرم فریاد می‌کشد.

-بله که گناه کاری، تو اگر ریگی به کفشت نبود این چه سر و ریختیه که واسه خودت درست کردی؟ بعد این همه سال شوهرت کجاست که تنهایی پا شدی دست از پا درازتر اومدی اینجا؟

سینه به سینه‌اش می‌ایستم و رخ به رخش می‌شوم

-گناه کردم بعد از هشت سال اومدم خونه بابام؟ جای کدومتون رو تنگ کردم؟

سامان گریه می‌افتد و زری او را به بغلش می‌چسباند و خودش را وارد مهلکه می‌کند.

-ای بابا، چتونه داد و فریاد می‌کنید؟ بچه‌ام ترسید به خدا... مامان خجالت بکش این بدبخت تازه از راه رسیده. راست میگه دیگه، گناه کرده اومده خونه باباش؟

مادرم با مشت به سینه‌اش می‌کوبد و غر غر کنان سمت آشپزخانه می‌رود.

-الهی همه تون یه شبه بمیرید که من از دستتون راحت بشم. هر کدومتون یه جور آیینه دق منید.

سکوت بابا ترس بر دلم می‌اندازد. نگاهم که می‌کند دلم هری پایین می‌ریزد.

-لیلا ی دقیقه بیا بریم توی اون اتاق من می‌خوام دو کلام باهات حرف بزنم.

سرم را پایین انداخته‌ام و گل های قالی را یکی یکی می‌شمارم. از شرم توان نگاه کردن به صورت پدرم را ندارم. با دوانگشت شست و اشاره چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد.

-لیلا؟ بابا؟ به من راستش رو بگو چرا برگشتی؟ شوهرت کجاست؟ دخترم چرا خودت رو این ریختی کردی بابا؟ مریض شدی خدایی نکرده؟

آه بلندی می‌کشم و دوباره چشم به قالی می‌دوزم. کاش زمین دهان باز می‌کرد و همین جا مرا می‌بلعید. چه جوابی باید به این مرد رنجور می‌دادم. چقدر صورتش از هشت سال پیش پیرتر و شکسته‌تر شده است. چرا در آن لحظه حس می‌کردم قامتش خمیده و نگاهش رنگ حسرت دارد؟

دست زیر گلویم کشیدم. لرزش دست‌هایم شدیدتر شده بود و من سخت محتاج سیگارهایم بودم.

-چی بگم بابا؟ حالم خوش نیست، حمیدرضا از اولم قواره تن من نبود. اشتباه کردم و پای این اشتباه داغون شدم...

با صدای جیغی که مادرم می‌کشد دهان پدرم برای گفتن کلامش باز می‌ماند و هر دو سراسیمه بیرون می‌دویم.

-خدا لعنتت کنه لیلا، خدا ازت نگذره، بچه‌هام رو آواره کردی.

پدرم را با غیض نگاه می‌کند و بر سر و صورتش می‌زند و ادامه می‌دهد.

-بهت نگفتم این یه غلطی کرده که اینجوری پاشده اومده اینجا؟ هان؟ نگفتم؟ خیر نبینی دختر الهی جوون مرگ بشی من راحت بشم از شرت!

زری دست‌های او را محکم می‌گیرد و چنان بغلش می‌کند که نصف هیکل فربه‌اش انگار روی مادر افتاده

- مامان جان، قربونت برم. اینجوری نکن با خودت.

آخه چی شد یه دفعه؟

هنوز از شنیدن حرف‌هایش گیج هستم. کیانوش و کیاوش مثل گنجشکی که از چنگ گربه گریخته باشند دو طرفم ایستاده‌اند و دست‌هایم در میان دست‌های کوچکشان است. بابا از پارچ آبی که روی اپن آشپزخانه است یک لیوان آب می‌ریزد و آن را مقابل مامان که حالا روی مبل چرمی سبز گوشه هال نشسته است، می‌گیرد و با اشاره سر به زری می‌فهماند که کمی آب به مادرم بدهد.

گنگ نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم چشم از دهانش بردارم. نمی‌دانم چرا دلم ناگهان برای امیرحسین شور می‌زند.

-چیه؟ چیه چشم سفید؟ زل زل من رو نگاه می‌کنی؟ علی زنگ زد همه چیز رو بهم گفت.

محکم روی پاهایش می‌زند.

- اِاِاِ، خدا مرگم بده! چی سر بچه مردم آوردی؟ نگفتی جواب مادرش رو چی باید بدیم؟ بگیم لیلا پول و پله پسرت رو دزدیده خودشم داده دست پلیس اونوقت با این شکل و شمایل اومده ایران؟ ای خدا مرگ من رو برسون.

همان لحظه انگار دنیا ایستاد. خدایا! چرا علی سایه نحسش را از زندگی من برنمی‌داشت؟ جلویش روی زمین زانو می‌زنم و با همان دست‌های لرزان گردنش را که از من روی گردانده سمت خودم می‌چرخانم و فریاد می‌کشم.

-به من نگاه کن، خوب نگاه کن ببین چیزی از لیلا باقی مونده؟

لای موهایم چنگ می‌زنم و کشی را که محکم با آن موهایم را بسته‌ام باز می کنم و دوباره فریاد می‌کشم:

-از اون خرمن موهای مشکی ببین چی برام مونده؟ تمام موهام به خاطر قرص‌های اعصابی که از دست اون بی پدر مشت مشت می‌خوردم. دسته دسته ریخت. پشت سرش هم ابرو و مژه‌هام این رنگ و لعابی که تو به خاطرش خجالت می‌کشی به خاطر بلاهایی که اون بی همه چیز سرم آورد. حالا تو موندی جواب ننه‌ش رو چی بدی؟

پدرم متوجه حال غیر عادیم می‌شود. دست‌هایم را می‌گیرد و از زمین بلندم می‌کند اما دلم هنوز آرام نگرفته است. سرم را سمت مادر که دندان‌هایش را عصبی روی هم می‌فشارد بر می‌گردانم و دست‌های لرزانم را به رخش می‌کشم.

- دست‌هام رو نگاه کن؟ این دست‌ها یه روز کسی حریفشون نبود که توپ بسکتبال رو ازش بگیره اما حالا انقدر می‌لرزه که توان برداشتن یه پر کاه هم نداره

به تو هم میگن مادر؟ مگه تو نبودی که دستم رو شکستی تا پای سفره عقد اون قاچاقچی بی ناموس بشینم؟ اما این دفعه اگر پامم بشکنی محال برگردم اون خراب شده!

زری بالای سر مامان ایستاده و با چشم‌های گریان نگاهم می‌کند. دماغش را بالا می‌کشد و آرام می‌گوید:

-بمیرم برات آبجی، تو آخه چقدر ستم کشی؟

از ترس مامان جرات ندارد جلو بیاید اما از همان جا برایم سر تکان می‌دهد و تند تند اشک‌هایش را پاک می‌کند.

بابا پسرهایم را در آغوش می‌کشد و برای آن که آن‌ها را از معرکه دور کند به بهانه بازی با اسباب بازی‌های سامی هردویشان را با خود به اتاقش می‌برد.

مامان چپ چپ نگاهم می‌کند و حرف آخرش را می‌زند.

-من این حرف‌ها حالیم نیست لیلا خانم! علی گفت یه ساعت دیگه زنگ می‌زنه باهات کار داره خودت باید جوابش رو بدی چون داره میاد ایران. دیگه خودت می‌دونی و برادرت!

-لیلا؟ دیوونه بازی در نیار دختر بیا زیر چتر خیس میشی.

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و صورتم را سمت آسمان می‌گیرم. از برخورد قطرات درشت و تند باران روی صورتم حال خوشی پیدا می‌کنم. قبل از اینکه امید به خود بجنبد، چترش را از دستش می‌قاپم و سمت خیابان می‌دوم.

-لیلا؟ چترم رو کجا می‌بری؟ خیس می‌شیم دختر!

صدای خنده‌ام بلند می‌شود و همچنان می‌دوم. بی آن که پشت سرم را نگاه کنم جواب امید را که از پی‌ام دوان دوان می‌آید، می‌دهم.

-بذار یکم خیس بشی چی میشه مگه؟ دلت میاد روی بارون به این قشنگی چتر باز کنی؟! حالا بدو دنبالم تا چترت رو پس بگیری!

-وایستا لیلا، بگیرمت که اونوقت می‌دونم چی کارت کنم! عین موش آب کشیده شدم. موهام فر شد از بس بارون زد بهش!

در جا می‌ایستم و روی پاشنه به سمت امید می‌چرخم. حلقه موهای باران خورده‌اش روی پیشانی بلندش چسبیده و چقدر صورت مردانه‌اش در این حالت جذاب‌تر از قبل به نظرم می‌آید . زیر باران می‌ایستم و غرق تماشایش می‌شوم.

دست زیر بینی‌ام می‌کشم. یک قطره باران روی صورتم می‌چکد و با قطره اشک ماسیده روی گونه‌ام در هم می‌آمیزد و روی زانویم راه گم می‌کند. از تجسم صورت امید با همان لبخند مردانه و موهای خیس، نفس خسته‌ام را آه مانند بیرون می‌دهم. آفتاب غروب کرده است. لبه پشت بام نشسته‌ام و زانوهایم را به شکم کشیده‌ام. مسیر نگاهم دقیقا به سوی آپارتمان چهار طبقه‌ایست که مثل قارچ در زمین خانه حاج یوسف سبز شده است. با دست‌های لرزان پاکت سیگارهای مخصوصم را که با هزار بدبختی توانسته بودم با خودم بیاورم از کیفم بیرون می‌کشم و یکی از آن‌ها را آتش می‌زنم. پشت سر هم کام‌های عمیق می‌گیرم و دود سیگار را با حرص بیرون می‌دهم. صدای لرزش شیشه‌های در پشت بام که در اثر سرما منبسط شده و کمی سخت باز می‌شود، نگاهم را به آن سو می‌کشاند.

زری از در که وارد می‌شود گردنش را به چپ و راست می‌چرخاند و تا مرا می‌بیند، پشت چشمی نازک می‌کند و به سویم می‌آید.

-خدا خفه‌ات نکنه لیلا! تو اینجا چی کار می‌کنی؟ همه جا رو دنبالت گشتم، پاشو بدو بیا پایین علی زنگ زده، مامان هم گوشی رو گذاشته روی آیفن، بیا و ببین چه قشقرقی راه انداخته! تو چی کار کردی دیوونه که علی عین اسفند روی آتیش جلز و ولز می‌کنه؟

قبل از اینکه سیگار لای انگشتم را ببیند آن را روی آسفالت پشت بام خاموش می‌کنم. کمرم را روی دیوار پشت سرم می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. بی تفاوت به حرفی که او زده، می پرسم:

-بچه‌هام کجان؟

لبش را جمع می‌کند و قری به سر و گردنش می‌دهد:

-دارن با سامی بازی می‌کنن. من چی میگم تو چی جواب میدی؟ میگم علی پایین قیامت به پا کرده از پشت تلفن. پاشو بیا برو باهاش حرف بزن ببین حرف حسابش چیه؟

لبخند کجی تحویلش می‌دهم و دستی بر شانه‌اش می‌زنم از کنارش که عبور می‌کنم چشمش به آشغال سیگار خاموش شده روی پشت بام می‌افتد و هین بلند می‌کشد. دستش را به نشانه خاک بر سرت به سمتم پرتاب می‌کند.

-وای لیلا، خاک عالم توی سرت، این آشغال سیگار مال توست؟ فقط سیگاری شدنت رو کم داشتیم!

برایش رو ترش می‌کنم و همان طور که سمت در پشت بام می‌روم جوابش را می‌دهم.

-لطفا جلوی اون دهن لقت رو بگیر، حالا نری فوری بذاری کف دست مامان!

صدای فریادهای علی تمام خانه را پر کرده است. به سمت تلفن می‌روم و همزمان نگاه تندی به سراپای مادرم می‌اندازم. گوشی را بر می‌دارم و دهنی آن را با دست می‌پوشانم و همان طور که مادرم را چپ چپ نگاه می‌کنم. حرفم را می‌زنم.

-از صدای نکره علی خوشت میاد یا دل تنگ بیانات گوهر بارش شدی که صداش رو گذاشتی روی آیفون؟

با مشت بر سینه‌اش می کوبد و زیر ل**ب ناله و نفرینم می‌کند و سمت آشپزخانه می‌رود. صدای فریاد علی در گوشم زنگ می‌زند.

-مامان بهش بگو فردا شب که برسم ایران سرش رو گوش تا گوش می‌برم می‌ندازم جلوی سگ!

صدایم را صاف می‌کنم تا جواب رجز خوانی علی را بدهم. انگار چیزی در رگ‌هایم جریان پیدا کرده است که دیگر ترسی از علی و حمیدرضا در وجودم احساس نمی‌کنم.

-هان چیه علی شمر؟ بد جوری یابو برت داشته؟ دوره لات بازی‌هات تموم شده، یه نگاه به دور و ورت بنداز بعد گنده گنده حرف بزن!

صدایم را که می‌شنود انگار آتش درونش شعله ور می‌گردد.

-عفریته بی همه چیز، دستم بهت برسه تیکه بزرگه گوشته! چی خیال کردی؟ دوتا معامله انجام دادی به خیالت گنده شدی؟ آدم شدی؟ تقصیر حمیدرضا بود که به تو نکبت انقدر بال و پر داد، د آخه بی پدر، فکر کردی اینا به همین راحتی ولت می‌کنن؟ یا تشکیلات می‌ذاره حمیدرضا توی هولوفتونی بمونه؟ اینا زیر سنگ هم باشی گیرت میارن احمق!

عصبانی فریاد می‌زنم:

-احمق تویی که باج به شغال میدی!

چنان فریاد می‌زند که گویی خون در رگ‌هایش به جوش آمده است.

-خیال کردی اون پسره جوجه فوکلی آوازه خون واست چی کار می‌کنه؟ هیچ می‌دونی چه بلایی سر اون بدبخت فلک زده آوردی؟ تو آتیشی لیلا، هرکی دور و ورت بپلکه می‌سوزه از بس که ذاتت خرابه!

می‌دانستم در مورد امیرحسین حرف می‌زند اما سعی می‌کنم بر خود مسلط شوم و خودم را به بی خبری بزنم.وانمود می‌کنم از چیزی خبر ندارم.

-از چی حرف می‌زنی؟ این قضیه تصمیم خودم بوده هیچ کس هم ازش خبر نداره. من دیگه ژاپن بر نمی‌گردم حمیدرضا هم باید انقدر اون تو بمونه تا تاوان کارهاش رو پس بده. تو هم نترس کسی باهات کاری نداره بز دل!

تند تند نفس می‌کشد و مثل همیشه موقع عصبانیت صدای دندان قروچه‌اش از پشت تلفن هم به گوش می‌آید.

-نفهم از خود راضی، خر خودتی! همه این مصیبت‌ها زیر سر اون پسره الدنگ بود. شب و روز انقدر توی گوشت خوند تا بدبختت کرد. البته حمیدرضا هم به موقع گذاشت توی کاسه‌اش، اونوقت تو خیال می‌کنی اینا به من و حمید رحم می‌کنن که از اون جا پیغام میدی، نترس!

دلم هری پایین می‌ریزد. چه دل شوره عجیبی با کلام زهر دارش بر جانم می‌نشاند. نگران امیرحسین می‌شوم و با همان نگرانی می‌پرسم:

-اون آشغال چه بلایی سر امیرحسین آورده؟ بهتون میگم هیچ کس از کاری که کردم خبر نداشت مگه حرف توی کله‌تون نمیره؟

غش غش می‌خندد

-آره ارواح خاک باباش، از هیچی خبر نداشت!

از صدای خنده زشتش بدنم شروع به لرزیدن می‌کند.

-امیر حسین هیچ ربطی به این موضوع نداره، کاری به کارش نداشته باشید، چه بلایی سرش آوردید؟

-تو که رمال اعظم این تشکیلات شده بودی، یه دست به اون گردنبندت که از اون عجوزه گرفته بودی، بکش، ببین امیرحسین کجاست؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و حس می‌کنم یک مشت شن را یک جا بلعیده‌ام. با زحمت و تردید آخرین سوالم را می‌پرسم:

-با امیر چی کار کردید؟

آتش علی فروکش کرده است انگار از اینکه می‌داند من این سوی خط از شنیدن جملاتش عذاب می‌کشم خرسند است.

-همون کاری که با تمام ساقی‌ها می‌کردن! انقدر بهش مواد تزریق کردن که گوشه یکی از همون پارک‌هایی که پاتوقش بود جون داد. خودت که می‌دونی مردن یه معتاد کنار پارک هیچ اهمیتی برای هیچ کسی نداره؟!

یخ می‌زنم. انگار در زمهریر افتاده ام و کسی با قساوت بر استخوان‌هایم یخ می‌مالد! تصویر چشم‌های سیاه و مخملی امیرحسین در آخرین دیدارمان در فرودگاه درست رو به روی چشمانم نقش بسته است و دارد با نگاهی سوزناک نفسم را می‌گیرد. گوشی تلفن از دستم سر می‌خورد. زانوهایم توان نگه داشتن تنه‌ام را ندارند. و همزمان با افتادن گوشی، با صورت بر زمین می‌افتم.

***

فصل چهارده

طرح چشمان قشنگت در اتاقم نقش بسته

شعر می گویم به یادت در قفس غمگین و خسته

من چه تنها و غریبم بی تو در دریای هستی

ساحلم شو غرق گشتم بی تو در شب های مستی

خیال کردم بری میری از یادم

تو رفتی و نرفت چیزی از یادم

تو رفتی تازه عاشق تر شدم من

از اونی هم که بود بدتر شدم من.

صبح تا شب این شده کارم، که واسه‌ی چشات بیدارم تو خدای عاشقایی، تو تموم کس وُ کارمتو به داد من رسیدی، وقتی تنهاییم وُ دیدیتو نذاشتی برم از دست، اگه چیزی هم هنوز هست. نازنینم امید شیرینم، من به جز تو کسی نمی‌بینم از اون روزی که رفتی، یه روز خوش ندیدم به جز دستای گرمت، پناه و خوش ندیدم زندگیم وُ به پای تو دادم، اون روزا رو نمیره از یادم نازنینم برس به فریادم.

صدای تلویزیون را با کنترلی که از روی میز برمی‌دارم، کم می‌کنم و زل می‌زنم به چشم‌های مخملی و خیس امیرحسین که مشغول پاک کردن آن هاست. آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و آه کش دار و تلخی از سینه بیرون می‌دهد.

می‌دانم هروقت ترانه‌ای غمگین می‌خواند و یا می‌شنود چشم‌هایش در فراغ چه کسی بارانی می‌شوند. نگاهم که می‌کند، به رویش تلخ می‌خندم. نگاهش را می‌دزد

-ببخشید لیلا، تو هروقت مهمون منی، من حال و حوصله درست و حسابی ندارم.

به سمت پنجره می‌روم و آن را تا نیمه باز می‌کنم. سیگارم را با فندک مخصوص طلاییم آتش می‌زنم و وقتی خاکسترش را از پنجره بیرون می‌تکانم جوابش را می‌دهم.

-خوش به حال هرکسی که تو عاشقش بودی، کاش منم کسی رو داشتم که به خاطر جدایی ازم، چشماش اینجوری پر بشه!

دست لای موهای خوش حالت مشکی و پر پشتش می‌کشد و خودش را روی مبلی که نشسته است کمی به جلو سر می‌دهد.

-شک نکن، چشمای کسی که دوستت داشته تا حالا هزار بار واست اشکی شده، درد اون خیلی بیشتر از منه چون تو هستی و اون باید فکر کنه که مردی! روزی هزار بار با خودش تکرار می‌کنه که تو مردی اما مگه خاطره‌ها می‌ذاره این دروغ رو باور کنه؟

بغض می‌کنم و دست روی قلبم می‌گذارم. کام عمیقی می‌گیرم و همراه دود سیگار بغضم را بیرون می‌دهم.

-تا الان حتما باورش شده که لیلا مرده، امیرحسین من باورم نمیشه تو با این روحیه حساست بتونی روی کسی چاقو بکشی! برام باورکردنی نیست که تو دو نفر رو کشته باشی، دستی که ساز می‌زنه زخم زدن بلد نیست!

ابروهایش ناخواسته بهم گره می‌خورد و غمی ژرف در سیمایش هویدا می‌شود .

-پسر عمه آشغالش عاشقش بود، چند بار ازش خواستگاری کرده بود ولی لیلا بهش جواب رد داده بود. موضوع دوستی ما رو که فهمیده بود توی اون ذهن کثیفش واسه لیلای من، نقشه شوم کشیده بود.

با حرص انگشت اشاره‌اش را بر لبش می کشد و ادامه می‌دهد.

-اون شب شیفتم رو که تحویل دادم، ناغافل رفتم سمت خونه‌ش؛ آخه چون دانشجو تهران شده بود یه خونه نقلی اینجا گرفته بود. پرستاری می‌خوند. مثل همیشه یه سنگ کوچولو پرت کردم سمت شیشه اتاقش اما هیچ خبری ازش نشد.

انگشت اشاره‌اش را تا می‌کند و قطره اشکش را از گوشه چشمش پاک می‌کند.

-نمی‌دونی وقتی روپوش و مقنعه سفید می‌پوشید و موهای فرفری مشکیش از جلو مقنعه‌اش بیرون می‌زد، چقدر خوشگل می‌شد.

دوبار روی پایش می‌زند. سکوت کرده‌ام تا تمام نگفته‌هایش را بگوید و سبک شود.

-زنگ همسایه رو زدم و رفتم طبقه سوم جلوی در خونش. در رو باز کرد اما جلوی در یه طوری وایستاده بود که من نتونم برم توی خونه، شک کردم. با اشاره چشم یه چیزهایی حالیم کرد. در رو هل دادم و رفتم تو، اون عوضی چاقو رو گذاشت روی گردنم. باهم درگیر شدیم لیلا می‌خواست چاقو رو از دستش بگیره اما نمی‌دونم یهو چطور شد که...

با کف دست چشم‌هایش را می‌پوشاند و زیر ل**ب چند بار نام لیلا را صدا می‌زند.

موهایم را پشت گوشم می‌زنم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم. شاید دردآورترین صحنه زندگی یک عاشق این باشد که شاهد مرگ معشوقش باشد، و این در خود شکستن امیرحسین باورم را به یقین تبدیل می‌کند.

گاهی اوقات باور خیلی چیزها در عین تلخ بودن بسیار سخت است و برای من باور مرگ امیرحسین آن هم مثل یک ساقی بی کس و کار گوشه پارکی که هیچ یک از کس و کارش خبری از آن نداشتند، برایم نا ممکن بود. اما مرگ امیرحسین معنای دیگری هم داشت، و آن بر باد رفتن کل دارای‌ام بود!

تمام پول‌های کثیفی را که از فروش مواد مخدر و رمالی برای آن باند مخوف به دست آورده بودم، همه را همچون یک ق*م*ا*ر باز ناشی، یک شبه باخته بودم و حالا فقط خودم بودم و اندک پس اندازی که همراه داشتم.

بوی تند اسفند با صدای قربان صدقه رفتن‌های مادرم حتی روی پشت بام هم کاملا واضح بود.

سیگارم را در کنار انبوه فیلتر سیگارهایی که روی پشت بام خاموش کرده بودم، می‌اندازم و خاک پشت شلوارم را می‌تکانم و نفس خسته‌ام را مثل آهی در گلو گیر کرده بیرون می‌دهم و سمت پله‌ها می‌روم.

علی تا نگاهش به من که مشغول پایین رفتن از پله‌های پشت بام هستم می افتد، آب دهانش را با غیض بیرون می‌اندازد. نگاه چندش آوری به او می‌کنم و بی توجه به حضور زن و بچه‌اش یک جمله بر زبان می‌آورم.

-خوش اومدی کفتار!

تا به سمتم حمله ور می‌شود، زری خودش را جلو می‌اندازد و دست‌هایش را می‌گیرد.

-داداش تو رو خدا صلوات بفرست. والا زشته جلوی زن و بچه‌ات باهم اینجوری رفتار می کنید. این بیچاره سفر اولشه اومده ایران خونه فامیل شوهرش، الان خیال می‌کنه ما وحشی هستیم!

دقیقا روی آخرین پله ایستاده بودم که نگاهم با نگاه آکیتو تلاقی کرد. کنج دیوار ابستاده بود و پسر چشم بادامیش را به خودش چسبانده بود.

-چطوری آکیتو؟

لبخند کجی تحویلم می‌دهد و دو کف دستش را به هم می‌چسباند و به سنت همه ژاپنی‌ها سلامی تعظیم مانند می‌دهد و با تعارف مادرم همراه علی و زری داخل می‌روند.

انگار هیچ کس مرا ندید! شاید هم نرفتنم به خانه برایشان بهتر از رفتنم بود! در را هل می‌دهم و پشت سر همه اشان وارد می‌شوم.

یک راست سمت اتاق خوابی که بچه‌ها مشغول بازی در آن بودند رفتم. در را که باز کردم چشم بچه‌ها به علی می‌افتد و شتابان به سویش می‌دوند. کیاوش خودش را در آغوش علی رها کرد و دست‌های کوچکش را دور کمر علی حلقه زد.

-سلام دایی جونم. تو هم اومدی خونه بابابزرگ؟ برای من چی خریدی؟

علی دست‌های او را کلافه از دور کمرش باز می‌کند و کمی او را به عقب می‌راند. صورتش را جمع می‌کند و با نفرت دم می‌زد:

-برو دنبال کارت ببینم، توله مار!

دست کیاوش را می‌کشم و او را در پهلویم جا می‌دهم

-بلد نیستی مثل آدم با بچه حرف بزنی، لااقل در اون دهنت رو گل بگیر!

عصبی پیشانیش را می‌خاراند.

-لیلا به اندازه کافی از دستت سگی هستم. یه کاری نکن جلو همه بزنم دهنت رو پر از خون کنم!

دستم را در هوا تکان می‌دهم.

-حرف مفت نزن!

این بار مادرم مداخله می‌کند پسر چشم بادامی علی را از زمین بلند می‌کند و بغل می‌گیرد و می‌بوسد و علی را مجبور به نشستن روی مبل مخملی نزدیک خودش می‌کند.

-الهی من قربون اون صورت ماهت برم. مادر، تو تازه از راه رسیدی خلقت رو واسه چی آخه تنگ می‌کنی؟ یه نفسی تازه کن سر فرصت می‌شینیم باهم حرف می‌زنیم واسمون بگو اصلا چی شده که یهو پاشدید سر زنون سینه زنون اومدید ایران!

برایم عجیب است. بابا هنوز از اتاقش بیرون نیامده. علی با اشاره چشمش به مادرم از او می‌پرسد:

-حضرت والا خونه نیست؟

بی اختیار نگاهم سمت در اتاقش پرواز می‌کند. دستگیره در پایین می‌رود و او با همان کت و پیژامه همیشگیش وارد پذیرایی می‌شود. و بی آنکه علی را نگاه کند سمت آشپزخانه می‌رود.

-به به سلام حاج بابا، پس منزل تشریف داشتید و به ما افتخار ندادید؟

پدرم زیر چشمی نگاهش می‌کند.

-مگه به دعوت من تشریف آوردی که حالا خیر مقدم از من می‌خوای؟

زری در آستانه در اتاق بچه‌ها ایستاده و دست سامی را در دستش گرفته اما خوب متوجه نگاه‌های غریب آکیتو می‌شود. انگار می‌فهمد با آنکه زبان ما را نمی داند، نگاه نگرانش خیلی حرف‌ها برای گفتن دارد. دست سامی را رها می‌کند و سمت آکیتو می‌رود و ملتمسانه نگاهم می‌کند

-لیلا بلدی بهش بگی با من بیاد توی اتاق؟ می‌خوام آلبوم بچگی‌هامون رو نشونش بدم. اینجا وسط ما نباشه بهتره، بیچاره داره از دیوونه بازی‌های ما پس می‌افته!

حرف‌های زری را برای او ترجمه می‌کنم و مثل بره‌ای معصوم دست در دست زری می‌گذارد و همراه زری و بچه‌ها می‌رود.

به دستور علی آقا آواره شده‌ام. قرار است تبعید شوم تا از تمام محبت‌های ناکرده‌شان دور بمانم! علی همه چیز را آن طور که به صلاحش بود برای همه تعریف کرد و من متهم به ترک بستگانم شدم. مادرم نفرینم کرد و پدرم را مجبور کردند به فرمان علی تن دهد.

برایم خط و نشان کشیده است که حمیدرضا محال است طلاقم را بدهد. تهدیدم کرده که خانواده‌اش دنبال بچه‌ها هستند و علیه من شکایت کرده‌اند که فرزندان پسرشان را دزدیده ام و به ایران آمده‌ام!

نفسم از این همه نامردی دیگر بالا نمی‌آید و این آسم لعنتی مزید بر علت شده است.

مشغول بستن چمدان‌هایم هستم و با همه وجود سعی در کنترل کردن این اشک های سمج دارم.

زری کنارم زانو می‌زند و دست روی سرم می‌کشد. خودم را عقب می‌کشم و دستش را پس می‌زنم.

-ولم کن زری حوصله ترحم کسی رو ندارم!

چپ چپ نگاهم می‌کند.

-ترحم چیه؟ خواهرمی خب دلم برات می‌سوزه.

-نمی‌خواد دلت برای من بسوزه، دلت واسه خودت بسوزه که سه روزه من اومدم اینجا تشریف داری معلوم نیست شوهرت کجاست که یه زنگ هم بهت نزده!

فورا بغض می‌کند و زانوهایش را به شکم می‌کشد. از خودم حرصم می‌گیرد که چرا دست روی نقطه ضعف او گذاشته‌ام. زیر چشمی نگاهش می‌کنم. ساکم را همان جا روی زمین می‌اندازم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم. این بار او دستم را پس می‌زند.

-حرفت رو زدی؟ برو دیگه چی از جون ما می‌خوای؟ همتون عین هم هستید.

آه بلندی می‌کشم.

-هممون رو عین هم کردند وگرنه عین هم نبودیم! تو چرا؟ تو که از زندگیت راضی بودی؟ قهر اومدی زری؟

اشک‌هایش جاری‌ست و در همان حال سر تکان می‌دهد.

-کارگاه امیر زیر خونه مادرشه. انقدر اذیتم می‌کنن و توی زندگیم دخالت می‌کنن که امیر بهم گفت روزها خونه نمونم بیام خونه بابا اینا. شب هم می‌اومد دنبالمون باهم می‌رفتیم خونه. لیلا باورت نمیشه مادر و دختر تا صدای پای ما رو می‌شنیدن که از پله بالا می‌رفتیم، پشت سرمون راه می‌افتادن می‌اومدن خونه ما! هرشب مکافات و دعوا که کجا بودید و چی کار کردید؟ چرا مادر و خواهر تنهات رو ول کردی رفتی خونه پدر زنت؟

گوشه ل**ب‌هایم را بالا می‌دهم.

-که چی مثلا؟

-چه می‌دونم. انقدر اذیت کردن که امیر گفت شب هم همین جا بمونیم. اونم شب‌ها توی کارگاه می‌خوابه. حالا دیگه هفته‌ای یه بار میاد دنبالمون، پنج شنبه به پنج شنبه می‌ریم خونه!

بی اختیار پوزخند می‌زنم.

-عجب! با این شوهرهای انتخابی مامان انگار یکی از یکی خوشبخت‌تر شدیم!

از حرفم خنده‌اش می‌گیرد.

-زندگی همینه دیگه چی کارش میشه کرد؟

این بار عمیق‌تر و پر حسرت‌تر آه می‌کشم.

-زندگیمون همین شد، همینش کردن!

به دیوار پشت سرش دست می‌گیرد و از جا بلند می‌شود.

-حالا تو می‌خوای کجا بری با دوتا بچه؟

آب دهانم را چنان سخت قورت می‌دهم که سیب گلویم بالا و پایین می‌رود.

-میرم خونه خاله ثریا، اونجا کسی دیگه کاری به کارم نداره.

ابروهایش بالا می‌پرد.

-دیوونه شدی؟ اون عجوزه جون به عزراییل نمیده اونوقت تو چطور می‌خوای بری اونجا بمونی؟

-بهش گفتم میام خونه‌ات کار میکنم. خورد و خوراکم هم با خودم فقط یه جای خواب بهمون بده کافیه. اونم از خدا خواسته قبول کرد! کی از یه کلفت مفت بدش میاد؟

در چشمانش پرده اشک می‌نشیند.

-بمیرم الهی واست!

نمی‌خواهم نا امید از این خانه و این محله بروم. جرقه‌ای در ذهنم روشن می‌شود.

-زری یه ساعت مواظب بچه‌ها هستی تا من برم بیرون و برگردم؟

نگران نگاهم می‌کند.

-خیر باشه انشالله!

با حسرت از کنار آپارتمانی که به جای خانه حاج یوسف ساخته شده است رد می‌شوم و خودم را به امام زاده می‌رسانم. زیر ل**ب صلواتی می‌فرستم و قدم به صحن امام زاده می‌گذارم.

سید محمود متولی تنها کسی است که می‌تواند برای پیدا کردن امید و خانواده‌اش به من کمک کند. از خدام امام زاده چادر سفید گلداری می‌گیرم و کفش‌هایم را به کفش‌داری جلو در تحویل می‌دهم و پا به درون حرم می‌گذارم. چشمم که به ضریح طلایی رنگ حرم می‌افتد، اشک‌هایم بی اختیار جاری می‌شود. به یاد روزی می‌افتم که با حاج یوسف اینجا آمدیم تا سید محمود را واسطه‌ای برای نجاتم از شر حمیدرضا و خانواده‌اش کنیم. به یاد می‌آورم روزی را که امید چاقو خورده بود و برای سلامتیش همین جا نذر کردم که از او بگذرم و در عوض خدا او را به خانواده‌اش برگرداند! و امان از خاطرات که همچون علف‌های هرز تمام مزرعه زندگی‌ات را پر می‌کند و هرچه می‌کاری تباه می‌کند!

دست بر قلبم می‌گیرم و گوشه‌ای می‌نشینم. نزدیک ظهر است و صدای قرآن همه امام زاده را پر کرده است. دلم به اندازه تمام طول زندگی‌ام گرفته است. خانه سید محمود پشت امام زاده بود و معمولا ساعت‌هایی که نزدیک نماز بود در حوض کوچک جلو خانه خودش وضو می‌گرفت و لبه ایوان خانه اش می‌نشست و دعا می‌خواند و تسبیح می‌گرداند تا وقت اذان برسد و برای نماز به امام زاده می‌آمد.

راهم را به سوی خانه او کج کردم. یک پایش را برای مسح کشیدن بالای حوض گذاشته بود که انگار حضور مرا حس کرد و سر بالا آورد. زیر ل**ب سلامی دادم و قدم پیش گذاشتم.

-سلام سید، من رو که می‌شناسی؟

نگاهم نکرد. روی پای چپش را مسح کرد و پا بر زمین گذاشت.

-نه والا، به جا نمیارم!

لبه حوض نشستم و چادر زیر گلویم را محکم تر چنگ زدم.

-من لیلام سید، چطور یادت نمیاد؟

زیر چشمی نیم نگاهی به مژه‌های کاشته و ریمل خورده‌ام می‌اندازد.

-لیلا؟ دختر جمشید سالاری؟

با فشردن چشم‌هایم حرفش را تصدیق می‌کنم. سمت ایوان می‌رود و لبه آن می‌نشیند.

-استغفرالله، تو مگه ژاپن نبودی؟

خجالت زده کمی لبه حوض جا به جا می‌شوم.

-داستانش طولانی سید، سرت رو درد نمیارم. راستش من اومدم اینجا ازت بپرسم ببینم شما خبری از حاج یوسف و خانواده‌اش دارید یا نه؟ می‌دونید کجا رفتن؟ آدرسی ازشون داری؟

دستی بر محاسنش می‌کشد و یک دانه از دانه‌های درشت تسبیحش را بالا و پایین می‌کند و سر تکان می‌دهد.

-لااله الا الله، دختر تو با اونا چی کار داری؟

با لحنی ملتمسانه جوابش را می‌دهم:

-کار واجب دارم سید، تو رو به خدا اگر خبری، چیزی ازشون داری بهم بگو!

صدای اذان از مناره‌های امام زاده بلند می‌شود و سید پشت سر هم صلوات می‌فرستد و تسبیح می‌اندازد و از جا بلند می‌شود تا برای نماز به امام زاده برود از کنارم که رد می‌شود. لحظه‌ای می‌ایستد و جواب تمام امیدواری‌هایم را با ناامیدی پاسخ می‌دهد.

-خیلی وقته که از این محل رفتن. هیچ کس هم هیچ خبری ازشون نداره، تو هم بالاغیرتا دنبال شر نگرد دختر! بعد از این همه سال آرامش اهل محل رو بهم نزنی. برگشتی ایران قدمت روی چشم ولی دنبال گذشته و زیر و رو کردن گذشته‌ها نباش. گذشته هرچی بود گذشت و تموم شد.

جمله آخرش چند بار در سرم اکو می‌شود.

-گذشته هرچی بود، گذشت و تموم شد.

شش ماه است که در خانه خاله ثریا مثل کلفتی بی جیره و مواجب زندگی می‌کنم. اندک پولی که با خود آورده‌ام در حال تمام شدن است و من به ناچار هرچه از پس اندازم باقی مانده بود به شوهر دختر عمه مادرم که در بازار تره بار حجره داشت، سپردم تا با آن کار کند و هر ماه مبلغی هم برای خرج و مخارج زندگی به من بدهد.

روزها آن قدر در خانه خاله ثریا کار می‌کردم که شب‌ها با وجود درد فراوان دست و پاهایم همان طور که مشغول مالیدن آن‌ها بودم خوابم می‌برد.

تمام مشکلاتم یک سو و بیماری مادرم از سوی دیگر تمام توانم را از من می‌گرفت. چند روزی بود که به خاطر عمل دیسک کمر در بیمارستان بستری بود و من تنها کسی بودم که به عنوان همراه برای پرستاری از او به بیمارستان می‌رفتم! روزهایی که به خاطر مشکلات مالی ترجیح می‌دادم حتی پول خرید بلیط اتوبوس را هم پس انداز کنم و مسیر خانه خاله ثریا تا بیمارستان را پیاده گز کنم!

وضعیت جسمانی‌ام هر روز بدتر از دیروز می‌شد و تمام راه‌هایی که برای یافتن امید می‌پیمودم به بن بست ختم می‌شد.

مانتو سیاه و گشاد و بلندم را پوشیدم و روسری نخی سیاه و سفیدم را به سر کردم. هنوز از دیدن تصویر خودم در آیینه بیزار بودم و برای همین فقط از زیر روسری دستی به موهایم کشیدم و کمی مرتبش کردم. کیاوش و کیانوش را به خاله سپردم و از آن‌ها قول گرفتم که پسرهای خوبی باشند و دردسر درست نکنند.

خسته و خیس از عرق به بیمارستان رسیدم. زری هیکل گنده‌اش را روی صندلی فلزی کنار تخت مامان ولو کرده بود و مشغول خوش و بش با او بود.

گره روسری‌ام را باز کردم و مشغول باد زدن خودم با دستگیره‌های روسری‌ام شدم. زری رویش را که به طرفم برگرداند، انگار خنده در گلویش شکست.

-ای وای لیلا تو کی اومدی؟

روی صندلی دیگری می‌نشینم و نگاهی به صورت زرد رنگ او می‌اندازم و بی توجه به زری از او احوال پرسی می‌کنم.

-امروز بهتری؟ دیگه چیزی نمونده مرخص بشی باید یکم بیشتر بهت برسم که خونه رفتی سر حال باشی

لبه پتو را تا روی صورتش بالا می‌آورد و با صدای بلند گریه سر می‌دهد.

-لیلا به خدا روم سیاهه، خجالت می‌کشم ازت. من تو رو به خاطر علی از خونه بیرون کردم ولی تو از وقتی افتادم بیمارستان یه لحظه من رو تنها نذاشتی. من اخلاق گنده ثریا رو می‌دونم. زخم دستات رو دیروز دیدم. خدا ازش نگذره که از بچه من اینطوری کار می‌کشه!

پتو را از روی صورتش کنار می‌زنم و پیشانیش را می‌بوسم. با تمام بدی‌هایی که به من روا داشته است، نمی‌توانم منکر حق مادری‌اش شوم.

-به هیچی فکر نکن. من همه رو حلال کردم، بی خیالش شو لطفا!

زری از جا بلند می‌شود و کیفش را از روی میز فلزی کنار تخت مامان بر می‌دارد و پشت چشمی برایم نازک می‌کند.

-من دیگه برم، انگار خیلی مزاحم شدم. الان امیر میاد خونه شام می‌خواد. سامی لابد تا الان بابا رو کچل کرده، زودتر برم بچه رو ازش بگیرم برم خونه...

زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

-به سلامتی مشکلتون حل شده که تشریف می‌برید خونه؟ والا من الان شیش ماهه اومدم ایران این امیر خان عین عروس پشت پرده هنوز ظهور نکرده لااقل ما ببینیم این داماد خاندان سالاری چه شکلی هست!

با اشاره سر و چشم و با کج و کوله کردن صورتش جوابم را می‌دهد. اما دلش هنوز از حرفم پر است. نگاهی به مادرم می‌کند و بعد سر بالا می‌آورد.

-لیلا خانم شوهر هرچی هم که باشه خدا کنه سایه جنازه‌اش هم بالای سر زن و بچه‌اش باشه.

دلم از نیش زبانش آتش می‌گیرد ولی من هم حرف سنگینی به او زده بودم و حالا خودم را سزاوار همین پاسخ می‌دیدم. مادرم ل**ب می‌گزد و سر تکان می‌دهد و من تا به خود بجنبم زری دست در کیفش می‌کند و یک برگ کاغذ مقابلم می‌گیرد.

-بفرمایید لیلا خانم، غلام شیره‌ای به وکالت از پسرش ازت شکایت کرده! خودم رفتم از پستچی گرفتم! نذاشتم بابای بدبختم چیزی بفهمه باز قلبش بگیره بیفته گوشه بیمارستان!

دست‌های لرزانم را سمت کاغذی که او در دست گرفته دراز می‌کنم. طاقت هر چیز را دارم جز اینکه بچه‌هایم را از من دور کنن.

دلتنگم، لبخند دروغکی چرا؟ خوب نیستم. مثل قرصی که نیمه شب، بدون آب گیر می‌کند گیر کرده‌ام در گلوی زندگی. کاش می‌توانستم راحت حرف بزنم. چیزی بگویم از دلتنگی. میان آدم‌های این اتاق لعنتی، فقط می‌گویم دلتنگم. این سکوت را دوست دارم. لال بودن را ترجیح می‌دهم. وقتی کسی نیست عمق درد پنهان شده در حرف‌های مرا حس کند.

عمق دردهایم و هجوم بی رحمانه بدبختی‌های آنقدر زیاد شده است که حتی مادرانه‌های مادرم را نیز بیدار کرده است. شب گریه‌هایم دیگر جوابگوی آرام کردن قلب مالامال از دردم نیست و مدتی است که اشکم روزها نیز برای همدردی‌ام، هم راهی‌ام می‌کند.

سینه‌ام به وقت گریه، به خس خس می‌افتد و عجیب نفس کم می‌آورم. جلسه اول دادگاه را به خاندان نحس فیضی باخته‌ام و طبق دستور قاضی تا جلسه بعدی، بچه‌ها باید نزد آن‌ها بمانند و این چیزیست که مرا از پای در آورده. فراموش کرده‌ام

که هستم و برای چه در این شهر پرسه می‌زنم؟ از دست دادن ثمره‌های زندگی‌ام چنان هول و هراسی به دلم انداخته است که حتی نام خود را نیز از یاد برده‌ام.

چنان حال و روز خرابی دارم که دل مادرم نرم شده و شاید از روی ترحم، دوباره اذن بازگشت به خانه‌ام را صادر کرده است.

آخرین نخ سیگار موجود در پاکت را آتش می‌زنم و چنان با درد و عمیق اولین پک را به آن می‌زنم که انگار اولین نخ سیگار را آتش زده‌ام. اشک‌هایم دامن، دامن و گرم روی گونه‌هایم سرازیر می‌شوند. چنان داغ و تلخ می‌بارند که تمام شدنشان محال به نظر می‌رسد.

دست زری که روی شانه‌ام سر می‌خورد، صدای گریه‌ام اوج می‌گیرد.

-لیلی جون، قربونت برم، چرا آروم نمی‌گیری تو؟

نگاه عاقل اندر سفیحی به او می‌اندازم.

-اگه بچه‌ات رو ازت بگیرن می‌تونی آروم باشی؟

هیکل گنده‌اش را به دیوار پشت سرش سر می‌دهد و روی زمین کنارم می‌نشیند و دستی به موهای پریشانم می‌کشد.

-جنگ که نفرستادیمشون، چند روز رفتن خونه پدر بزرگ و مادربزرگشون، توام که هر روز باهاشون تلفنی حرف می‌زنی. برمی‌گردن قربونت برم، برمی‌گردن!

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم و فین فین کنان جوابش را می‌دهم.

-همچین میگی رفتن خونه ننه بزرگ و بابا بزرگشون کسی ندونه خیال می‌کنه واسه تفریح رفتن. انگار این طایفه گربه صفت و پست رو نمی‌شناسی؟ دل من آتیش گرفته تو واسم از چی و کجا میگی دختر؟

صدای زنگ آیفون، زری را به سوی پذیرایی می‌کشاند و لحظه‌ای بعد خیره خیره نگاهم می‌کند.

-چیه؟ چرا ماتت برده؟ کی بود زنگ زد؟

مادرم از آشپزخانه سراسیمه بیرون می‌آید و خودش را به زری که هنوز مات زده است می‌رساند.

-دختر تو مگه گوشات سنگینه؟ نشنیدی لیلا چی پرسید؟ خب چرا لال مونی گرفتی؟ کی بود پشت در؟

نیم نگاهی به من که ته اتاق نشسته‌ام و مادرم که کنارش ایستاده است می‌اندازد و ل**ب می‌زند:

-یه پسر بچه‌ست، میگه با لیلا کار داره، از طرف سید محمود متولی اومده!

مثل تیری که از چله کمان خارج شود از جا بر می‌خیزم. مانتو و روسری‌ام را از روی چوب لباسی می‌قاپم و سمت پله‌ها می‌دوم.

پسرک مو مشکی ده، دوازده ساله‌ای به دیوار سنگی که آیفون به آن متصل است تکیه زده. تا نگاهش می‌کنم سر بالا می‌گیرد و سلام می‌دهد. نفس نفس زنان جوابش را می‌دهم.

-سلام، لیلا منم! چی شده؟

سراپایم را با یک نگاه ورانداز می‌کند.

-سید گفت بهتون بگم آب دستتون هست بذارید زمین، برید امام زاده، سید منتظرتونه!

سراسیمه تمام طول راه خانه تا امام زاده را می‌دوم. مغزم خالی از هر فکری است و تنها چیزی که می‌توانم حدس بزنم این است که برای بچه‌هایم اتفاق بدی افتاده که سید اینقدر برای رفتن من به امام زاده عجله دارد.

نزدیک در بزرگ و چوبی امام زاده که می‌شوم. تند تند صلوات می‌فرستم و سلام می‌دهم. روسری‌ام را که بر اثر دویدن عقب رفته است، جلو می‌کشم و موهایم را زیر آن پنهان می‌کنم. چادر سفید به سر می‌کنم و به سمت خانه سید پا تند می‌کنم.

نفسم به شماره افتاده و وقتی سید را می‌بینم که تسبیح به دست اطراف حوض خانه‌اش با سرگردانی و آشفتگی می‌چرخد. دست روی سینه‌ام می‌گذارم و نفس زنان سلام می‌دهم.

نگاه سید که من می‌افتد، انگار متوجه وخامت حالم می‌شود. چند قدم پیش می‌آید و دست‌هایش را از هم باز می‌کند و به صندلی کهنه و زهوار در رفته‌ای که نزدیک حوض است، با حالت تعارف اشاره می‌کند که بنشینم

-بیا دختر، بیا بگیر بشین ی نفسی تازه کن!

هنوز روی صندلی ننشسته‌ام که صدای سرفه‌های پیا پی‌ام بلند می‌شود. سید از تنگ آبی که نزدیک ستون ایوان خانه‌اش است یک لیوان آب می‌ریزد و پیش رویم می‌گیرد.

-بخور دخترم، چرا هول کردی؟

نگاهی به صورت همیشه آرامش که این بار سخت منقلب است می‌اندازم.

-سید، تو رو به این امام زاده بگو چی شده که فرستادی پی من؟

سر به زیر می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشد و استغفرالله می‌گوید.

-حالا یه دقیقه بشین. بذار نفست جا بیاد می‌گم بهت، انشالله که خیره!

لیوان آب را به دهانم نزدیک می‌کنم اما آنقدر پریشانم که از خوردنش قبل از گرفتن جواب سوالم منصرف می‌شوم.

-سید؟ برای بچه‌هام اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا اگه چیزی شده بهم بگو!

سید دستی به ریش بلندش می‌کشد و سر تکان می‌دهد.

-من از بچه‌هات خبر ندارم، بابا جان! گفتم بیای اینجا تا در مورد یه موضوع دیگه‌ای باهات صحبت کنم.

مغزم انگار از کار افتاده است. سید در چه موردی به جز بچه‌ها می‌تواند با من حرف داشته باشد؟ ل**ب‌های خشکیده و پوسته پوسته شده‌ام را دوباره به لیوان آب نزدیک می‌کنم و ناگهان چیزی مثل صاعقه از ذهنم عبور می‌کند نامی را بر ل**ب می‌آورم و دست‌هایم شروع به لرزیدن می‌کند و لیوان آب از میان دست‌هایم نقش زمین می‌شود.

-امید؟ سید، از امید خبری داری؟

سید نچ غلیظی می‌گوید و لبه حوض می‌نشیند. دستی به تسبیح بلند و شاه مقصودش می‌کشد و سری تکان می‌دهد.

-لااله الاالله، دختر، تو با این حال و روزی که داری آدم رو از حرف زدنش پشیمون می‌کنی که...

از این کج‌دار و مریض کردنش برای حرف زدن حرصم می‌گیرد.

-سید، به خدا نصفه جون شدم؛ میگی چی شده بالاخره یا نه؟

سید سری تکان می‌دهد و نگاهش را به موزاییک‌های زیر پایش می‌اندازد.

-حاج یوسف اینجا بود، لیلا! دخترم، به کمکت احتیاج دارن. باید بری یه جایی ولی ازت می‌خوام خیلی قرص و محکم باشی بابا جان!

نفسم باز هم تنگ شده است و قلبم از شنیدن نام حاج یوسف می‌سوزد. کسی که در تمام این سال‌ها امید را از من دور نگه داشته بود چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟

-شما که گفتید هیچ خبری از حاج یوسف نداری، یعنی باید باور کنم که شما هم به من دروغ گفتی؟

سرش را بالا نمی‌آورد. صدایش اما انگار کمی می‌لرزد

-دروغ نگفتم، حاجی وقتی از این محل رفت دلیلش رو فقط من می‌دونستم. فقط من می‌دونستم که چرا یهو ناغافل خونه و زندگیش رو جمع کرد و رفت ولی قسمم داد که رازش رو به هیچ احدی نگم. تا امروز هم هیچ خبری ازشون نداشتم. اما امروز اومد و گفت که شنیده تو برگشتی، التماسم کرد که هر طور شده تو رو بفرستم پیشش!

کنترل اشک‌هایم که مثل سیلابی خروشان سرازیر است از دستم خارج شده.

-پس چرا انقدر دیر؟ نزدیکه یه ساله که من دارم دنبالشون می‌گردم اونوقت حالا باید ازشون خبر دار بشم؟

سید طوری از جا بلند می‌شود که پشتش به من باشد و قطره اشکش را که سرازیر شده است نبینم.

-پاشو دختر، وقت تنگه! پاشو زودتر برو، منم حلال کن که بی تقصیر پام به این جریان باز شد!

بعضی‌ها را هرچقدر هم که بخواهی تمام" نمی‌شوند همه‌اش به آغوششان بدهکار می‌مانی! حضورشان"گرم" است. سکوتشان خالی می‌کند دل ِآدم را؛ آرامش صدایشان را کم می‌آوری! هر دم هرلحظه"کم" می‌آوریشان و اینجا من کم دارمت.

درد دارد " امروز " حرفی برای گفتن نداشته باشی با کسی که تا دیروز تمام حرف‌هات را فقط به او می‌گفتی!

دلتنگی حس عجیبی است. گاهی تمام لحظات عمرت را در فراغ کسی می‌سوزی اما وقتی لحظه دیدار می‌رسد. باز هم دلتنگش هستی!

کاغذی را که سید محمود آدرس بیمارستان را در آن برایم نوشته است و در دست مچاله‌اش کرده‌ام، می گشایم و دوباره آدرسش را مرور می‌کنم.

خدایا این چه تقدیریست؟ مگر این قلب بیمارم چقدر طاقت غصه دارد که دردهایم تمامی ندارد؟ اصلا اگر قرار بود امید را این گونه بیابم چرا متحمل این همه اندوه و زجر شدم؟ باران تند و بی امان به شیشه تاکسی می‌خورد و من بدون امید چقدر از این باران بیزارم! صدای خنده‌هایش زیر باران در گوشم اکو می‌شود و چقدر سیر می‌شوم از این زندگی که لحظه لحظه‌اش برایم شرنگ درد است.

دو سال بعد از رفتن من به ژاپن و یک سال بعد از عقد امید، او دچار بیماری سرطان خون می‌شود. امید از همسرش جدا می‌شود و حاج یوسف بلافاصله خانه‌اش را برای خرج درمان او می‌فروشد و بی خبر و شبانه از محله قدیمی‌مان کوچ می‌کنند. اما حالا بعد از چند سال مبارزه با آن بیماری لعنتی، بیماری امید پیشروی کرده است و حال او چنان وخیم است که حاج یوسف از سید خواسته بود تا مرا راضی کند که بر بالین امید حاضر شوم.

نیم ساعت است که جلوی بیمارستان شهدای تجریش ایستاده‌ام و مثل دیوانه‌ها گاهی سر سمت امام زاده صالح می‌گردانم و گاه به عبور و مرور مردمی که از بیمارستان خارج می‌شوند خیره می‌مانم و هر بار که قدم به سوی بیمارستان بر می‌دارم پاهایم نمی‌کشد تا داخل بروم.

آفتاب غروب کرده است. گره روسری سیاهم را چنگ می‌زنم و آن را سخت می‌فشارم. کسی انگار تند تند بر قلبم مشت می‌کوبد. طاقت دیدن امید را روی تخت بیمارستان ندارم. به یاد شبی می‌افتم که از دار و دسته حمید رضا چاقو خورده بود. کاش پاهایم می‌شکست همراه حمیدرضا راهی نمی‌شدم. کاش زبانم لال می‌شد اما به گفتن بله به او باز نمی‌شد.

اولین قدم را که به راهروی بیمارستان می‌گذارم. چشمم به لاله می‌افتد که روی نیمکت بیمارستان نشسته است و چشم‌هایش را بسته و سر بر دیوار گذاشته است. جلو می‌روم و کنارش می‌نشینم و دست روی دستش می‌گذارم. چشمانش را که باز می‌کند، اشک‌هایش سیلاب می‌شود و تنگ مرا در آغوشش می‌فشارد.

-لیلا؟ لیلا جان! چقدر دیر اومدی تو! امید داره از دستمون میره...

او را محکم بغل می‌کنم و بو می‌کشم آغوشی را که عجیب بوی عطر تن تنها امید زندگیم را می‌دهد. نام امید بی اختیار بر زبانم. جاری می‌شود.

-امید، امید، لاله چرا من الان باید بفهمم چه بلایی سر امیدم اومده؟ آخه چرا من انقدر بدبختم؟

سرم را با انگشتان بلندش نوازش می‌کند.

-لیلا به خدا منتظرته، هرکاریش می‌کنیم چشم از در بر نمی‌داره!

بغضی را که مثل یک توپ پینگ پنگ در گلویم گیر کرده است با زور می‌بلعم. خودم را از آغوشش جدا می‌کنم. دست‌های لرزانم را به دیوار می گیرم و قدم سمت اتاقی که او در آن بستری شده بر می‌دارم.

یک لحظه چشمانم از دیدن جسم فرتوتی که مقابلم بود تاریک شد. نه، باور نمی‌کنم. هرگز باور نمی‌کنم این یک مشت استخوان امید من باشد! فرورفتگی استخوان جمجمه‌اش را که می‌بینم انگار حفره‌ای عمیق در قلبم جا باز می‌کند.

امید زانوهای استخوانیش را به شکم کشیده و در خود مچاله شده است و نگاهش را از پنجره کنار تختش به بیرون دوخته.

نگاهش می‌کنم و با هر نگاه، لرزه‌ای بر جانم می‌افتد، دلم می‌خواهد به جای تمام این سال‌ها نگاهش کنم. نگاهش می‌کنم و آن جسم نیمه جان در مقابل چشمانم مبدل به آیینه می‌شود که در آن جوانی بر باد رفته خودم و امیرحسین و او را می‌بینم.

دلم می‌خواهد چشم بر ضعف و ناتوانی قهرمان روزهای جوانی‌ام ببندم اما برای مسافر تشنه لبی که تمام طول راه را در پی یافتن آب دویده است، دیدن سراب هم اورا دلخوش امیدی واهی می‌کند.

نفس‌هایش را در آن اتاق پر از بوی الکل نفس می‌کشم. دیوار پشت سرم را تکیه گاه می‌کنم تا جسم خسته‌ام بیش از این فرو نریزد. آنقدر گریسته‌ام که به هق هق افتاده‌ام. صدای ریختن چیزی از پشت سرم بر روی زمین باعث می‌شود نگاه هردویمان به آن سو بچرخد.

چشمم که به حاج یوسف می‌افتد، زبانم بند می‌رود و فقط اشک می‌ریزم. کیسه محتوی سرم و داروهای امید از دستش افتاده و با آن قامت خمیده با چشمانی پر از اشک به من خوش آمد می‌گوید.

نمی‌دانم از دیدن من اینقدر هول کرده است یا نگران حال وخیم امید است. گریه‌اش را به یک لبخند تلخ تر از چشمان گریانش بدل می‌کند و عقب عقب سمت تخت خواب امید می‌رود و با امید حرف می‌زند و مرتب سرش را سمت من می‌چرخاند.

-امید جان، بابا؟ ببین کی اومده؟ لیلاست بابا، لیلا اومده؛ همونی که منتظرش بودی!

حاج یوسف دست سمت من دراز می‌کند.

-بیا بابا جان، بیا اونجا واینستا بیا جلوتر بذار امید تو رو ببینه.

گاهی اوقات چقدر خودخواه می‌شویم. پدر و مادر که باشی دیگر به جز فرزندت هیچ چیز برایت مهم نخواهد بود. حاج یوسف برای دل خوشی امید حاضر بود دست به هر کاری بزند و برایش اصلا مهم نبود که من چطور در آن لحظات در حال ذوب شدن در کوره نگاه امید بودم. و ای کاش هرگز مرا خبر نکرده بود و می‌گذاشت امید در ذهنم تا ابد همان امید قهرمان بی رغیب بسکتبال بماند. لرزش پاهایم در هر قدم بیشتر می‌شد. بالای تختش که ایستادم، حاج یوسف او را روی بالشش به پهلوی راست به سمت من خوابانده بود. نگاه کم سویش که از میان دو حفره گود رفته چشمانش با نگاه پر دردم تلاقی کرد. بی اختیار دست‌هایم را مشت کردم و

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم اما حس کردم جای آن نگاه مثل زخمی عمیق بر صورتم ماند!

حاج یوسف آرام زیر گوشش نجوا کرد.

-لیلا رو می‌شناسی امیدم؟

هنوز نگاهش را از نگاهم بر نگرفته بود. با زحمت چشم‌هایش را برای تایید حرف حاج یوسف روی هم فشرد. قلبم میان سینه‌ام سخت بی قراری می‌کرد و چشمانم از دیدن این همه سنگدلی روزگار، چون ابری بی قرار بارش بی وقفه می‌بارید.

دیگر تماشای جسم رنجورش را بیش از آن تاب نمی‌آورم و به سمت حیاط بیمارستان پا تند می‌کنم.

از میان راه لاله از پی ام روان می‌شود و مرتب صدایم می‌کند:

-لیلا؟ لیلا جان؟ کجا داری میری؟ صبر کن عزیزم...

انتهای حیاط بیمارستان نشسته‌ام وچشم‌هایم هنوز بر بی کسیم بی وقفه می‌بارد. تکیه گاهم فرو ریخته و طعم تلخ بی پناهی را با تمام وجود حس می‌کنم. لاله کنارم روی نیمکت نشسته است و مشغول کاوش گذشته‌هاست. برایم از روزهای رفتنم می‌گوید از بیماری امید و متارکه‌اش، از هزینه‌های کمر شکن درمان امید، از مبارزه‌اش با بیماری، از اینکه امید از همه قول گرفته بود که تا سلامتی‌اش را به دست نیاورده است کسی مرا مطلع نکند! از پیشرفت بیماریش می‌گوید از آن تمورها و متاستازشان که تمام وجود او را گرفته، به جز قلبش! و چقدر دلم می‌خواهد فریاد بزنم هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند به قلب او نفوذ کند و جایی را که فقط و فقط متعلق به من است بگیرد، حتی آن غده‌های لعنتی!

سرم پایین است و قطرات اشکم با هر جمله لاله، بر زمین می‌چکد. دست در جیب مانتوام می‌کنم و در میان چشمان پر از تعجب لاله، سیگاری آتش می‌زنم و به ل**ب‌های لرزان و نازکم نزدیکش می‌کنم.

-لیلا تو سیگار می‌کشی؟ از کی سیگاری شدی؟ قهرمان بسکتبال رو چه به سیگار کشیدن؟

آهی پر حسرت می‌کشم.

-مگه اونی که الان روی تخت بیمارستان افتاده قهرمان بسکت نبود؟ از اون قد و بالا و عضله‌های قویش چی مونده به جز دو متر قد که مچاله شده روی تخت؟

مشت گره خورده‌ام را به سینه می‌کوبم.

-چقدر بی عار شدم ای خدا!

لاله دست دور شانه‌هایم می‌اندازد و مچ دستم را محکم می‌گیرد.

-نکن لیلا! تو رو خدا با خودت اینجوری نکن، قلبت وامیسته ها!

-نترس، این قلب واموندە من، پرروتر و بی غیرت‌تر از این حرف‌هاست که از کار بیفته !

با کف دستش اشکم را پاک می‌کند.

-دکترش گفت که تو رو خبر کنیم، گفت امید چشم براهه! لیلا امید شب سختی رو می‌گذرونه، از دیروز دیگه کسی رو نمی‌شناسه! حتی یه کلمه هم حرف نزده، فقط نگاه می‌کنه. هممون رو یه جور خاص نگاه می‌کنه، تو رو خدا براش دعا کن!

شب از نیمه گذشته است که از داخل بیمارستان نام پزشکی را پیج می‌کنند و ناگهان رنگ از رخسار لاله می‌پرد. مثل برق از جا بلند می‌شود و هر دو دستش را محکم بر سرش می‌کوبد.

-یا امام زمان، بدبخت شدیم! چرا دکتر صباغی رو پیج می‌کنند؟

سرش را کمی سمت من می‌چرخاند و قبل از اینکه شروع به دویدن کند فریاد می‌زند:

-لیلا بدو بدبخت شدیم، امید...

او می‌دود اما کسی انگار مرا به آن نیمکت میخ کرده است. باز بر قلب مصلوبم چنگ می‌زنم، می‌خواهم برخیزم اما پاهای لرزانم مثل تکه چوب‌های خشکیده‌ای شده است که هرچه می‌کوشم نمی‌توانم حرکتشان بدهم. چند قدم با زحمت بر می‌دارم اما گویی ناگهان کسی از پشت سر محکم زیر زانوهایم می‌زند، آنچنان که صدای خورد شدنشان را می‌شنوم و بر زمین می‌افتم.

اما من باید بروم، چه با پا و چه با سر باید بروم، کف دست‌هایم بر زمین کشیده شده و از خراشش خون جاری‌ست. چهار دست و پا روی زمین به را می‌افتم و نام خدا را با ناله بر زبان می‌آورم. به جلوی پله‌های بیمارستان که می‌رسم دست بر نرده‌های فلزی می‌گیرم و با مشقت بر می‌خیزم.

تلو تلو خوران تا سالن بیمارستان پیش می‌روم. صدای جیغ لاله که امید را صدا می‌زند، مته می‌شود بر زخم ناسور قلبم و همان جا روی زمین ولو می‌شوم.

***

فصل پانزده

عاقبت باید گفت"

با لبی شاد و دلی غرقه به خون

که خداحافظ تو

گر چه تلخ است ولی باید این جام محبت بشکست

گرچه تلخ است ولی باید این رشته الفت بگسست

باید از کوی تو رفت

دانم از داغ دلم بی خبری

و ندانی که کدام جام شکست

که کدام رشته گسست

گرچه تلخ است پس از رفتن تو خو نمودن به غم و تنهایی

عاقبت باید رفت

عاقبت باید گفت

با لبی شاد و دلی غرقه به خون

که خدا حافظ تو"

****

دست‌هایم را از هم باز کرده‌ام و سرم را رو به آسمان می‌گیرم تا قطرات درشت باران آزاد و بی بهانه روی صورتم بنشینند. چرخی می‌زنم و با شادی پاهایم را یکی یکی روی لبه جدول پیاده رو جا می‌دهم و با حرکت دست‌هایم سعی در حفظ تعادلم

می‌کنم. هیچ چیز برایم خوشایندتر از پیاده روی در این باران تند پاییزی نیست. امید چتر سیاهش را بالای سرش محکم نگه داشته و سعی می‌کند با قدم‌هایی تند خودش را به من برساند.

-دختر خیس خیس شدی. ببین مقنعه‌ات انقدر بارون خورده، چسبیده به کله‌ات! بیا زیر چتر به خدا سرما می‌خوری کله شق دیوونه.

خنده‌ای شاد تحویلش می‌دهم. سرمست‌تر از آن هستم که بغض آسمان برایم اهمیتی داشته باشد.

از لبه جدول روی آسفالت خیابان می‌پرم و در یک چشم بر هم زدن چترش را از دستش می‌قاپم و خنده کنان شروع به دویدن می‌کنم. امید بلافاصله کلاسورش را روی سرش می‌گیرد تا مانع از ریزش باران بر سرش شود. به سوی پا تند می‌کند و فریاد می‌زند.

-لیلا چتر رو کجا می‌بری؟ خیس شدم.

روی پاشنه می‌چرخم. رو به رویش قرار می‌گیرم و عقب عقب به مسیرم ادامه می‌دهم. نوک چتر سیاهش را روی زمین ثابت می‌کنم و مثل فرفره‌ای وارونه آن را می‌چرخانم.

-خجالت بکش امید، چیه عین گربه تا یه قطره آب بهت می‌خوره چندش می‌کنی و در میری؟ حیف بارون به این قشنگی نیست روش چتر سیاه گرفتی؟

آنقدر خیس شده است که دیگر کلاسورش نمی‌تواند جوابگوی حجم آبی باشد که سر و صورتش را هدف گرفته‌اند. در مانده کلاسور را از روی سرش برمی‌دارد و ل**ب

برمی‌چیند و لبه جدول خیس خیابان می‌نشیند و با دلخوری لبه خیس شده کتاب و دفترهایش را نشانم می‌دهد و سر می‌جنباند.

-خودم که هیچی، کتاب‌هام هم خیس خیس شد. من از این رمانتیک بازی‌های تو فقط با همین بخش بارونش مشکل دارم به خدا!

قهقه می‌زنم و روی زانو مقابلش می‌نشینم و کتاب‌هایش را از کلاسورش بیرون می‌آورم و در کیف مدرسه‌ام جای می‌دهم.

-بفرمایید. اینجا دیگه جاشون امنه، حالا پاشو که تا خونه باید باهام زیر بارون قدم بزنی. نمیشه و نمی‌خوام و دوست ندارم هم نداریم!

لبخند بر لبش می‌نشیند و گونه‌اش کمی چال می‌افتد.

-امان از دست تو دختر.

همان طور که به لباس‌های خیسش دست می‌کشد دستش را می‌گیرم و از جا بلند می‌شود. سر تکان می‌دهد.

-اطاعت امر خانم. شما جون بخواه بنده سریع به خاطر شما می‌میرم.

قلبم فرو می‌ریزد و بی اختیار اخم‌هایم در هم فرو می‌رود.

-نمی‌خوام برام بمیری. اگر واقعا دوستم داری

لطفا برای من زنده باش!

انگار از جمله‌ام خوشش می‌آید. نوک مقنعه‌ام را با دو انگشت می‌گیرد و آن را به جلو می‌کشد. خنده‌ای می‌کند و در جوابم می‌گوید.

-چشم خانم نکته سنج. برای تو به عشق تو زنده‌ام و حالا حالاها به عشق این عشق زندگی می‌کنم!

***

پاهایم چرا رفیق نارفیق شده‌اند در این لحظات ؟

با مشت به پاهایم لرزانم می‌کوبم اما فایده‌ای ندارد. لرزان‌تر و ناتوان‌تر از آن هستند که برای بلند شدن بتوانم به آن‌ها امید ببندم. مثل کودکی نو پا دست بر زمین می‌گذارم و چهار دست و پا خودم را به سالن بیمارستان می‌رسانم. چشمم کور شده است یا من نمی‌خواهم چیزی ببینم؟ حاج یوسف بر سرش می‌زند و ناله می‌کند.

و لاله با چشم‌هایی گریان و صدایی که در گلویش می‌لرزد به دنبال پرستارهایی که همزمان با تخت امید به سمت اتاق سی سی یو می‌دوند، در حرکت است و آن‌ها را به زمین و زمان قسم می‌دهد که کمکشان کنند. برانکارد که نزدیکم می‌شود یکی از چرخ‌هایش به زانویم می‌خورد و بی درنگ پایه همان چرخ را محکم با هر دو ستم می‌گیرم و مانع از حرکت آن میشم.

چنان محکم آن را می‌فشارم که انگشت‌هایم سفید شده است. حتی متوجه دردی که از برخورد چرخ برانکارد در زانویم پی چیده است نیستم. سرم را به پایه تخت می‌چسبانم و عاجزانه گریه سر می‌دهم.

-به من قول دادی امید که برای من، به عشق من زنده باشی و زندگی کنی. یادت رفته؟ تو اهل بد قولی نبودی. غلط کردم امید. غلط کردم. بهت دروغ گفتم. من دلم رو اینجا گذاشتم و رفتم چرا باور کردی؟ چرا باور کردی که من دوستت ندارم؟ چرا گذاشتی با اون حیوون برم؟ امید من باهات حرف دارم. بهت التماس می‌کنم سر قولت بمون!

صدای زجه‌هایم تمام بیمارستان را پر کرده. لاله بر سر و صورتش می‌کوبد و صدای داداش داداش گفتنش لحظه‌ای قطع نمی‌شود. یکی از پرستارها که روپوش سرمه‌ای به تن دارد و گویا سوپروایزر بخش است، نگاه تندی به او می‌اندازد و او را به سکوت دعوت می‌کند. بلافاصله خم می‌شود و انگشت‌هایم را از پایه تخت جدا می‌کند و با دست به سایر پرستارهایی که برانکارد را هل می‌دادند دستور حرکت می‌دهد.

اشک می‌ریزم و ناله می‌زنم.

-تو رو خدا امید با من این کار رو نکن! من طاقت این مجازات رو ندارم. من عاشقت بودم. نذاشتن امید، نذاشتن، عاشقی لیاقت می‌خواد! عاشقی جرات می‌خواد، اما من هیچ کدوم رو نداشتم، تو رو ارواح خاک مادرت رحم کن امید!

ناله می‌زنم. بر سر و صورت می‌زنم. اشک‌هایم دریا شده‌اند، در این سیاه بازار زندگی‌ام. نه کسی را می‌بینم و نه کسی به جز امید برایم اهمیت دارد. عزمم را جزم کرده‌ام، دیگر نمی‌گذارم هیچ کس او را از من بگیرد. اما امان از ناتوانی پاهایم که افیون فلجش کرده است!

لاله آنقدر گریسته است که چشمانش از فرط گریه سرخ است. حاج یوسف روی نیمکتی می‌نشیند و بلند بلند زار می‌زند. همه را می‌بینم به جز پزشکانی که ناامید از اتاق سی سی یو بیرون می‌آیند و ملحفه سفیدی که روی صورت امید را پوشانده! چشمانم کور شده اما همه را می‌بینم و هرچه می‌کوشم نمی‌توانم از این کابوس مرگ برخیزم!

با وجود کوفتگی و دردی که در تمام بدنم دارم اما سوزش سوزنی را که در رگم فرو رفته به خوبی حس می‌کنم. سرم سنگین است. مثل این که تمام شهر روی سرم آوار شده است! نگاهم را به اطراف می‌چرخانم. اما هیچ کس را نمی‌بینم. دست روی قلبم

می‌گذارم و آهسته از روی تخت بیمارستان بلند می‌شوم. ولی آن سرم لعنتی زنجیری می‌شود که دستم را در بر گرفته و مانع حرکتم می‌گردد. چشم‌هایم را می‌بندم و رویم را از رگ درشت دستم که سرم به آن متصل است برمی‌گیرم و با یک حرکت سریع سوزن را از رگم بیرون می‌کشم و بلا فاصله خون از آن جاری می‌شود. نمی‌توانم روی این تخت راحت و آسوده بخوابم وقتی نمی‌دانم چه بر سر امید آمده است!

وارد راهرو بیمارستان که می‌شوم سرم گیج می‌رود. دست بر سر می‌گیرم و سمت اتاق سی سی یو می‌روم. از پشت شیشه چند بار به داخل سرک کشیدم و همه جای آن را از نظر گذراندم اما گمشده‌ام را نیافتم. نگاهی به ساعت بزرگ بیمارستان می‌اندازم که شش صبح را نشان می‌دهد و تصویری گنگ از اتفاقات ساعات گذشته در ذهنم چرخ می‌زند. تلو تلو زنان خودم را به پذیرش می‌رسانم. دختری جوان مشغول مرتب کردن رزومه بیماران است.

-ببخشید خانم؟ مریضی که توی سی سی یو بود کجا بردن؟ امید نصرتی. به کدوم بخش منتقلش کردن؟همراهاشون چی؟ نمی‌دونید کجا هستن؟

با تعجب و یک حس خاص نگاهم می‌کند. آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و با تردید می‌پرسد:

-چه نسبتی باهاشون داشتید؟

بیشتر از اینکه به فکر فعل ماضی که به کار برده باشم به فکر این هستم که چه نسبتی با امید دارم. قبل از اینکه جواب او را بدهم در بزرگ ورودی اورژانس باز می‌شود و سید محمود سراسیمه سمت پذیرش می‌آید. آنقدر آشفته است که اصلا مرا نمی‌بیند!

-سلام سید، شما اینجا چی کار می‌کنید؟

نمی‌دانم احمق شده‌ام یا خودم را به حماقت زده‌ام که حتی لباس همیشه سفید سید را که با رخت سیاه معاوضه شده، نمی‌بینم! دستی بر محاسنش می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد.

-تو هم اینجایی؟ پس حاجی و لاله کجا هستن؟

پرستار هنوز ساکت است و پشتش را به ما کرده و سعی می‌کند خودش را با کارهایش مشغول کند تا شاید به این ترتیب از جواب دادن به ما خلاص شود. با چهار انگشت روی میز پذرش می‌زنم و دوباره سوالم را برایش تکرار می‌کنم.

-خانم جواب من رو ندادید. مریض ما رو کجا بردن؟ همراهاش پس کجا هستن؟

-پدرش زیاد حالش مساعد نبود توی اورژانس بستریش کردن. خواهرش هم...

جمله‌اش را نا تمام گذاشت و با دست به سمت لاله که از نمازخانه بیمارستان بیرون می‌آمد اشاره کرد.

-اوناهاش، اونم خواهرش!

سید محمود به سمت اورژانس پا تند کرد و من به سوی لاله‌ای که از ناتوانی در حال سقوط بود رفتم و قبل از اینکه نقش زمین شود، شانه‌هایش را با دست گرفتم و او را در آغوشم جای دادم.

-لاله جان خوبی؟ پس امید کجاست؟ مرخصش کردن یا بردنش توی بخش؟

بغضش مثل زخم لاعلاجی که سر باز کند، می‌ترکد و صدای های های گریه‌اش بلند می‌شود.

-لیلا، بدبخت شدم. بی کس شدم. امیدم ناامید شد! امید رفت! بی چاره شدم لیلا!

آنقدر گریسته است که صدایش دورگه شده. اما به قدری مفهوم است که بفهمم تمام هستی‌ام بر باد رفته است! دیگر نمی‌توانم لاله را نگه دارم. زانوهایم انگار خالی می‌شود و دست‌هایم بیشتر از هر زمان دیگری آشکارا می‌لرزد. محکم روی زمین می‌افتم و تازه صحنه‌های اتفاق هولاک شب گذشته جلوی چشمم شروع به رژه رفتن می‌کند. ملحفه‌ای سفید که روی بلند بالای مرا پوشانده، آخرین تصویر من از امید است!

دو دستی بر سر می‌زنم. صدایم انگار میان حصار دندان‌هایم گیر کرده است. لال شده‌ام. فقط یک قطره اشک از گوشه چشم راستم به سمت بینی‌ام راه می‌گیرد و چشمانم به سمت لاله خیره و بی حرکت می‌ماند!

"مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب

که نمی‌شکیبد از تو دل بی‌قرارم امشب"

آخرین برگ درخت چنار کنار پیاده رو نزدیک بیمارستان بر زمین می‌افتد و پاییز تمام هستی من و آن درخت پیر را یک جا به یغما می‌برد. در کنارش پاییز برایم رنگارنگ ترین فصل سال بود و من بی او از پاییز و غم سنگینش بیزارم. روی آخرین پله بیمارستان نشسته‌ام و مثل دیوانه‌ای گیج چشم‌های متورم و گود رفته‌ام را به آن آمبولانس سیاه که برایم حکم عفریت مرگ را دارد، دوخته‌ام.

سید زیر شانه‌های حاج یوسف را گرفته است و جاجی پاهای ناتوانش را روی زمین می‌کشد و همراه او به سمت آمبولانس می‌روند. لاله آنقدر ناله زده است و به سر و صورتش کوبیده که دیگر هرچه فریاد می‌زند، صدایی از گلویش بالا نمی‌آید. چشم حاجی که من می‌افتد محکم بر سرش می‌زند و ناله زنان تمام حرف‌هایی را که در این سال‌ها در دلش نگه داشته بود، بیرون می‌ریزد.

-بهت گفتم این بچه‌ها دست من امانتن، نگفتم لیلا؟

-بهت گفتم آرزوی دامادیشو دارم، یادت میاد؟

-گفتی پای امید هستی، گفتی دوستش دارم حاجی، یادته؟ چی شد پس؟ کی پای این عشق موند و تاوان داد؟ امیدم غیرت داشت. انقدر درد ریخت توی خودش و دم نزد تا مغز استخونش از این درد لعنتی سوخت. بچه‌ام درد کشید لیلا، همه عمرش درد کشید، نگاهش پر از حرف بود اما باز هم هیچی نگفت و آروم رفت!

دو دستم را روی گوش‌هایم گذاشته‌ام و سرم روی زانوهایم است تا نه صدایش را بشنوم و نه او را ببینم. من تمام عمرم را به این خانواده مدیونم. حرف‌هایش چهره عریان و زشت حقیقتی تلخ است که من طاقت شنیدنش را ندارم. تمام این سال‌ها را تنها به یک دلخوشی گذرانده بودم که روزی امید را خواهم یافت و از تمام دردهایم در فراغش برای او خواهم گفت و حالا که او را یافته بودم، بی آنکه کلامی میانمان رد و بدل شده باشد بزرگ‌ترین کیفر را برای گناهانم نصیبم کرده بود و من با قلبی آکنده از درد میان غریبه‌هایی که انگشت اتهام به سویم گرفته بودند، تنهای تنها شده‌ام.

آن ها را همان جا رها می‌کنم و به جایی می‌روم که می‌توانم تمام حرف‌هایم را به امید بزنم! تمام حرف‌هایی را که هیچ وقت گوشی برای شنیدنش نیافتم!

کوچه باغ خاطرهایم هنوز همان طور دست نخورده بکر و ناب باقی مانده است. باران همچنان با همان شدت شب قبل می‌بارد. نیروی عجیبی به پاهایم که ساعاتی قبل توان حرکت نداشت قدرت داده است. به سوی درختی که امید به آن تور بسکتبال بسته بود، می‌دوم. خدایا تور هنوز همانجاست. همان قدر بالا که فقط دستان پر توان خودش به آن می‌رسید تا توپ را از آن عبور دهد. صدای خنده‌اش عجیب گوشم را پر کرده و مرتب به دنبال تصویر او که هر لحظه در گوشه‌ای توپش را دریبل می‌کند و

می دود، پلک می‌زنم و سر می‌چرخانم. خدایا دیوانه شده‌ام یا امید من اینجاست؟دست به درخت می‌گیرم تا بتوانم بایستم اما زیر دستم فرورفتگی حس می‌کنم و وقتی به آن می‌نگرم انگار همان فرورفتگی در قلبم حک می‌شود. هنوز قلبی را که امید بر تنه درخت کنده بود و نام‌هایمان را درونش جای داده بود، بر تنه قطور درخت خودنمایی می‌کرد!

فریاد جگر خراشم، کلاغ سیاهی را که بر بلندترین شاخه درخت نشسته بود فراری داد.

-خدا، ای خدا، من که بهت قول داده بودم. پس کو امید تا ببینه سر قولم هستم؟

لبه جوی آب، روی زانو می‌نشینم و دست سوی آب می‌برم و دیوانه وار به صورتم آب می‌پاشم.

-امید آقا با من بد معامله‌ای کردی! بعد از این همه سال یه کلام حرف هم حق من نبود بی معرفت؟

نفس‌هایم چنان سخت بیرون می‌آیند که با هر دم و بازدمی قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رود.

-به خدا نمی‌خواستم برم امید، دروغ گفتم؛ به همه دروغ گفتم تا پای نذرم با امام زاده اسماعیل بمونم تا تو برای حاج یوسف بمونی. تا تو بمونی لعنتی می‌فهمی؟ پس چرا تو رفتی و من موندم با این همه درد؟ به خدا حقم نبود!

مشت بر زمین می‌کوبم و فریاد می‌کشم تا شاید این درد کمی آرام شود اما خودم هم خوب می‌دانم برای دردی که بر جانم ریخته هرگز درمانی نخواهم یافت. به همان درخت پیر تکیه می‌زنم و روی قلب برجسته گردنبندی که از امید هدیه گرفته بودم با

حسرت دست می‌کشم و ترانه محبوبش را با همان صدای گرفته و خش دار زیر ل**ب زمزمه می‌کنم و اشک می‌ریزم.

چشم من

بیا منو یاری بکن

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیرگریه مگه کاری میشه کرد

کاری از ما نیاد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخواد

هرچی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابر های اسمونا

کاش می داد همه رو به چشم من

تا چشام به حال من گریه کنن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیات

تا قیامت دل من گریه میخوات

قصه ی گذشته های خوب من

خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بزارم

تا قیامت اشک حسرت ببارم

دل هیشکی مثل من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره

حالاکه گریه دوای دردمه

چرا چشمام اشکشو کم میاره

خورشید روشن ما رو دزدیدن

زیر اون ابرای سنگین کشیدن

همه جا رنگ سیاه ماتمه

فرصت موندنمون خیلی کمه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخواد

سرنوشت چشاش کوره نمیبینه

زخم خنجرش میمونه تو سینه

ل**ب بسته سینه ی غرق به خون

قصه ی موندن ادم همینه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخواد

زیر قابلمه خورشتم را که روی اجاق گاز به جوش آمده است کم می‌کنم و پشت پنجره آشپزخانه می‌ایستم و همین که می‌خواهم خیابان را ورانداز کنم، صدای زنگ بلند می‌شود. کیانوش و کیاوش در اتاق مشغول نوشتن مشق هستند. بلند نام کیانوش را صدا می‌زنم.

-کیانوش؟ مامان جان مگه صدای زنگ رو نمی‌شنوید؟ بدو در رو باز کن ببین کیه؟

کلافه جوابم را می‌دهد:

-مامان دارم مشق می‌نویسم. خب خودت برو دیگه.

سری تکان می‌دهم و به سمت در پا تند می‌کنم. کسی انگار دستش را روی زنگ گذاشته است و بی وقفه آن را می‌فشارد. همین که جلوی در می‌رسم کیانوش از اتاق بیرون می‌آید. به رویش لبخند می‌زنم.

-چیه؟ پشیمون شدی؟ نمی‌خواد در رو باز کنی. خودم اومدم دیگه. برو مشقت رو بنویس.

هنوز حواسم پیش کیانوش است و همان طور که نگاهش می‌کنم، کلید را در قفل می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. اما تا به خود بجنبم، کسی در را با فشار هل می‌دهد و محکم بر قفسه سینه‌ام می‌کوبد و مرا نقش زمین می‌کند. در چشم بر هم زدنی دو زن وارد خانه‌ام می‌شوند. کیانوش از صحنه‌ای که دیده است وحشت می کند و دوان دوان به سویم می آید.

-خانم شما کی هستد؟ مامانم افتاد چتونه؟

سرم را که بالا می‌گیرم، هر دو را خوب می‌شناسم. مادر و خواهر مانی، مثل دو دیوانه مست بالای سرم ایستاده‌اند و دندان بر هم می‌سایند. آزاده چندش وار نگاهم می‌کند.

-کثافت از جون داداشم چی می‌خوای؟

کیانوش بالای سرم ایستاده و کتف‌هایم را در دست گرفته و سعی می‌کند با دست‌های کوچکش مرا از زمین بلند کند. کیاوش هم از شنیدن صدای فریاد آزاده از اتاق بیرون آمده اما جرات نزدیک شدن به ما را ندارد. تا چشمش به آزاده و گیتی خانم می‌افتد بریده سلام می‌دهد.

-س ل ا م.

گیتی خانم با خشم نگاهش می‌کند.

-سلام و زهر مار. چه واسه خودشون دم و دستگاهی هم بهم زدن. بدبخت کاش می‌دونستی ننه‌ت چی کاره ست؟

به سمت من حمله می‌آورد و یقه بلوزم را در چنگ می‌گیرد.

-بهشون گفتی با چه پولی داری بزرگشون می‌کنی؟

به صورت پسرهایم نگاه می‌کنم و ترس را در نگاه هر دو به وضوح می‌بینم.

بی توجه به مادر مانی که مثل شمر روی سینه‌ام نشسته است، دست کیانش را می‌گیرم و سرش نوازش می‌کنم.

-مامان جان بدو کیاوش هم بردار ببر توی اتاق در هم قفل کنید تا نگفتم بیرون نیاید.

غمگین نگاهم می‌کند.

-مامان؟

انگشت روی بینی می‌گذارم.

-هیس، هیچی نگو. برو مامان جان!

کیانوش هنوز به در اتاق نرسیده است که آزاده از پشت سر چنگ می‌زند و موهایم را می‌کشد. از درد مچاله می‌شوم.

-چته وحشی؟ چی از جون من می‌خواید؟

گیتی، نگاهی به دور و ورش می‌اندازد و تا چشمش به صندل‌های چوبی‌ام که کنار مبل قرار دارد می‌افتد به سوی آن‌ها خیز بر می‌دارد و در چشم بر هم زدنی شروع به کتک زدنم با پاشنه چپبی صندل می‌کند.

-زنیکه آشغال، بچه من رو خر گیر آوردی با دو تا توله وبالش شدی؟ خیال کردی بی صاحابه؟ انقدر امروز اینجا می‌زنمت که دیگه جرات نکنی پسرهای مردم رو با این بزک دوزک کردن الکیت گول بزنی!

آزاده هنوز موهایم را می‌کشد و بر سر و صورتم می‌کوبد.

-من کاری نکردم. عاشقش بودم. هم‌دیگر رو دوست داشتیم. گناه که نکردم، زنش بودم.

مشت گیتی که بر دهانم کوبیده می‌شود حرفم را نا تمام می‌گذارد. طعم خون در دهانم پر می‌شود که نمی‌دانم همان خونی ست که از بینی‌ام جاری شده و یا به خاطر پارگی لبم است که در دهانم جز طعم خون چیز دیگری حس نمی‌کنم. پاشنه صندلم که با زیر چشمم بر خورد می‌کند، برای یک لحظه همه جا را سیاه می‌بینم. آزاده فریاد می‌کشد:

-خفه شو عفریته بی همه چیز! تو غلط کردی که دوستش داری، زنش شدی؟ تو کنیز مطبخی داداش منم نمیشی. یکی تون با هزار کلک خودش رو انداخت به داداش دسته گلم خیال کردی این یکی رو هم می‌ذاریم مثل اون یکی بدبخت کنید؟ معلوم نیست توی ژاپن چه غلطی کردی. داداش من مثل اون یابویی که باهاش زندگی کردی هر نیست که دوتا بچه اون بی همه چیز رو خرج بده!

سنگینی هیکل گیتی که بر سینه‌ام نشسته است، کم کم دارد نفسم را می‌برد. با هرچه توان در تنم باقی مانده است او را به عقب هل می‌دهم و از جا بلند می‌شوم و فورا سمت در میروم و آن را باز می‌کنم و داد و فریاد همسایه‌هایم را صدا می‌زنم. سمانه زن همسایه واحد رو به رویی فورا در خانه‌اش را باز می‌کند و با دیدن سر و صورت پر از خون من، گونه‌اش را چنگ می‌زند.

-وای لیلا خدا مرگم بده، چی شده؟ چرا داد و فریاد می‌کنی؟

با دست به سوی خانه اشاره می‌کنم.

-سمانه کمکم کن. بچه‌هام...

سمانه دوان دوان وارد خانه می‌شود و من همان حا جلوی در می‌افتم. به محض دیدن گیتی و آزاده که سمت اتاق بچه‌ها ایستاده اند، فریاد می‌زند:

-شما کی هستید؟ اینجا چه غلطی می‌کنید؟

گیتی صدایش را بالا می‌برد:

-به تو ربطی نداره زنیکه. گم شو برو خونه‌ات دخالت نکن.

سمانه سمت گوشی تلفن می‌رود.

-الان زنگ می زنم ۱۱۰ بیاد اونوقت معلوم میشه کی باید کجا بره؟

آزاده گوشی را از دست او قاپ می‌زند. صدای گریه کیانوش و کیاوش با مامان مامان کردنشان در هم می‌آمیزد.

صدای آزاده بلند می‌شود.

-این آشغال رو این طوری نبین خانم جون. دو ساله آویزونه داداشمه داره تیغش می‌زنه نمی‌ذاره زن بگیره، این ی هرز*ه به تمام معناست.

بقیه همسایه‌ها هم از شنیدن سر و صداها در راه پله‌ها جمع شده‌اند و یا از لای در به بیرون سرک کشیده‌اند. سمانه نگاهی به چشمان بی فروغ و تن رنجورم می‌کند.

-خدا ازتون نگذره. چرا این زن بدبخت رو به این روز انداختید؟ مگه حیوونید؟ نمی‌بینید بچه‌هاش چطوری زجه می‌زنن؟

مثل اینکه از حضور سمانه ترسیده‌اند؛ آزاده دست گیتی را می‌کشد و سمت در خروجی می‌رود.

-بیا بریم مامان. دیگه بسشه. جرات داره یه بار دیگه سمت داداشم بیاد تا ببینه چه بلایی این دفعه به روزش میارم.

چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را محکم به در می‌کوبد.

-این دفعه می‌کشمت عوضی!

گیتی هم وقت خارج شدن از در بی نصیبم نمی‌گذارد و لگدی به پهلوم می‌زند و آب دهانش را به صورتم پرت می کند و بیرون می‌رود.

سمانه به سویم می‌دود. از دیدن تیکه مویم که آزاده آن را کنده و بر روی سرامیک سفید خانه افتاده است، وحشت می‌کند.

-لیلا جان خوبی؟ این وحشی‌ها کی بودن؟ زنگ بزنم پلیس بیاد؟

دستم را به علامت منفی بالا می‌آورم و با زحمت به در اتاقی که بچه‌ها در آن هستند اشاره می‌کنم.

صدای فریادهایم تمام حیاط را پر کرده است. دست سمت تاج گل مزین با گل‌های مریم و گلایل و رز که گوشه حیاط جا خوش کرده است می‌برم و وحشیانه آن‌ها را پر پر می‌کنم.

-خدا لعنتتون کنه، شماها کشتیدش. شما لباس سیاه تن خواهرش کردید. با چه رویی می‌خواید تاج گل براشون ببرید؟

مادرم چنان از پله ها تند تند پایین می‌آید که انگار پا دردش را کاملا فراموش کرده است. با چهار انگشت چند بار محکم بر دهانش می‌کوبد.

-خدا من رو مرگ بده از دست همتون یه جا راحت بشم. آخه دختر چه مرگته جلوی در و همسایه، هوار هوار راه انداختی؟ خب اون طفل معصوم مریض بود عمرش به دنیا نبود. چه ربطی به بچه‌های بدبخت من داره که اینجوری صدات رو کشیدی سرت؟ چرا حرف توی دهن مردم می‌ذاری ذلیل مرده؟

دست پشت سه پایه‌ای که گل‌ها را رویش تزیین کرده بودند می‌برم و آن را نقش زمین می‌کنم.

-تو که باید خوشحال باشی. داستان رسیده به اون قسمتش که تو عاشقشی. زود بدو برو همسایه‌ها جلسه گذاشتن موقع توی سر زدن و گریه و زاریه از همون مجالس

که خودت رو واسش می‌کشتی! پسرهاتم که تاج گل سفارش دادن. وردار ببر جلو همسایه‌هات پز بده و کیف کن! چی بهتر از این؟

مادرم چادر سیاهش را جلو می‌کشد و برای زری که بچه به بغل خودش را به جمع ما رسانده سر تکان می‌دهد.

-می‌بینی؟ بدبختی من رو می‌بینی؟ دختره پاک زده به سرش. بیا ببین چه چرت و پرت‌هایی سر هم می‌کنه و تحویل من میده. داداش‌های بیچاره‌ات از اون سر دنیا گل سفارش دادن که ببریم سر خاک امید اونوقت بیا و ببین لیلا خانم چه قشقرقی به پا کرده. انگار ما قاتل امید بودیم!

زری، سامی را از بغلش پایین می‌گذارد و به سویم می‌آید. دست‌های سردم را میان دست‌هایش می‌گیرد و سرم را به سینه‌اش می‌چسباند. این آغوش خواهرانه برای تنهایی‌هایم چه نعمت بزرگی است!

-لیلا جون قربونت برم، یه کم آروم باش آجی! می‌دونم دلت خونه، می‌دونم چی می‌کشی ولی چه کاری از دست ما بر میاد آخه؟ مگه میشه با خواست خدا جنگید؟

اشکم امانم را می‌برد و یادم می‌اندازد که سخت از این تقدیر خداوندی گله مندم.

-اونا داغ دیدن زری. پاشیم با تاج گل بریم اونجا بگیم چی؟ ما قاتل امیدیم. بریم بگیم ببخشید گذشته‌ها گذشته، ببخشید دیگه تقدیر این بود که جوونتون بره زیر خروارها خاک اما ما راست راست بچرخیم و عین خیالمون نباشه! تقدیر بوده دیگه! یا بگیم ما رو هم توی غمی که به جونتون ریختیم شریک بدونید! ولم کن زری من این مزخرفات توی کتم نمیره!

زری موهایم را نوازش می‌کند و با پا گل‌های پر پر شده‌ای که زیر پایش له شده‌اند را در گوشه‌ای جمع می‌کند.

-نگران نباش. هیچ کس هیچ جا نمیره. حق با توست. الان بقیه گل‌ها رو می‌ندازم دور.

و کنج اتاق خواب نشسته‌ام. پنجره باز است و باد سرد پاییزی راحت و بی دغدقه از لای پنجره به صورتم می‌خورد و اشک‌هایم را روی گونه‌ام خشک می‌کند. تمام استخوان‌هایم درد می‌کند و من از درد در خود مچاله شده‌ام. در این یک هفته که از مرگ امید می‌گذرد. مصرف مخدر را دو برابر کرده‌ام اما دوری فرزندانم از یک سو و مرگ امید از سوی دیگر چنان مرا زیر و رو کرده که انگار قوی‌ترین مخدرها هم دیگر عین تاثیری در تسکین دردهایم ندارند. کام عمیق و طولانی از سیگار لای انگشتم می‌گیرم و به فکر فرو می‌روم و ترانه ای تلخ در ذهنم مرور می‌شود.

کجا باید برم یه دنیا خاطره‌ات تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگو زندگی برام فرقی نداره محاله مثله من تویه این حاله بد کسی طاقت بیاره

کجا باید برم که تو هر ثانیه ام تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قرار بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشقه تو همینم جوونیمو سفر کردم که از تو دور شم یک دم منو هر جور میبینی شبیه یک سفرنامه ام شبیه یک سفرنامه ام کجا

باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره چه کردم با خودم که مرگو زندگی برام فرقی نداره محاله مثله من تویه این حاله بد کسی طاقت بیاره

صدای زنگ آیفون مرا به خود می‌آورد. حوصله هیچ کس را ندارم. اما کسی که پشت در است انگار دست بردار نیست و پشت سر هم دستش را روی زنگ می‌فشارد. بی حوصله از جا بلند می‌شوم و سمت آیفون می‌روم.

-کیه؟

-ببخشید خانم، نامه دارید لطفا تشریف بیارید جلو در.

پوف بلندی می‌کشم و مانتو می‌پوشم و روی پله‌ها روسری‌ام را روس سر می‌اندازم و در خروجی را باز می‌کنم. به محض اینکه در باز می‌شود یک تکه کاغذ از لای در به زمین می‌افتد . خم می‌شوم و کاغذ را از روی زمین بر می‌دارم. سرم را به چپ و راست می‌چرخانم اما کسی را نمی‌بینم. لای کاغذ را باز می کنم و جمله‌ای را که روی آن نوشته شده، چند بار می‌خوانم.

"لیلا لطفا ایمیلت رو چک کن "

با آنکه یک جمله ساده بیشتر روی کاغذ نوشته نشده، چند بار آن را خوانده‌ام و در دستم زیر و رویش کرده‌ام تا شاید نشانی از فرستنده‌اش بیابم. مستاصل و در مانده از یافتن جواب سوالم به سوی کامپیوتر حمید می‌روم که هنوز بعد از این همه سال همان طور کاور کشیده و مرتب سرجایش است. با عجله رمز ایمیلم را می‌زنم و پیامی را که از یک غریبه است دریافت می‌کنم.

(لیلا من مدارک مهمی برای پس گرفتن بچه‌ها از حمیدرضا دارم. لطفا هر شب ایمیلت رو چک کن!)

پیام را دوباره می‌خوانم و گیج و هاج و واج به صفحه مانیتور خیره می‌شوم. این غریبه چه کسی می‌تواند باشد که اینقدر دقیق از حال و روزم خبر دارد؟!

با انگشت شست و میانی چند بار پیشانی‌ام را می‌مالم و به فکر فرو می‌روم. در این آشفته بازار زندگی‌ام چه کسی ممکن است ناجی بدبختی‌هایم شود؟! اصلا چه مدرکی می‌تواند بچه‌های مرا از چنگ آن افعی نجات دهد؟

صدای خنده زری و امیر که تازه وارد خانه شده‌اند مرا از حال و هوای سردرگمی‌ام بیرون می‌کشد. فورا کامپیوتر را خاموش می‌کنم و بالای سرم را نگاه می‌کنم.

-خدایا! یعنی تو هنوز هوای من رو داری؟!

نزدیک در اتاق می‌ایستم و مشغول تماشای دلبری‌های زری برای امیر می‌شوم. زری با خنده و عشوه‌گری روی کاناپه می‌نشیند و بلافاصله کلیپس پشت موهایش را باز می‌کند و به موهای رنگ و مش شده‌اش تکانی می‌دهد و با چشمانی خمار به امیر که کنارش نشسته نگاه می‌کند.

دلبری‌هایش خیلی زود، جواب می‌دهد و باعث می‌شود تا امیر او را در آغوش بکشد و بو*س*ه‌ای روی گونه‌اش بنشاند.

-چقدر موهات ناز شده، تپل خوشگل من!

زری با همان عشوه‌ای که هنوز در صدایش هویداست، مشت آرامی به سینه او می‌زند و می‌گوید:

-به آرایشگره گفتم همون رنگی که دوست داشتی برام زد.

امیر خودش را برای بو*س*ه دوم آماده کرده است که تصمیم می‌گیرم تا کار به جاهای باریک‌تر نکشیده است آن‌ها را متوجه حضور خود کنم. تک سرفه‌ای می‌کنم و وارد پذیرایی می‌شوم.

-سلام.

در تمام این مدت، برای بار اول است که امیر را می‌بینم. مردی بلند قد و نسبتا لاغر، با موهایی که بر شقیقه‌هایش چند تار سفید شبیخون زده‌اند و ته ریشی آنکارد شده و مرتب، رو به رویم ایستاده و از شرم گونه‌هایش گل انداخته است. سرش را به زیر می‌اندازد و زیر چشمی نگاهم می‌کند.

-سلام. ببخشید من نمی‌دونستم شما خونه تشریف دارید.

زری آرام گونه‌اش را چنگ می‌زند.

-لیلا مگه تو همراه بقیه نرفتی مسجد؟

پوزخندی می‌زنم و روی اولین مبل نزدیک به خودم می‌نشینم.

-اگر مزاحمتون شدم، می‌خوای برم؟

زری روی ل**ب پایینش دندان می‌فشارد و با حرکت چشم و ابرو مرا به سکوت وا می‌دارد. موهای پریشانش را دوباره با همان کلیپسی که از سرش باز کرده بود، بالای سرش جمع می‌کند و همزمان با امیر روی کاناپه می‌نشیند و لبخندی مصنوعی بر لبش می‌نشاند.

-ای وای امیر جان، پاک یادم رفت شماها رو بهم معرفی کنم. اینم از لیلا خانم گل ما که واست تعریف خانومیش رو می‌کردم .

امیر که انگار از خجالت‌زدگی چند دقیقه قبلش خبری نبود سری تکان داد و با نگاهی کاوشگر به سر و صورتم نگاه کرد و با حالتی خاص جواب داد:

-بله، گفته بودی... رسیدن به خیر لیلا خانم!

از طرز نگاهش اصلا خوشم نیامد. نمی‌دانستم لحن کنایه آلودش مربوط به صورت مصنوعی که برای خود ساخته بودم یا اعتیادی که دیگر سیمایم آن را فریاد می‌زد.

اما هرچه بود، با شرایطی که داشتم دیگر هیچ چیز، برایم اهمیتی نداشت و هنوز هوش و حواسم در پی آن ایمیل مشکوک بود. دست‌هایم را لبه دو طرف مبل گذاشتم و با یک "ببخشید" از جا بلند شدم و به این اندیشیدم که "ناجی من امشب چه پیام مهمی خواهد داشت!"

سه ماه دوری از کیانوش و کیاوش و مرگ امید از من یک جسد متحرک ساخته است که دیگر مرگ براش نعمتی است که انگار از او دریغش می‌کردند.

یک بار دیگر ایمیل دیشب ناجی‌ام را در ذهنم مرور می‌کنم. بیشتر از هر چیزی برای به دست آوردن بچه‌ها به پول احتیاج داری بعدش برات مدارکی رو می‌کنم تا برای همیشه از شر حمیدرضا و حق سرپرستیش نسبت به بچه‌ها راحت بشی.

مرد عینکی و لاغر اندامم مقابلم آخرین دسته اسکناس‌های پنج تومانی را در دستگاه پول شمارشمی گذارد و آن‌ها را در پاکتی کاغذی قرار می‌دهد و روی پیشخوان صرافی‌اش می‌گذارد.

-بفرمایید خانم این ده میلیون تومن. دقیقا معادل دلارهایی که به من دادند تا براتون چنج کنم. فقط جسارتا قبل از اینکه پول رو بهتون تحویل بدم، میشه کارت شناساییتون رو ببینم.

دلار؟ من در بین کس و کارهایم هیچ کس را سراغ نداشتم که برایم دلار چنج کند. به جز علی و حمید امکان نداشت کس دیگری همچین کاری کرده باشد. از بابت علی خیالم راحت بود چون می‌دانستم سرش با حمیدرضا در یک آخور است و حالا حالاها دست از او نمی‌شوید تا به منی که وجودم دیگر هیچ منفعتی برایش ندارد، کمک کند. اما حمید کمی از او دل رحم‌تر بود. شاید دلش برای بدبختی‌ام و یا بچه‌های بیچاره‌ام سوخته است و می‌خواهد بدون اینکه نامش فاش شود و برایش دردسر درست کند به این طریق مرا از شر حمیدرضا نجات دهد. دلم نمی‌خواهد از آن‌ها پول یا کمکی دریافت کنم اما شرایطم طوری نیست که بتوانم در مقابل آن پول مقاومتی از خود نشان دهم.

در کیفم به دنبال شناسنامه‌ام می‌گردم و تا دستم به آن می‌خورد بیرونش می‌آورم و آن را روی پیشخوان می‌گذارم.

-بفرمایید.

مرد عینکش را از روی بینی عقب می‌دهد و نام فامیلم را زیر ل**ب سوال گونه تکرار می‌کند.

-سالاری؟ پس شما لیلا خانم سالاری هستید؟

حوصله کنجکاوی‌هایش را ندارم. کلافه نگاهش می‌کنم.

-والا شناسنامه‌ام که همین رو میگه؛ اما شما اگر شک دارید یه استعلامی از اداره ثبت احوال بکنید بد نیست!

مرد لبخندی می‌زند و با دست پاکت پول‌ها را به جلو هل می‌دهد.

-نه نه نه، بنده قصد جسارت نداشتم. بفرمایید این پول رو شناسنامه خدمت شما.

پول را در کیفم می‌گذارم و از صرافی بیرون می‌زنم. اگر کسی که هر شب برایم ایمیل می‌زند و قصد کمک کردن به مرا دارد، حمید باشد دیگر نمی‌توانم نام ناجی را روی او بگذارم. حمید اگر چنین دست و دلبازی هم در حقم کرده باشد فقط می‌توانم روی این پول یک اسم بگذارم"پول خون". پول تمام سالهای عمر و جوانی‌ام که برای رسیدن آن‌ها به آرزوهایشان بر باد رفت.

با اینکه دیگر میلی به چک کردن ایمیل‌هایم نداشتم اما شب هنگام باز به سراغ کامپیوتر حمید رفتم.

"چه کسی می‌داند که تو در پیله تنهایی خود تنهایی؟ چه کسی می‌داند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی؟ پیله‌ات را بگشا

تو به اندازه یک پروانه زیبایی..."

چند بار دیگر شعر را می‌خوانم . حمید هیچ وقت اهل شعر و شاعری نبود. اما این شعر سخت مرا به فکر فرو برده است. زیر شعر فقط چند جمله کوتاه برایم به جا گذاشته است.

لیلا لطفا دو میلیون از اون پول رو برای برگردوندن کیاوش به خانواده حمیدرضا بده تا موقع دادگاه من برای نجات کیانوش مدارکی برات می‌فرستم تا برای همیشه خیالت از بابتش راحت بشه!

صدای قدم‌های سنگین زری را می‌شناسم که دارد به اتاق نزدیک می‌شود اما کسی که همراهش است مثل پدرم سبک و آهسته راه می‌آید. کامپیوتر را خاموش می‌کنم و گوشه اتاق در تاریکی می‌نشینم. زری در نیمه باز اتاق را تا انتها باز می‌کند و داخل می‌شود و پشت سرش همان طور که حدس زده بودم، پدرم در حال ورود به اتاق است.

کنج اتاق در تاریکی نشسته‌ام که زری کلید برق را می‌زند و همراه پدرم داخل اتاق می‌شود. پشت دستم را روی چشم‌هایم که نور آن‌ها به شدت می‌زند نگه می‌دارم.

-آی! زری، مگه مرض داری؟ برق رو واسه چی روشن کردی؟

کنارم می‌نشیند و پدرم جلوی میز کامپیوتر دست به سینه می‌ایستد. عمیق نگاهم می‌کند. از همان نگاه‌هایی که خیلی حرف‌ها در خودش دارد. زری دست روی سرم می‌کشد و من بی اختیار خودم را عقب می‌کشم.

-چی شده آجی؟ چرا این وقت شب اومدی اینجا تنهایی نشستی؟ بازم نگران بچه‌هایی؟

تا اسم بچه‌ها را می‌آورد اشکم سرازیر می‌شود.

-دیدی اون بی همه چیز بالاخره بچه‌هام رو ازم گرفت؟خدا می‌دونه الان چه حالی دارن؟ چرا نمی‌ذارن بچه‌هام رو ببینم؟

پدرم دست به دیوار کنارش می‌گیرد و آرام می‌نشیند و آه می‌کشد.

-دخترم راستش رو به ما بگو. تو با اینا چی کار کردی که عین مار زخمی شدن؟ دیروز مادرت رفت جلو در خونه‌شون که هم بچه‌ها رو ببینه هم باهاشون حرف بزنه بلکه سر عقل بیان ولی مادر حمیدرضا جلوی درو همسایه قیامت به پا کرده بود زبونم لال ولی به مادرت گفته بوده ما نوه‌هامون دست اون دختر معتادت نمی‌دیم!

حرفش چون تیری زهرآگین بر قلبم می‌نشیند. اعتیاد؟هنوز هم نمی‌خواهم باور کنم سیگارهای آرام بخشی که آن عجوزه لعنتی به دستم می‌داد چطور مرا در دام اعتیاد اسیر کرده است. نمی‌خواهم قبول کنم پس از بازگشتم وقتی به آن سیگارها دسترسی نداشتم، برای خودم در یکی از پارک‌های تهران ساقی دست و پا کردم تا

بتوانم از او حشیش و شیشه بگیرم تا از مخلوط آن دو برای خود مخدری مشابه آنچه مصرف می‌کردم بسازم. حتی شکل و قیافه بهم ریخته و جوانی و طراوت از دست رفته‌ام که دیگر هیچ اثری از آن‌ها در صورتم وجود نداشت را هم نمی‌دیدم و خیال می‌کردم می‌توانم با کارهایی که روی سر و صورتم انجام می‌دادم همه چیز را عادی جلوه دهم.

اما وقتی کلمه اعتیاد از دهان پدرم خارج شد، بی اختیار چشمه غیرتم به جوش آمد.

-من معتادم؟ آفرین به پروین خانم با این همه ذکاوت! اونوقت مامان بهش نگفت یه عمر با یه شیره‌ای مواد فروش زندگی کردی اونوقت چطور نفهمیدی بچه‌ات هم معتاده هم ور دست بابا جونش مواد می‌فروشه؟ چطور اون موقع که اومدی خواستگاری دخترم لال بودی اما حالا زبون در آوردی؟

زری دست روی بینی گوشتی و پهنش می‌گذارد.

-هیس! لیلا چته نصف شبی صدات رو کشیدی سرت؟ مامان قرص خورده خوابیده، بچه منم خوابه مثلا! یه حرف مفتی زده دیگه. لال که نیستی الحمدلله. پاشو برو جلو در خونشون جوابش رو بده. چرا جلو بابای بدبخت من داد و بیداد می‌کنی؟

پدرم دست روی قلب بیمارش می‌گذارد.

-اگه دروغه چرا تو این ریختی شدی بابا؟ هیچ خودت رو توی آیینه می‌بینی؟ موهای خرمنت کو؟ خواهرت می‌گفت مژه هات مصنوعیه؟ میگه مژه کاشتی! اینا یعنی چی؟ ابروهات رو چرا تراشیدی جاش از این رنگا زدی؟

به سوی زری چشم غره می‌روم.

-تو این مزخرفات رو به بابا گفتی؟ آره؟ مثلا که چی؟ من رو خار می‌کنی که خودت رو عزیز کنی؟

زری روی زانو کمی جلو می‌آید تا دست‌هایم را در دست بگیرد. دست‌هایم را با حرص عقب می‌کشم.

-به من دست نزن ببینم. برو کنار وگرنه تو هم معتاد میشی یه وقت!

با زور دست روی دستم می‌گذارد. نگاهش بدجور رنگ التماس دارد.

-الهی قربونت برم. مگه ما دشمنتیم؟ من کاری به حرف‌های اون زنیکه ندارم اصلا هم نمی‌خوام بدونم توی ژاپن با اون حمیدرضای از خدا بی خبر چی کار کردی که اینجوری آتیش گرفتن ولی تو رو ارواح خاک امید اگر چیزی مصرف می‌کنی به ما بگو. بذار کمکت کنیم.

ارواح خاک امید را که قسم می‌دهد، بغضم بدجور سرباز می‌کند.

-دست از سر من بردارید. چی از جونم می‌خواید نصفه شبی؟

می‌دانستم پدرم مثل همیشه طاقت دیدن اشک‌هایم را ندارد. دست روی زمین می‌گذارد و از جا بلند می‌شود.

-ما اصلا شکر خوردیم دختر جان! چرا گریه می‌کنی؟ یه سوال پرسید، جوابمون هم گرفتیم.

به زری نگاه می‌کند و سمت در می‌رود.

-چرا وایستادی زری؟ ارواح خاک امیدم قسم دادی دیدی که امیر حرف مفت زده! حالا دیگه راه بیفت بریم بخوابیم بذار این دختره هم بگیره بخوابه!

تنم داغ می شود از شنیدن نام امیر. کتف زری را می‌گیرم و تکانش می‌دهم.

-وایستا ببینم. پس این آتیش‌ها از گور شوهر تو در میاد؟ بهش بگو معتاد جد و آبادته مرتیکه مفت خور بی عرضه!

زری بلافاصله برایم چشم و ابرو نازک می‌کند و جبهه می‌گیرد.

-لیلا درست صحبت کن لطفا. طفلکی امیر چه گناهی داره؟ مامان بهش گیر داد و هی قسم و آیه آورد که بگه حرف پروین خانم اینا راسته یا نه؟

-به امیر چه مربوطه؟ دکتره یا پا منقلی من بوده؟ بی خود کرده حرف مفت زده!

زری دست بر کمر می‌زند و تابی به سر و گردنش می‌دهد.

-می‌بینی آقا جون؟ نگفتم بهش چیزی نگید؟ به قول علی به این خوبی نیومده، اصلا به ما چه بذار هر غلطی می‌خواد بکنه به درک!

پدرم سر تکان می‌دهد و همراه زری از اتاق خارج می‌شود.

برق اتاق را خاموش می‌کنم. در را می‌بندم. و در تاریکی روی زمین کورمال کورمال به دنبال کیفم می‌گردم و وقتی آن را می‌یابم. بسته سیگارهایم را بیرون می‌کشم و فورا از شدت درد و بی حالی یکی از سیگارها را آتش می‌زنم و با ولع اولین کام را از آن می‌گیرم و خودم را روی زمین پخش می‌کنم.

صدای سه تار می‌آید یا من دیوانه شده‌ام؟ پنجره اتاق حمید را باز می‌کنم و تا کمر خم می‌شوم و همه جا را نگاه می‌کنم اما کسی را نمی‌بینم. صدایی آشنا که ترانه‌ای پر سوز را می‌خواند با آن صدای سه تار در هم آمیخته است و مرا عجیب به یاد امیرحسین می‌اندازد. دوباره یادم می‌افتد که او چطور قربانی خودخواهی من شد. از

یادآوری اینکه در غربت با آن حال و روز مرده باشد، بغضم می‌گیرد. دوباره تمام خیابان را در پی این صدای خوش می‌کاوم ولی چیزی نمی‌یابم.

گوشی موبایلم که روی میز کامپیوتر حمیدرضا جا خوش کرده است می‌لرزد و صفحه‌اش یک بار روشن و خاموش می‌شود.

شماره ناشناسش این طور می‌نماید که پیامی از سوی یک غریبه دارم.

"لیلا من مدارکو به ایمیلت فرستادم. لطفا خویشتن دار باش و با خونسردی کاری رو که بهت گفتم انجام بده. "

فورا با آن شماره ناشناس تماس می‌گیرم، تا با او صحبت کنم. اما زنی در پاسخم می‌گوید" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید. "

کلافه دست لای موهایم می‌کشم و به سمت کامپیوتر حمید می‌روم. شب از نیمه گذشته است. سکوت شب همه جا را در برگرفته و دیگر حتی صدای آن خواننده هم نمی‌آید. صندوق ورودی ایمیلم را باز می‌کنم و مشغول خواندن مطالبش می‌شوم.

"لیلا معذرت می‌خوام که مجبورم این حرف‌ها رو بهت بزنم ولی برای نجات بچه‌ها هیچ چاره‌ای نداشتم. اگر نتونی بچه‌ها رو ازشون پس بگیری هردوشون رو می‌فرستن ژاپن پیش حمیدرضا. متاسفانه اون پست فطرت نقشه بدی برای بچه‌ها کشیده. پس لطفا خونسردیت رو حفظ کن تا بتونی بچه‌ها رو نجات بدی!"

هنوز از حرف‌های این غریبه گیج هستم که بلافاصله ایمیل دیگری برایم می‌آید. آن را می‌گشایم و جز مدارک پزشکی که از آن به غیر از اسم خودم که بالای صفحاتش نوشته شده از چیز دیگری سر در نمی‌آورم. و مجبورم می‌شوم تا ایمیل بعدی را با هیجان بیشتری باز می‌کنم.

"لیلا جان، کیانوش بچه حمیدرضا نیست. اون فقط پسر توست! ساره، همیشه از اینکه حمیدرضا بچه‌ای داشته باشه که بعدا وارث اون تشکیلات لعنتی بشه، هراس داشت. برای همین توی بیمارستان نمونه‌ای رو که به تو تزریق کردن عوض کرد. مدارکی که برات فرستادم جواب آزمایش دی ان ای که ثابت می‌کنه، کیانوش فقط بچه توست!"

زل زده‌ام به صفحه مانیتور و مثل آدمی مسخ شده فقط به آن نگاه می‌کنم. به گمانم امروز زیادی مواد مصرف کرده‌ام. و در عالم رویا غرق شده‌ام. چند بار مثل دیوانه‌ها یک جمله را تکرار می‌کنم.

-کیانوش مال منه، بچه خودمه!

به عادت این چند وقته، هر شب به سراغ کامپیوتر حمید می‌روم تا ایمیل‌هایم را چک کنم شاید از آن غریبه که نامش را ناجی گذاشته‌ام خبری بیابم. اما بعد از رو شدن مدارکی که با آن‌ها توانستم به کمک وکیلی که همان غریبه در اختیارم قرار داده بود بچه‌هایم را از آن هیولا پس بگیرم، دیگر هیچ خبری از او نبود. شب کم کم به نیمه‌های خود نزدیک می‌شد که باز صدای پر سوز و آرام سه تار تمام کوچه را پر کرد.

دیگر به این صدا عادت کرده بودم و برخلاف شب‌های قبل که گمان می‌کردم این صدا در اثر مصرف مخدر به گوشم می‌رسد حالا دیگر می‌دانستم نوازنده‌ای حقیقی و شبگرد دارد که شب‌ها می‌توانستم او را از پنجره اتاقم، درست در پیاده رو مقابلم ببینم. ظاهرش عجیب بود. نوازنده‌ای که کلاه ورزشی به سر داشت و شب‌ها رو به تیر چراغ برق رو به روی اتاق حمید می‌نشست و یک ساعت تمام بر تارهای نازک سه تارش زخمه می‌زد و اندکی بعد راهش را می‌گرفت و از آنجا دور می‌شد.

لبه پنجره نشسته‌ام و یک پایم را به سمت شکم کشیده و دستی را که با آن سیگار لای انگشتانم را نگه داشته‌ام از آرنج روی آن آویزان کرده‌ام.

تند تند به سیگارم پک می‌زنم و دودش را حلقه حلقه با ملودی زیبای سه تار رقص کنان بیرون می‌دهم. حتی اگر این صدا حاصل توهماتم باشد، بازهم زیبا و آرام بخش است!

نوازنده پشت به من کمر خم کرده است و معنیش این است که کنسرت امشب او و مهمانی من، برای شنیدن تک نوازی‌اش به پایان رسید و او در حال جمع کردن وسایلش است. از لبه پنجره پاهایم را به سمت اتاق پایین می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. پنجره را می‌بندم و پرده ضخیم آن را تا انتهای آن می‌کشم.

از وقتی مصرف مواد را بیشتر کرده‌ام، بی خوابی‌هایم بیشتر شده است. آهسته در اتاق حمید را می‌بندم و سمت اتاق بچه‌ها می‌روم.

از کنار اتاق زری و امیر که رد می‌شوم صدای خنده آهسته زری که با صدای مثل ناله در هم آمیخته به یادم می‌آورد که باز هم شب جمعه است و امیر برای سرکشی به زن و بچه‌اش تشریف فرما شده است! این رفتارش حالم را بهم می‌زند. نمی‌دانم شاید نمی‌توانم آن‌ها را درک کنم. من هرگز عاشقانه در کنار حمیدرضا نداشتم. و شاید اجبارم برای زندگی با او بود که مرا از زناشویی بیزار کرده بود!

در اتاق بچه‌ها نیمه باز است و تشک من که مابین آن‌ها پهن شده خالی مانده است. داخل می‌روم و در را آهسته می‌بندم. کیاوش مثل همیشه پتو را از رویش کنار زده و ساعدش را آنقدر روی چشمانش نگه داشته که مطمئنم مثل هر شب باز هم دستش خواب رفته است. رویش را می‌کشم و خدا را شکر می‌کنم که حتی با وجود آنکه برای به دست آوردنش مجبور شدم تمام پول‌هایی را که از ناجی گرفته بودم به

غلام و همسرش بدهم تا رضایتشان را برای واگذاری سرپرستی اش به دست آورم اما حالا فرزندم را در کنار خود دارم. به پشت دراز کشیده‌ام و فکر آن غریبه آرامم نمی‌گذارد.

صفحه موبایلم که کنار بالش قرار دارد روشن می‌شود و به سمت آن غلتی می‌زنم.

"لیلا خودت رو از این منجلابی که حمیدرضا برات ساخته نجات بده! من تا آخرش کنارت هستم."

لرزش خفیفی بر اندامم می‌افتد. از اینکه می‌فهمم، ناجی از اعتیادم نیز با خبر است.

***

فصل شانزده

اولین شب زمستان است. اولین یلدا، بدون امید! اولین زمستان سرد پس از او، آنقدر به نظرم سرد می‌آید که سرمایش تا مغز استخوانم نفوذ کرده. لبه‌های ژاکت بافتنی سیاهم را به روی هم می‌کشم و در خودم جمع می‌شوم.

مادرم ظرف بلور پر از انار دانه کرده را گل پر می‌زند و روی عسلی کنار مبلی که پدرم نشسته است می‌گذارد.

-جمشید این کنترل تلویزیون رو از روی میز بردار. برای بچه‌ها توی کاسه‌هاشون انار بریز.

پدرم همان طور که هنوز شش دانگ حواسش به صفحه تلویزیون است، بی آن که نگاهش را از مجری شبکه خبر بر گیرد دست سمت کاسه‌ها می‌برد و ناخواسته یکی

از آن‌ها زمین می‌افتد و صدای شکستنش، هم او را به خود می‌آورد و هم مادرم را از آشپزخانه بیرون می‌کشد.

-وای خدا، جمشید! من از دست تو چه خاکی به سرم کنم؟ یه کار بهت گفتم. همه فکر و ذکرت شده شبکه خبر. شب یلداست مثلا! همه دارن شادی می‌کنن، شوهر من اخبار جنگ و کشت و کشتار نگاه می‌کنه. خدا من رو مرگ بده که از دست تو راحت بشم.

سمت آشپزخانه می‌روم و خیلی زود با جارو و خاک انداز برمی‌گردم. زری زیر گوش امیر پچ پچ می‌کند و امیر خنده می‌افتد. از کنارشان که رد می‌شوم، برایش گوشه چشمی نازک می‌کنم و آهسته می‌گویم:

-تا حالا ندیدی ننه‌ت سر بابات غر بزنه که اینجوری نیشت تا بناگوش باز شده؟

امیر بلافاصله خودش را جمع و جور می‌کند و زری ل**ب ور می‌چیند.

-وا؟ چی کار شوهر من داری تو؟ خندید که خندید. اولا با شما نبود ثانیا مگه چی شده؟ به اسب شاه گفتیم یابو که تو هول ورت داشته؟

آهسته با جارو به ساق پایش می‌زنم.

-برو اونور وایستا ببینم. خرده شیشه توی پات نره مکافات درست کنی!

سامی از ته پذیرایی با دست مادرش را به بچه‌ها نشان می‌دهد و بلند بلند می‌خندد.

-بچه‌ها، لیلا با جارو زری رو زد!

نگاه‌ها به سوی زری بر می‌گردد و از خنده کودکانه و زیبای بچه‌ها، مادر و پدرم به خنده می‌افتند.

مادرم جارو را از دستم می‌گیرد و برای جمع کردن خورده شیشه‌ها سمت مبلی که پدرم نشسته است و پاهایش را بالا نگه داشته، تا او زیر پایش را جارو کند می‌رود.

پدرم فوری کانال تلویزیون را عوض می‌کند و کیاوش مشغول رقصیدن با آهنگی می‌شود که در حال پخش است. زری دست می‌زند و با صدای بلند قربان صدقه او می‌رود.

- الهی خاله قربونت بره، لاغری من!

امیر انگار از این حرف زری خوشش نمی‌آید و چیزی را آهسته زیر گوش او نجوا می‌کند که زری سرخ می‌شود.

کاسه‌ها را پر از انار می‌کنم و جلو هر کس یک کاسه می گذارم.

امیر سر زری را می‌بوسد کاسه انار را از جلویش بر می‌دارد و از ظرف میوه یک قاچ بزرگ هندوانه در پیش دستی خودش می‌گذارد و یک هلو درشت که بابا از بازار بزرگ بهجت آباد، برایم خریده بود تا به قول خودش امشب بتوانم از میوه مورد علاقه‌ام بخورم در پیش دستی زری می‌گذارد.

-انار نخور تپلی خوشگل من. دخترم مثل کیاوش سیاه نشه، بیا هلو بخور تا بچه‌مون مثل خودت هلو بشه عزیز دل من!

چشم مادرم از شنیدن این حرف گرد می‌شود. صورتش را چنگ می‌زند و ل**ب می‌گزد.

-وای دورتون بسوزه! چقدر شما جوون‌ها بی حیا شدید! زری؟ ور پریده تو چرا به من نگفتی باز حامله‌ای؟ حالا جلو بابات خجالت نمی‌کشی از این حرف‌ها می‌زنید؟

یک قاچ کوچک از هندوانه‌ام در دهان می‌گذارم و بی توجه به حرف مادرم جواب حرف نیش دار امیر را می‌دهم.

- مبارکه زری جون. ولی امیر آقا تره به تخمش میره حسنی به باباش! شما خودت انقدر سبزه هستی که مشکل سفید شدن بچه‌ات با هلو خوردن زری حل نمیشه!

امیر زهر خندی می‌زند.

-خب سبزه بشه. چی میشه مگه؟ بچه خودمه. اینجوری اتفاقا خیالم راحت‌تره همه میگن بچه به باباش رفته. بهتر از اونه که هیچیش به ما نرفته باشه!

معنی حرفش را خوب می‌فهمم. قصدش بی هویت کردن بچه‌های من است.

نقطه ضعفش را هدف می‌گیرم تا کمی از آتش دلم را خنک کنم.

- هروقت زن و بچه‌ات رو بردی خونه خودت! اونوقت بیا اینجا از این حرف‌های گنده گنده بزن!

حال و روزم هر روز خراب‌تر از قبل می‌شود. از اینکه خود را در این منجلاب غرق کرده‌ام راضی‌ام! دنیا و دردهایش را هرچه کم‌تر حس کنم برایم بهتر است. دفتر خاطرات کهنه ام را ورق می‌زنم و از لا به لای ورق‌های کاهیش، گلبرگ گل روز سرخی را که امید با سوزن ته گرد روی آن با سوراخ‌های ریز و پشت هم نام‌هایمان را حک کرده بود، بیرون می‌کشم و به یاد شب یلدایی که گلبرگ را از او گرفتم، با تمام وجود آن را بو می‌کشم.

اشکم، گلبرگ خشکیده را آبیاری می‌کند و من پیاپی به روی نام امید بو*س*ه می‌زنم. تک نوازی سه تار غریبه آن سوی پیاده رو آغاز شده است و در این ضیافت یلدایی همراهی‌ام می‌کند. ناجی، هر شب یک پیام به موبایلم می فرستد. که مضمون

تمام آن‌ها ترک اعتیادم است. اما من بی تفاوت به تمام پیام‌ها هرشب پس از خواندنشان آن‌ها را راهی سطل زباله گوشی‌ام می‌کنم. به کنار پنجره می روم. غریبه در حال جمع کردن وسایلش است. امشب، حال غریبی دارم و دلم می‌خواهد او بیشتر و بیشتر بر سازش زخمه بزند و مرا در تنهایی‌ام غرق کند. روسری سیاهم را روی سر می‌اندازم و آهسته در ورودی را باز می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم. حال غریبی دارم. دلم می‌خواهد کنار این غریبه بنشینم و او برایم سه تار بزند و من همراه سازش زار بزنم.

در را که باز می‌کنم کوله پشتی‌اش را بر دوش انداخته و تارش را زیر بغل زده و مشغول رفتن است. صدایش می‌زنم.

-آهای آقا، با شما هستم.

لبه کلاهش را کمی پایین‌تر می‌کشد و بی توجه به من راهش را می‌گیرد و چند قدم به جلو بر می‌دارد. دستم را تکان می‌دهم و کمی جلوتر می‌روم.

-با شما هستم. چرا فرار می کنی؟ می‌خوام یه کمه دیگه سه تار بزنی، میشه؟

جوابم را نمی‌دهد. نزدیکش که می‌شوم یک جمله می‌گوید و به سمت سر کوچه می‌دود.

- پیام‌های موبایلت رو جدی بگیر. تو برای نابودی خیلی حیفی لیلا!

صدایش را می‌شناسم. مطمئنم که من این صدای گرم را می‌شناسم. انگار تمام خاطراتم گوشه ذهنم هر روز با این صدا، مثل قصه‌های مادربزرگ روایت شده است. به دنبالش می‌دوم. اما ناگهان در دل تاریکی شب ناپدید می‌شود. هرچه سر می‌چرخانم اثری از او نمی‌یابم. و دست خالی به خانه باز می‌گردم. آهسته در را

پشت سرم می‌بندم. هنوز نفسم جا نیامده است که کسی کلید برق را می‌زند. بر می‌گردم و به جز بچه‌ها که در خواب ناز هستند، همه اعضای خانواده مقابلم ایستاده‌اند. مامان دست بر کمر می‌زند و با آن قیافه حق به جانبش می‌پرسد:

-میشه بفرمایید، این وقت شب، با این شکل و قیافه کجا تشریف داشتید؟

تک تکشان را از نظر می‌گذرانم.

-نصفه شبی خواب و زندگیتون رو ول کردید، زاق سیاه من رو چوب می‌زنید؟

زری دندان بر هم می‌ساید و چپ چپ نگاهم می‌کند.

- لیلا دست از این مسخره بازیت بردار، خجالت بکش! هیچ از حال و روز خودت خبر داری؟ فقط مونده بود نصف شب از خونه بزنی بیرون!

مادرم سریع به میان حرفش می‌پرد.

-تقصیر منه، تقصیر من خاک بر سره که بهش اعتماد کردم؛ گفتم برگرده خونه، علی بچه‌ام، هی می‌گفت این دختر دشمن قسم خورده ماست! تا آبرومون رو نریزه ول کن نیست! من احمق باور نکردم و عقلم رو دادم دست این بابای ناقص العقل‌تر از خودش!

پدرم انگار خونش از حرف‌های مادرم که غرورش را در مقابل دامادش نشانه رفته است، به جوش می‌آید.

- ناهید دهنت رو می‌بندی یا اینکه نصفه شبی همتون رو بندازم از خونه بیرون و خیال خودم رو راحت کنم؟

مادرم رو ترش می‌کند و این بار امیر خودش را وسط می‌اندازد.

- به من ربطی نداره لیلا خانم ولی این پیرزن و پیرمرد بدبخت گناه دارن؛ راستش رو بهشون بگو و خلاص! دشمنت که نیستیم کمکت می‌کنیم!

تمام نفرتم نسبت به او را در صورتم یک جا جمع می‌کنم و پشت دستم را به سویش پرت می‌کنم و همان طور که سمت اتاق می‌روم جوابش را می‌دهم.

-چی میگی تو واسه خودت هی حرف مفت می‌زنی؟ تو کمک بلدی برو به زندگی خودت کمک کن که اینجوری زن و بچه‌ات خونه بابای به قول خودت بدبخت من ولو نباشن!

امیر به حالت هجومی دو قدم جلو می‌آید و با حرفش سر جا میخکوب می‌شوم.

- من خوب بلدم زندگیم رو بچرخونم. خیالت راحت، کسی مجانی اینجا نمونده. انقدر پول بهش میدم که خرج عمل تو رو هم بده!

به سویش بر می‌گردم و با هرچه توان دارم محکم بر دهانش می‌کوبم.

زری گوشه اتاق نشسته است و های های گریه می‌کند. مادرم هم خودش را از مهلکه عقب نینداخته و لبه پله آشپزخانه نشسته و کمرش را به پیشخوان اپن سنگی‌اش تکیه داده و مرثیه می‌خواند و بر سینه می‌زند و نفرینم می‌کند. امیر شانه‌های زری را ماساژ می‌دهد و لیوان آب خنکی را که در دست دارد به ل**ب‌های او نزدیک می‌کند.

-بخور عزیزم. یه کم آب بخور بذار حالت جا بیاد. چیزی که نشده عزیز من! خانومم برای بچه خوب نیست تو اینقدر بی قراری و گریه و زاری می‌کنی...

مادرم با چشم‌های اشکی نگاهش می‌کند.

-الهی مادرت بمیره واست. بچه‌ام غیرت داره. آبرو داره. مثل این ذلیل شده نیست که بد و خوب حالیش نیست.

حرف‌هایشان روح و روانم را بهم می‌ریزد. از این نمایش‌های الکی و تکراری خسته شده‌ام. پوف کشداری می‌کشم.

-این مسخره بازی هاتون رو تموم می‌کنید یا نه؟ چیه نصفه شبی نشستید آبغوره می‌گیرید و فیلم بازی می‌کنید؟ مگه من چی کار کردم که هرچی به دهنتون میاد بارم می‌کنید؟

بابا که تا آن موقع ساکت بود و روی مبل، در روشنایی چراغ دیواری، نشسته است بالاخره ل**ب باز می‌کند.

-لیلا بابا. اینا چی میگن؟ تو مواد مصرف می‌کنی؟ آره؟راست میگن؟

قلبم از حرفش و چهره در هم رفته‌اش، تکه تکه می‌شود. دلم نمی‌آید به او دروغ بگویم اما چطور می‌توانم از حقیقتی بگویم که آن راخودم نیز باور ندارم

به سویش می‌روم و دست‌هایش را در دست می‌گیرم.

-بابا. تورو خدا تو دیگه این مزخرفات رو باور نکن!

دست روی موهایم می‌کشد و سر روی سرم می‌گذارد. صدایش بغض دارد. چقدر طنین بغض صدای این یک مرد در گوشم، درد آور است.

-چطوری باور نکنم بابا؟ لیلای من کو؟ تو واقعا لیلای منی؟ روزی که از این خونه رفتی این شکلی بودی؟ چرا خودت رو به این روز انداختی؟ من باعث بدبختیت شدم. کاش نذاشته بودم بری. کاش...

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. نمی‌خواهم بیش از این شکستنش را ببینم.

-بابا تو رو خدا نگو. من رو داغون نکن.

نفس کم آورده‌ام. هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم نفس بکشم. انگار کسی با پنجه‌های آهنی گلویم را می‌فشارد. سینه‌ام به خس، خس افتاده است. با نفرت به سوی امیر بر می‌گردم.

-خیالت راحت شد؟ نتیجه حرف‌های مفتت رو دیدی؟ حالا گم شو دست زن و بچه‌ات رو بگیر و برو!

امیر بر پیشانی‌اش می‌زند و آه می‌کشد.

-لیلا جان ما دشمن تو نیستیم! بذار کمکت کنیم ترک کنی.

فریاد می‌زنم:

-خفه شو! خفه شو. فقط برو گم شو. کسی از تو کمک نمی‌خواد.

دست زری را می‌گیرد و او را از جا بلند می‌کند.

-پاشو خانومم. پاشو وسایلت رو جمع کن بریم خونه. ظاهرا ما اینجا زیادی هستیم.

مادرم خودش را ما بین او و زری قرار می‌دهد و شروع به التماس می‌کند.

-امیر جان مادر تو رو خدا ناراحت نشو. کجا می‌خواید برید نصفه شبی؟ سامی خوابه. بچه‌ام رو زا به راه نکنید تو رو خدا.

امیر متملقانه سر او را می‌بوسد.

-حاج خانم من نوکرتم ولی ما اینجا نباشیم بهتره.

مادرم دست امیر را می‌گیرد.

-امیر جان مادر بچه‌های من مملکت غریبن. من اینجا جز شماها کسی رو ندارم. نرو مادر. اصلا تو الان عصبانی هستی. دست زنت رو بگیر برید بخوابید، فردا صبح می‌شینیم دور هم حرف می‌زنیم ببینیم چه خاکی باید توی سرمون بریزیم.

امیر سری تکان می‌دهد و زیر ل**ب چشمی می‌گوید و همراه زری روانه اتاق خواب می‌شود.

لیلا یعنی دردی که پایان ندارد. لیلا یعنی سوختن و آب شدن. نمی‌دانم آن که نامم را لیلا می‌گذاشت، می‌دانست لیلا یعنی شب! و چه بلند است این شب! که سیاهیش تمامی ندارد.

دلم عجیب گرفته است و هیچ خبری از نوازنده سه تار نیست. کاش باز هم همان گوشه پیاده رو می‌نشست و دردهای مرا با صدای سه تارش هوار می‌زد.

امشب آنقدر درد دارم که به گمانم دیوانه شده‌ام. سیگار به ل**ب، کنج دیوار پشت بام در تاریکی نشسته‌ام و نگاهم فقط و فقط روی خانه سابق امید، متمرکز مانده است. خدایا چرا خاطرات رهایم نمی‌کنند؟ آن قدر از این سیگارهای دست ساز لعنتی کشیده‌ام که دیگر مغزم خالی از همه چیز شده است. حتی خودم! اما چرا این نام و خاطراتش از ذهن و قلب بیمارم پاک نمی‌شود؟

نفسم می گیرد

وقتی هوا خیس می‌شود

دلم بهانه‌ی تو را می‌گیرد

و گونه‌هایم؛

بوی خاک باران زده می‌دهند ...

پنجره را باز می‌کنم، نفسم می گیرد!

از آن روز که تو رفتی هوا شرجی است

و میان این همه گریه...

هنوز هم تنم از داغ آخرین نگاه تو می‌سوزد

و تو از چشم‌های تب دار من می‌درخشی

و تو بی پرده از اشک، در انعکاس چشمان من می‌درخشی

نفسم می‌گیرد...!

درست مثل همان لحظه که چشمان تو در چشمان من ماند

همان لحظه که منتظر ماندی تا چیزی بگویم.

امّا...

امّا درست مثل همین حالا نفسم گرفت و نتوانستم

و نگفتم.

و تو دیگر منتظر نماندی!

منتظر نماندی تا دوباره نامت را نفس بکشم

و بگویم

بگویم که بی تو

دیگر نفسم

برای همیشه می‌گیرد !"

امروز آخرین جلسه دادگاه، برای پس گرفتن بچه‌هایم برگزار شد و من یک تنه و تنها، با تمام بدبختی‌ها، جنگیدم تا بچه‌هایم را پس بگیرم. هیچ کس از اعضای خانواده‌ام، در آن لحظات وحشتناک ترس و تردید کنارم نبود. به جز پول‌ها و مدارکی که ناجی در اختیارم گذاشت و وکیلی که از طرف او به کمکم آمد برای هیچ کس، حتی مهم هم نبود که پایان این داستان چه خواهد بود؟! حالا که ثابت کرده‌ام کیانوش پسر من است و نسبتی با حمیدرضا ندارد و کیاوش را هم با پرداخت پول به خانواده حمیدرضا و کسب رضایت آن‌ها برای سرپرستی، از آن خود کرده‌ام، این چه تردیدی ست که بر وجودم سایه انداخته؟ گوشی موبایلم می‌لرزد و مثل هر شب ناجی برایم یک پیام می‌فرستد.

"تردید تا کی لیلا؟ به خاطر بچه‌هات خودت رو از این درد نجات بده. من همه جوره کمکت می‌کنم."

برای اولین بار دستم روی کیبورد گوشی می لرزد و برای پیامش پاسخی ارسال می‌کنم.

-می‌خوام با همین درد بمیرم.

چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد که بار دیگر گوشی‌ام بلرزد و پیام او را به من برساند.

-هیچ فکر کردی با مرگ تو، چی به سر اون دوتا بچه میاد؟

امشب، عجیب دلم هوای هم صحبتی با او را دارد. دلم می‌خواهد حرف بزنم اما برای کسی که به جای دهان فقط گوش داشته باشد.

-بود و نبود من فرقی به حالشون نداره. شاید اصلا نبودنم واسشون بهتر هم باشه!

اشکم روی صفحه موبایلی که در دست دارم می‌چکد و پیامم را ارسال می‌کنم.

-به خواهرت همه چیز رو بگو. از خونه بزن بیرون. برو به آدرسی که بهت میدم. من همه چیز رو برای ترک کردنت آماده می‌کنم. انقدر اونجا بمون تا پاک بشی. تو سرسخت‌تر از اون هستی که اینجوری از پا در بیای!

نفس عمیق می‌کشم و بازدمم را مثل آهی در گلو شکسته بیرون می‌دهم.

گیرم که ترک هم کردم، عمر و جوانی از دست رفته‌ام را هم می‌توانم برگردانم؟ امید روا می‌توانم زنده کنم؟ چه چیز عوض خواهد شد؟

بی اختیار پاسخ می‌دهم.

-ترک می‌کنم.

برایم استیکر خنده می‌فرستد. عروسک زشت کچل که چشمک می‌زند و برای حماقتم نیشش باز است!

-خنده و خوشحالیت، تا وقتی ندونم کی هستی برام قابل درک نیست.

باز هم گوشی می‌لرزد.

-می فهمی. عجله نکن!

کلید را در مشتم می‌فشارم و نگاه گنگم را از بالا و پایین کوچه تنگ و باریکی که آدرسش را ناجی برایم روی کاغذ نوشته بود و کلیدش را روی پله سنگی آپارتمان گذاشته بود، عبور می‌دهم. جای دنجی به نظر می‌رسد. یکی از محله‌های قدیمی ده

ونک، باید محل خوبی باشد برای آن که به دور از هیاهوی شهر، سر در لاک خود فرو بری و کنج این خانه متروک درد را با تک تک سلول‌هایت لمس کنی تا پاک شوی!

کلید می‌اندازم و در چوبی را به جلو هل می‌دهم. برف انبوهی که شب قبل باریده پشت در تلمبار شده است و باعث می‌شود تا در با زحمت باز شود. چکمه‌های بلند و لژ دارم تا کمی بالای مچ، در برف فرو می‌رود. وارد حیاط که می‌شوم، حوض بزرگ و پر از برف وسط حیاط با آن سه باغچه کوچک که مرزشان از هم با سنگ چین دور تا دورشان جدا شده است، ناخواسته فکرم را به گذشته‌های دور می‌کشاند. قدم که بر می‌دارم، گنجشک‌هایی که وسط باغچه نشسته‌اند همگی پر می‌کشند. از دانه‌های برنج پخته که در باغچه ریخته کاملا مشخص است که کسی در خانه حضور داشته. از دو دیوار آجری و کوتاهش آپارتمان‌های سر به فلک کشیده کاملا به حیاط اشراف دارند. اما این خانه همان طور بکر و قدیمی باقی مانده. از سه پله سنگی که بالا می‌روم ایوان باریکی دور تا دور خانه را در برگرفته که لبه نرده‌های فلزی‌اش حلقه‌هایی آهنی با فاصله‌های کم از یکدیگر جوش داده‌اند و گلدان‌های شمعدانی و گل ناز در آن جا خوش کرده‌اند. لبخند رضایت بر لبم می‌نشیند و هم زمان سوز سردی به صورتم می‌خورد و مرا مجبور می‌کند تا به داخل خانه پناه ببرم. در آهنی مقابلم را با کلید باز می‌کنم. پرده سفیدی که جلوی آن نصب شده مانع می‌شود که بتوانم از پشت در داخل خانه را ببینم. پرده را کنار می‌زنم و آهسته وارد می‌شوم. بخاری هیزمی چون کوره‌ای داغ می‌گدازد. پشتی‌های قرمز طرح فرش با آن رو اندازهای سفید و تمیزش، زیر دو طاقچه گچی، برایم حال و هوای روزهایی را دارد که از مدرسه خودم را به خانه می‌رساندم تا انگشتان پاهای سرما زده‌ام را اندکی زیر کرسی گرم کنم.

به رادیو قدیمی که روی دستمال ابریشم بافت سه گوش افتاده، طاقچه چشمک می‌زند خیره می‌شوم. ترکیب آن در کنار دو لاله چراغ طرح شاه عباسی به نظرم چقدر

دل چسب می‌آید. کنار بخاری می‌نشینم و پالتو و شال گردنم را همان جا روی زمین می‌اندازم. به جای حس غربت، در این خانه احساس آرامش دارم. همه چیز برایم رنگ و بوی گذشته‌ها را دارد. ناجی انگار خوب می‌دانسته که بهترین جا برای خود باوری‌ام، کجای دنیا باید باشد!

شماره تلفنش را می‌گیرم اما صدای نحس آن زن باز هم اکو می‌شود "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است!"

زیر ل**ب غر غر می‌کنم. یک لحظه دل‌شوره بر وجودم چنگ می‌زند و جای آرامش چند لحظه قبل را می‌گیرد. بی اختیار دستم به سمت شماره زری می رود و با اولین بوق صدایش در گوشم می‌پیچد.

-لیلا کجایی؟ خونه رو پیدا کردی؟ یارو چی؟ اون یارو اونجا نبود؟

انگار زری بیشتر از خودم نگرانم بود. اما همیشه برای آدمی مثل من نگرانی آن هم از جانب خانواده‌ام غیر قابل باور است!

-چه خبرته؟ هولی؟ سلامت کو؟

-ای وای یادم رفت. انقدر منتظر تلفنت بودم که اصلا نفهمیدم سلام نکردم.

زری با وجود تمام کج خلقی‌هایش باز هم تنها کسی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم. خواهر که باشی حتی اگر این نام را یدک بکشی، باز هم خواهرانه‌هایت جایی از وجودت برای خرج کردن در روز مبادا به سراغت خواهد آمد.

-همه چیز امن و امانه. کسی توی خونه نیست. منم حالم خوبه. فقط زری خانم یادت نره به من قول دادی مواظب بچه‌هام باشی. در ضمن مواظب دهن گشاد اون شوهرت و فضولی‌های مامانم باش! مبادا حرفی بزنی که شک کنن!

زری کلافه پوفی می‌کشد.

-خیالت راحت. دفعه اولم نیست که کارهای جنابعالی رو ماست مالی می‌کنم. به همه گفتم رفتی شهرستان برای شراکت توی کارگاه دوستت. نیای یه چیز دیگه بگی دستمون رو بشه!

پوزخند می‌زنم.

-آخه بچه تو داری چیزهایی که یادت دادم رو به من یاد میدی؟

ریز می‌خندد.

-پس آدرس اونجا رو برام اس ام اس کن که بتونم تند تند بهت سر بزنم.

سکوت می‌کنم. ناگهان صدایش رنگ غم به خود می‌گیرد.

- لیلا نکنه یه چیزیت بشه؟ می‌خوای به پسر دایی خبر بدم؟ بالاخره دکتره خیر سرش. شاید لازم بشه.

پایین انگشت سبابه‌ام را گاز می‌گیرم و آهسته جواب می‌دهم.

- فعلا همین که دهنت رو نگه داری کافیه. اگر لازم شد خودم بهت خبر میدم.

درد و درد و درد، تنها چیزی بود که آن را با تک تک سلول‌های بدنم حس می‌کردم. هیزم‌های درون بخاری از صبح تمام شده بود و صدای چرق و چرق حاصل از سوختنشان جایش را با صدای ناله‌های حاصل از درد استخوان‌هایم عوض کرده بود.

شب هنگام دو اتاق تو در توی خانه ناجی برایم حکم دالان وحشت را پیدا می‌کرد. پنجره چوبی رو به حیاطش وقتی چراغ اتاق خاموش می‌شد و سایه درختان عریانش روی پرده سفید، به نقش بازی و تکان خوردن مشغول می‌شدند، چنان رعب و

وحشتی بر دلم می‌انداخت که بی اختیار به سمت پنجره مشرف به کوچه صورت می‌چرخاندم.

نمی‌دانم در اثر بیرون رفتن این سم لعنتی از بدنم بود یا واقعا مجنون شده بودم. شب‌ها پشت طاقچه پنجره پر می‌شد از خوراکی و میوه‌هایی که بعضی از آن مربوط به فصل زمستان هم نبود. تا وقتی آن‌ها را با دست لمس نمی‌کردم، باور نداشتم که آنچه به چشم می‌بینم حقیقت دارد. دیشب یکی از لاله چراغ‌های روی طاقچه را که درست بالای سرم بود روشن گذاشتم. اما صداهای عجیبی که در سرم می‌پیچید و یک جفت چشم قرمز روشن که از پشت صندوقچه قدیمی کنج اتاق سوسو می‌زد، خواب را از چشمانم می‌ربود. نزدیک صبح بی رمق از جدال شبانه‌ام برای بیدار ماندن گوشه رخت خواب افتادم. صدای زنگ تلفن همراهم که اسم ناجی رویش روشن و خاموش می‌شد مرا بیشتر به وحشت انداخت. دست سمت گوشی بردم و دکمه اتصال را فشردم.

-سلام رفیق. چیزی کم و کسری نداری؟

صدای فوق العاده آهسته و پچ پچ گونه‌اش مرا مضطرب‌تر کرد. چرا صدایش را بالا نمی‌برد تا آوای صدایش را بشنوم؟ اگر با من غریبگی می‌کند، این همه کمک و دل نگرانیش چه معنایی دارد؟ این غریبه که نه، لااقل برای من در طول این مدت مبدل به آشنا شده است کیست که حتی نمی‌خواهد صدایش را بشنوم؟ بی حال و با صدایی لرزان جواب می‌دهم.

- هیچی نمی‌خوام. فقط می‌خوام از اینجا برم.

آهسته می‌خندد. از آن خنده‌هایی که درد ته مایه‌اش است.

- کجا می‌خوای بری؟ اون جا بهت بد می‌گذره؟ یه کم دیگه طاقت بیار بعدش هر جا خواستی می‌تونی بری!

هوا هنوز گرگ و میش است و میان سپیدی و سیاهی مرز مشخصی وجود ندارد.

صدایم را پایین می‌آوردم و دهنه‌ی گوشی را به دهانم نزدیک می‌کنم.

- از این جا می‌ترسم. شب‌ها تا صبح صداهای عجیب و غریب میاد. انگار یکی من رو می‌پاد!

نفسش را آه مانند بیرون می‌دهد.

- اون جا امنه، خیالت راحت! ولی کاش خواهرت می‌تونست یکی دو شب پیشت بمونه تا تو این بحران رو پشت سر بذاری. شاید منم بد موقعی زنگ زدم.

در تنم رمقی برای پاسخ دادنش باقی نمانده. با زحمت جوابش را می‌دهم.

- به زری گفتم امروز بیاد پیشم.

تماسش را بی آن که منتظر خداحافظی‌اش شوم قطع می‌کنم و گوشی موبایل را گوشه اتاق می‌اندازم. لحاف را تا خرخره بالا می‌کشم. این جا هر چیزش بد باشد، رختخواب‌های گرم و نرمی دارد. حمام و دستشویی خارج از خانه و کنج ایوان قرار دارد و آشپزخانه درست زیر ایوان است و بعد از پایین رفتن از پله‌های ایوان باید از چهار پله دیگر پایین برم تا وارد مطبخ قدیمی‌اش شوم. این خانه آنقدر قدیمی بود که از ترس اشباح سرگردان و اجنه که به خیال خودم، آن جا خانه داشتند ترجیح می‌دادم کم‌تر از اتاق خارج شوم. خصوصا آشپزخانه با آن سقف پر از تیر چوبی‌اش بیشتر از هرجای دیگر خانه در نظرم ترسناک می‌نمود. خوشبختانه گوشه اتاقی که به

سوی کوچه پنجره داشت اسباب و وسایل چای مهیا بود و همین برای من کفایت می‌کرد تا کم‌تر به بیرون تردد کنم.

بی خوابی دیشب و دردی که در تن داشتم آرام آرام پلک‌هایم را سنگین می‌کرد که صدای باز و بسته شدن در ورودی خواب را از سرم بیرون کرد.

- ای وای لیلا! خدا مرگم بده. چرا تو به این روز افتادی خواهری؟

نگاهی رنگ و رفته و بی فروغ به زری می‌اندازم. کیسه‌های مواد غذایی را که در دست دارد همان جا جلوی در روی زمین می‌گذارد و به سویم پا تند می‌کند.

- خواهرت بمیره. تو چرا انقدر بی حالی؟ خونه چرا انقدر سرده؟

رمقی در تنم باقی نمانده اما این خواهرانه‌هایی که خرجم می‌کند بدجور احساسم را قلقلک می‌دهد. با دست‌های لرزانم به بخاری خاموش اشاره می‌کنم. تا او را متوجه خاموشی بخاری کنم.

- ای وای خدا مرگم بده، بخاری که خاموشه!

جای هیزم‌ها را در این مدتی که به من سر می‌زند، خوب یاد گرفته است. به سمت انباری ته حیاط می‌دود و با دست‌هایی پر از هیزم‌های شکسته و آماده به اتاق بر می‌گردد و خیلی زود دوباره صدای ترق و ترق کنده‌های چوب بلند می‌شود و گرما به اتاق برمی‌گردد. زری رختخوابم را مرتب می‌کند و کمک می‌کند تا بنشینم و قصری را با یک لیوان پر آب در دهانم می‌گذارد.

-بخور قربونت برم. دیروز رفتم پیش مسعود. نمی‌دونی چه فیلمی براش بازی کردم تا نفهمه که برای تو می‌خوام ازش دارو بگیرم. بهش گفتم یکی از دوستای امیر اعتیاد

داره می‌خواد توی خونه ترک کنه کلی آه و ناله کردم که وضع مالیشون خوب نیست و نمی‌تونه تحت نظر باشه بعدش گیر داد که چی مصرف می‌کنه؟ صنعتی یا گیاهی؟!

با نگاهی غریب صورت چاق و عرق کرده‌اش را نگاه می‌کنم.

- نترس قربونت برم. نذاشتم بویی بره. وگرنه که کل فامیل رو تا الان خبردار کرده بودن!

با آن شکم بر آمده‌اش به سمت کیسه‌های خریدش می‌رود و یک پرتغال بزرگ از درون کیسه سوا می‌کند و به سوی اتاق دیگر می‌رود و از زیر میز سماور یک پیش دستی و کارد بر می‌دارد و مشغول پوست کندن پرتغال می شود. دم عمیقی می‌گیرم و بی مقدمه می‌پرسم:

- بچه‌هام چطورن؟

می‌خندد و یک پر پرتغال را با زور در دهانم می‌چپاند.

-عالی! نمی‌دونی با سامی چه آتیشی می‌سوزونن!

دلم برای هردویشان تنگ شده است. حتی برای شیطنت‌های گاه و بی گاهشان بی قرار شده‌ام. زری با ملچ و ملوچ مشغول خوردن پرتغال است.

- واسه من سیگار نگرفتی؟

تا دهانم باز می‌شود یک پر پرتغال دیگر در آن می‌چپاند و چهار دست و پا سمت یکی از کیسه‌ها می‌رود و یک بسته سیگار برمی‌دارد و به دستم می‌دهد.

- بگیر. اینم زهر ماری که می‌خواستی! کاش این لعنتی هم ترک می‌کردی. با شکم گرسنه آخه این

بی صاحاب چیه می‌کشی؟

لرزش دست‌هایم کلافه‌ام کرده است. دست سمت کیف دستی‌ام که روی زمین نزدیک رخت‌خواب ولو شده می‌برم و فندکم را بیرون می‌آورم و فورا سیگار را آتش می‌زنم و کام می‌گیرم.

-همین به قول تو بی صاحابی که برام آوردی از قرص‌های اون دکتر قلابی بیشتر دردم رو آروم می‌کنه. انگار توی استخونام یخ می‌مالن زری!

اخم می‌کند و به سینه‌اش می‌زند.

- بمیرم الهی واست.

نگاهی به دور تا دور اتاق‌ها می‌اندازد .

- چقدر توی این چند روزه تو اینجا رو شلوغ پلوغ و نامرتب کردی.

با همان شکم بزرگش روی زمین دولا می‌شود تا لباس‌هایم را از کف اتاق جمع کند. بر سرش داد کوتاهی می‌کشم.

-زری با اون شکم دولا نشو دیوونه.

سرش را به سمتم بر می‌گرداند و چنان می‌خندد که دندان‌های خراب عقبی‌اش را در دهانش می‌بینم. صدایش را نازک می‌کند و مثل بچه‌ها حرف می‌زند.

-خاله جونی نگران نباش. بابا امیر انقدر این مامان زری رو لوس کرده از جاش تکون نمی‌خوره. ببین چقدر چاق و چله شده؟

به قد کوتاه و هیکل تپلش نگاه می‌کنم که با آن شکم بر آمده چقدر با نمک به نظر می‌رسد.

- رفتی سونوگرافی؟ بچه چی بود؟

با ناز از اتاق دیگر به سویم سر برمی‌گرداند و می‌گوید:

- دخمل!

دود سیگار را بیرون می‌دهم و حس می‌کنم با حضور زری کمی آرام شده‌ام.

-خوبه دیگه. جنست جور شد.

دماغش را محکم با روسری‌اش بسته است و مشغول پیاز داغ کردن در قابلمه‌ایست که روی گاز رومیزی زیر پنجره گذاشته است.

-میگم لیلا، اینجا یه جوریه شب‌ها تنهایی نمی‌ترسی؟

می‌دانم حامله است و نباید برایش حرف از ترس و تنهایی‌هایم بزنم. همین که در این مصیبت و تنهایی فراموشم نکرده و روزی یک بار به سراغم می‌آید و برایم آشپزی و نظافت می‌کند، برای چون منی که همه به فراموشی‌اش سپرده‌اند، نعمت بزرگی است.

با صدای زوزه باد و بهم خوردن پنجره مشرف به حیاط، از خواب می‌پرم. می‌خواهم از جا بر خیزم اما نمی‌توانم. انگار کسی دست و پاهایم را به زمین میخ کرده است. چشم‌هایم رو به سوی سقف باز است اما مثل اینکه حتی نمی‌توانم نفس بکشم. هرچه می‌کوشم از رخت‌خواب کنده نمی‌شوم. شعاع نور کم‌رنگی از پنجره به اتاق می‌تابد. لاله چراغ بالای سرم خاموش شده است و صدایی آهسته، چندین بار نامم را تکرار می‌کند. می‌خواهم جوابش را بدهم اما زبانم در دهان سنگین شده است.

دست‌گیره در پایین می‌آید و در اتاق چهار طاق باز می‌شود. با زور چشم‌هایم را به آن سو حرکت می‌دهم. پیرمردی فرتوت با چشم‌هایی به رنگ خون در حال ورود به اتاق

است. نزدیک‌تر که می‌شود از لباس‌های ژنده‌اش نمی‌توانم تشخیص دهم، با آن شکل و شمایلی که می‌بینم انسان است یا حیوان؟ قفسه سینه‌ام چنان بالا و پایین می‌رود که گویی قلبم در حال بیرون آمدن از سینه‌ام است. خدایا چرا هرچه می‌کوشم فریاد کنم هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی‌آید؟ درست شبیه کابوس‌هایم مات و بی حرکت روی زمین افتاده‌ام و آن موجود کریه در حال نزدیک شدن به من است.
ناگهان از دیدن صورتش که نزدیک صورتم قرار گرفته، با آن موهای کم و حنایی رنگ روی گونه‌ها و چانه‌اش بی اختیار بسم اللّٰه می‌گویم و سوره حمد بر زبانم جاری می‌شود. با هر آیه که می‌خوانم به جز آتشی که از من دور می‌شود چیز دیگری نمی‌بینم. نفس نفس زنان از جا بر می‌خیزم. تمام بدنم عرق کرده و وحشت زده اطراف را نگاه می‌کنم. هنوز گیج هستم و نمی‌دانم آنچه را که دیده‌ام در خواب بوده و یا بیداری؟

از پارچ آب کنار رختخوابم یک لیوان آب می‌ریزم و یکی از قرص‌های آرام بخشی را که زری برایم آورده با آب فرومی‌دهم. آرام و قرار از کف ربوده‌ام و از میان تمام شماره‌های گوشی موبایلم دست بر روی نام ناجی می‌گذارم و شماره‌اش را می گیرم.
دو بوق آزاد می‌خورد و با هر بار بوق خوردن در دل آرزو می‌کنم تا تماسم را پاسخ گوید. بوق چهارم که می‌خورد صدای ضعیف و بسیار آهسته‌اش بالاخره در گوشم پر می‌شود.

-بله؟

بغضم می‌ترکد و با همان یک کلمه که از او می‌شنوم، صدای گریه‌ام بلند می‌شوم.
گریه‌ای که نمی‌دانم از بی کسی‌ست یا ناتوانی!

صدایش کمی بلندتر می‌شود و می‌توانم تشویشش را در آن تشخیص دهم.

-چی شده لیلا؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

صدای هق هق گریه‌ام لحظه‌ای قطع نمی‌شود. خدایا این چه عاقبتی است که پیدا کرده‌ام؟ با گریه جوابش را می‌دهم.

-نه خوب نیستم. اینجا کجاست که تو من رو آوردی؟ چه بلایی داری سر من میاری لعنتی؟

-چی شده؟ داری من رو نگران می‌کنی!

ریشخندش می‌کنم.

-تازه داری نگران میشی؟ تو کی هستی؟ چه بلایی داری سر من میاری؟

پوف کش‌داری می‌کشد و سعی می‌کند تا مرا آرام کند.

-لیلا خواهش می‌کنم آروم باش و درست و حسابی بهم بگو چی شده؟

نمی‌توانم آرام بگیرم و فریاد می‌زنم.

-یکی توی این خونه بی صاحاب هست. می‌ترسم روانی، می‌فهمی؟

اشک می‌ریزم و همه چیز را از روز اول سیر تا پیاز برایش تعریف می‌کنم. از صداهای عجیب و غریب گرفته تا داستان میوه‌های تازه پشت پنجره و حتی ماجرای امشب. هین بلندی می‌کشد و ناخداگاه صدایش را بلند می‌کند.

-لیلا همین الان وسایلت رو بردار از خونه بزن بیرون. یه ربع دیگه میام دنبالت!

صدایش چند بار در گوشم می‌پیچد و پژواک صدایش را در جای جای ذهنم به دنبال نام و نشانی برای این صدای گرم و آشنا جستجو می‌کنم. و ناگهان جرقه‌ای در مغزم مرا وادار می‌کند یک نام را بر زبان آورم.

-امیرحسین؟ امیرحسین تویی؟

لحظاتی به جز سکوت هیچ جوابی برای سوالم نمی‌شنوم و لحظه‌ای بعد صدای امیرحسین را واضح‌تر از قبل می‌شنوم.

-کار اون عجوزه‌ست. داره اذیتت می‌کنه. وسایلت رو بردار یه ربع دیگه میام دنبالت.

چه شبی است امشب. خواب هستم یا بیدار؟ هوشیارم یا اسیر وهم افیون؟

سرم گیج می‌رود. در آن تاریکی شب بی توجه به همه چیز، روی پله سنگی جلوی خانه با یک ساک دستی نشسته‌ام. قلبم می‌سوزد و هنوز نمی‌دانم اتفاقاتی که برایم افتاده در خواب بوده یا بیداری؟ سایه سیاه رنگی از دور نمایان می‌شود و به تدریج که قدم به جلو می‌گذارد می‌توانم حدس بزنم که سایه مربوط به یک مرد است. و وقتی نزدیک‌تر می‌شود با دیدن کلاهی که بر سر دارد تصویر مرد آن سوی پنجره که شب‌ها کنار پیاده رو می‌نشست در ذهنم تداعی می‌شود. بی اختیار از جا بلند می شوم. ساکم از دستم سر می‌خورد و محو تماشای سایه‌ای می‌گردم که هر لحظه، نزدیک و نزدیک‌تر می شود. و در فاصله کمی از من می‌ایستد. سرش پایین است و حتی زیر نور چراغ سر در خانه هم نمی‌توانم صورتش را ببینم. اما صدایش مرا در جایم میخکوب می‌کند.

-معذرت می‌خوام لیلا! نمی‌خواستم اذیتت کنم.

صدای گرم و مخملی امیرحسین را به وضوح از دهان مردی که مقابلم است می‌شنوم. خدایا دیوانه شده‌ام؟ کسی انگار قصد آزارم را دارد! زیر نور چراغ که نگاهش می‌کنم انگار اشتباه کرده‌ام و او شاید پیرمردی باشد که کلاه به سر دارد و این کلاهش است که باعث شده تا او را با غریبه شبگرد کنار پیاده رو اشتباه بگیرم!

یعنی باید باور کنم که روح امیرحسین در جسم این پیرمرد خمیده، حلول کرده که صدایش از دهان او خارج می‌شود؟

یک قدم عقب می‌روم و محکم با در چوبی خانه از پشت برخورد می‌کنم. کف دستم را جلویش به نشانه ایست می‌گیرم و با صدایی لرزان فریاد می‌کشم.

-جلو نیا. اگر یه قدم دیگه جلو بیای، جیغ می‌زنم همه همسایه‌ها رو خبر می‌کنم. یالا بگو تو کی هستی؟ چی از جون من می‌خوای؟

مرد بی حرکت در جایش می‌ایستد و اندکی بعد کلاه از سر بر می‌دارد و سرش را بالا می‌گیرد. از دیدن صورت مچاله‌اش با آن چشم بند سیاهی که به چشم راستش زده دندان‌هایم بهم قفل می‌شود و تمام بدنم از ترس شروع به لرزش می‌کند و بلافاصله نقش زمین می‌شوم.

از قطرات آبی که با صورتم برخورد می‌کند، روح تازه بر تنم دمیده می‌شود.

سرم روی جسم نرمی است و پاهایم دراز به دراز روی زمین افتاده است. حس باز کردن چشم‌هایم را ندارم. صدای امیرحسین مثل رویایی در خواب و بیداری درگوشم پژواک دارد.

-لیلا... لیلا... خوبی؟ می‌تونی چشمات رو باز کنی؟

پلک‌هایم می‌لرزد و آرام چشم‌هایم را می‌گشایم. اما از دیدن مرد صورت سوخته که سرم را روی پایش گذاشته فریاد جگرخراشی می‌کشم و مثل برق از جا بلند می‌شوم . پاهایم سنگین است و نمی‌توانم روی آن‌ها بایستم. همان طور نشسته خودم را عقب عقب روی آسفالت خیابان می‌کشم و با لکنت چند کلام می‌گویم:

-تو تو تو کی هستی؟ چی چی چی می‌خوای؟

از ترسی که دارم، شرم زده می‌شود. سر به زیر می‌اندازد و باز صدای امیرحسین از دهانش خارج می‌شود.

-من امیرحسینم، لیلا نترس!

پاهایم را در شکم جمع می‌کنم.

-دروغ نگو. امیرحسین مرده.

آه بلند و غلیظی می‌کشد و دستش را روی زانویش که خم شده است، آویزان می‌کند.

-کاش مرده بود. اونا می‌خواستن که من بمیرم ولی کسی که قرار بود این کار رو بکنه دلش به حالم سوخت. به جاش این بلا رو سرم آورد. بی هوشم کرد و چندتا عکس ازم گرفت که بهشون بگه من مردم. اما برای اینکه دیگه شناسایی نشم و کارش لو نره صورتم رو با اسید سوزوند!

باور آنچه شنیده‌ام برایم سخت است. انگار شوک شده‌ام. عقب عقب می‌روم و فریاد می‌زنم.

- نه نه... دروغه... دروغ محضه!

-پاشو لیلا. وسایلت رو جمع کن باید زودتر بریم آپارتمان من. اینجا برات امن نیست. اون عجوزه حتما می‌خواد تو رو دیوونه کنه که این بساط رو راه انداخته...

هنوز باورم نمی‌شود که امیرحسین رو به رویم ایستاده است. ساک دستی‌ام را از روی زمین بر می‌دارد و به شانه‌اش می‌اندازد و کلاهش را به سر می‌کند و کنی بیشتر از قبل آن را به سمت صورتش پایین می‌کشد. آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم. دست به دیوار خانه همسایه می‌گیرم و از زمین بلند می‌شوم. مجبورم به او اعتماد کنم. آن وقت شب نه جرات برگشتن به آن خانه ارواح را داشتم و نه پای رفتن به

خانه پدری! مثل جوجه اردکی که پشت سر مادرش کورکورانه راه می‌گیرد و جلو می‌رود، پشت سر امیرحسین راه می‌افتم. آپارتمانش فاصله زیادی تا خانه‌ای که در آن اقامت داشتم ندارد. یک آپارتمان دو خوابه کوچک که در یک مجتمع چند واحدی قرار گرفته. در را می‌گشاید و چراغ را روشن می‌کند و مرا به داخل دعوت می‌کند. یاد حرف زری می‌افتم که می‌گفت (لیلا مغز خر داره و دل شیر!) راست می‌گفت. هیچ احمقی را در دنیا مثل خودم ندیده بودم که انقدر زود اعتماد کند و چنین دل نترسی داشته باشد. پا که به داخل می‌گذارم، از دیدن مشق خط‌های امیر حسین که دیوار سالن پذیرایی کوچک آنجا آویخته شده، کمی آرام می‌شوم.

دست خط امیر حسین را خوب می‌شناسم و شک ندارم که این‌ها نوشته امیرحسین است. نزدیک یکی از تابلوها می‌شوم و شعر آن را بلند می‌خوانم.

"آنکه دایم هوس سوختن ما می کرد

کاش می آمد و از دور تماشا می کرد"

یک دست مبل رنگ و رو رفته لاجوردی که روی فرشی کهنه قرار دارد، تنها وسایل موجود در اتاق نشیمن اوست. روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم. امیرحسین ساک دستی‌ام را کنار همان مبلی که نشسته‌ام بر زمین می‌گذارد و راهی آشپزخانه اپنی که فاصله چندانی با پذیرایی ندارد می‌شود. در کتری آب می‌ریزد و آن را روی اجاق گاز می‌گذارد و به پذیرایی بر می‌گردد و روی مبل مقابل من می‌نشیند. هنوز کلاه بر سر دارد و حس می‌کنم برای برداشتن آن دچار تردید است.

لبهای باریکم را می‌مکم و انگشت‌های دستم را در هم قلاب می‌کنم و مشغول چلاندنشان می‌شوم.

-چرا کلاهت رو برنمی‌داری؟

دست به سینه می‌نشیند و من از حجم سوختگی دست‌هایش واقعا دلم برایش می‌سوزد. هنوز نمی‌توانم باور کنم این غریبه امیرحسین باشد. اما از رو به رو شدن با واقعیت وحشت دارم.

-همین جوری بهتره. شاید دیدن صورت من باز بترسونتت!

دندانم را محکم روی ل**ب فشار می‌دهم. از رفتار مسخره‌ام خجالت زده می‌شوم.

-ببخشید. دست خودم نبود.

آرام کلاهش را بر می‌دارد. حجم بسیار کم موهایش و صورت در هم مچاله شده‌اش با آن چشم معیوب، هیچ شباهتی با امیرحسین ندارد. اما در چشم سالمش برق نگاه امیرحسین را می‌توانم پیدا کنم. بی اختیار چانه‌ام می‌لرزد و اشکم جاری می‌شود.

-اون بی شرف‌ها با تو چی کار کردن؟ همش تقصیر منه احمقه که تو رو وارد بدبختی‌های خودم کردم.

لبخند کم‌رنگ و بی جانی می‌زند.

-من از تو خواستم بازیشون بدی. تمام نقشه‌ها مال من بود. تو گناهی نداری. آخرش هم اون از خدا بی خبر زهرش رو ریخت. می‌دونی اگر ترک نمی‌کردی اون مخدر توی چند سال آینده چه بلایی به روزت می‌آورد. تو خیال می کنی لرزش دستات طبیعیه؟ اگه یه کم دیگه ادامه می‌دادی، فلج می شدی لیلا!

قلبم از سر شب می‌سوخت و حرف‌های امیرحسین با آن ظاهر سوخته، بیشتر از قبل حالم را دگرگون ساخته. نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم.

-برام مهم نیست امیر. کاش من مرده بودم اما تو و امید سالم بودید.

کمی خودش را از روی مبل جلو می‌کشد. نگاهش رنگ نگرانی به خود می‌گیرد.

-امید؟ مگه برای امید اتفاقی افتاده؟ تونستی پیداش کنی؟

مثل تمام وقت هایی که نام امید می‌آید، اشکم پهنای صورتم را می‌پوشاند.

-آره. اما کاش پیداش نکرده بودم. باورت میشه سهم تمام روزهای دلتنگیم و اون همه مصیبت که برای برگشتن و پیدا کردنش کشیدم فقط یه نگاه شد؟ یه نگاه که جاش بدجور روی تنم موند. مثل یه داغ. داغی که زخمش همیشه تازه‌ست.

دست‌هایش را در هم گره می‌زند. از مبل پایین می‌آید و چهار زانو روی زمین می‌نشیند.

-چی شده لیلا. درست حرف بزن ببینم.

***

فصل هفده

همه چیز را از سیر تا پیاز برای امیرحسین تعریف کرده‌ام و حالا چقدر احساس سبکی می‌کنم. از اینکه یک نفر حرف دلم را می‌شنود و می‌فهمد چه دردی در دل دارم، حس خوشایندی وجودم را در بر می‌گیرد. سرم را غمزده به لبه مبل تکیه می‌دهم. هنوز جرات آن را ندارم که به صورت سوخته امیرحسین نگاه کنم. یک لیوان چای داغ جلویم گذاشته است و منتظر است دهان باز کنم تا او هم از دردهایش بگوید. از حرف‌هایی که ته دلش مانده و گوشی برای شنیدنش پیدا نکرده است.

-امیرحسین توی خونه سیگار نداری؟

دست زیرمبلی که نشسته است می‌اندازد و یک پاکت سیگار که فندکی هم گوشه آن جاساز کرده، بیرون می‌کشد و آن را روی فرش به سمت من سر می‌دهد.

- بیا. یکی، دوتا بیشتر توش نیست؛ فعلا کارت رو راه می‌ندازه.

یک نخ سیگار از پاکت بیرون می‌کشم و آن را آتش می‌زنم. کام اول را که می‌گیرم. امیرحسین دست سمت پاکت سیگار دراز می‌کند و در میان نگاه نا باورانه‌ام یک نخ سیگار روشن می‌کند و مشغول کشیدن آن می‌شود.

-امیر؟ تو مگه سیگار می‌کشی؟ تو که اهل دود و دم نبودی!

پوزخند می‌زند و دود سیگارش را محکم بیرون می‌دهد.

- به نظرت چی واسه من مونده که نگران از دست دادنش باشم؟ دیگه هیچی برام مهم نیست لیلا. من فقط اومدم ایران که دینم رو نسبت به تو ادا کنم. امانتت رو بدم و خودم رو خلاص کنم.

غمگین نگاهش می‌کنم. چقدر از دیدن صورتی که جایگزین آن همه زیبایی شده است، غم بر دلم می‌نشیند.

-کدوم امانت؟ چه دینی؟ تو برادریت رو در حق من تموم کردی پسر!

خاکستر سیگارش را می‌تکاند و زانوهایش را جا به جا می‌کند.

-هرچیزی جای خودش رو داره. تو همه پول هات رو سپردی دست من تا برات جا به جاشون کنم. من برای پس گرفتن کیاوش یه کمی از اون پول رو بهت دادم. ولی بقیه رو دست نخورده برات نگه داشتم که وقتی حالت خوب شد بهت بدم. فردا همه رو از بانک می‌گیرم برات میارم. تا الانم هر خرجی کردم از جیب خودم بوده.

بعد از آن همه بدبختی و با شنیدن خبر مرگ امیرحسین، قضیه پول‌ها را کاملا از یاد برده بودم و گمان می‌کردم دیگر هرگز دستم به آن‌ها نخواهد رسید.

-مال خودت. من پول رو می‌خوام چی کار؟ تو همه جوره خودت رو بهم ثابت کردی. اون پول حق توست.

-چه حقی؟ لیلا زندگی خیلی بالا و پایین داره. بی کس باشی این جماعت لهت می‌کنن. بی پول هم که باشی هیچ جا، جات نیست. تو بچه داری این پولا خیلی به دردت می‌خوره.

سیگارم را در نعلبکی لیوان چایم خاموش می‌کنم و یک جرعه از چای می‌نوشم. جوانمردی این آدم عجیب مرا به یاد امید می‌اندازد.

-فردا می‌خوام برم امام زاده یه کاری هست که باید انجامش بدم با من میای؟

بی درنگ جوابم را می‌دهد.

-فردا تولدت لیلاست می‌خوام برم سر خاکش.

دستی روی صورتم می‌کشم. این بار جرات می‌کنم و به صورت سوخته اش نگاه می‌کنم. حتی در همان صورت مچاله شده هم می‌توانم مهربانی را ببینم.

-لیلا من نمی‌خواستم اذیتت کنم. دوست نداشتم با این شکل و شمایل کسی من رو ببینه یا چیزی ازم بدونه. اونجا خونه مادربزرگم بود. خواستم بهت کمک کنم ولی انگار اون عجوزه از اون طلسم و جادو و جمبلاش هنوز دست بر نداشته که اونجوری اذیت می‌شدی. بهتره چند روز اینجا بمونی تا یه کم دیگه بهتر بشی. بعدش می‌تونی بری خونه.

شرمنده نگاهش می‌کنم.

-من تا زنده‌ام به تو مدیونم.

گاهی از همه چیز بیزاری. حتی از تمام چیزهایی که روزی به آن دلبستگی داشتی. نصف کوچه باغی که بهترین لحظات عمرم را در کنار امید گذرانده‌ام آسفالت شده است و به جای باغ‌های خرم و آبادش، آپارتمان‌های سنگی و زشت، مثل قارچ های سمی سر خاک برآورده‌اند. چند روزی ست که قلبم بنای ناسازگاری را الم کرده است و حالا که به ته کوچه باغ رسیده‌ام چقدر بی قرارتر بر سینه تنگم می‌کوبد. دست روی قلب‌های خشکیده روی درخت گردو می‌کشم و نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم. حالا که امید نیست چه فرقی می‌کند؟ این درخت هم مثل باقی درخت‌ها از ریشه بیرونش بیاورند و جایش هرچه می‌خواهند بنا کنند!

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. آه خدایا دیر شده است. باید تا قبل از نماز ظهر خودم را به امام زاده برسانم.

وقتی به امام زاده می‌رسم، سید گوشه اتاق کوچکش نشسته و مثل همیشه در حال قرائت قرآن می‌باشد. سلامی می‌دهم و لبه در می‌نشینم.

سید عینک ذره بینی‌اش را بالا می‌دهد و تا چشمش به من می‌افتد زیر ل**ب علیک سلام می‌گوید و دوباره با صدای بلند قرآن می‌خواند.

همان جا می‌نشینم تا کارش تمام شود. قرآن را که می‌بوسد و رحل را جلو می‌دهد تا از جا بلند شود. سرم را بالا می‌گیرم تا شاید حرفی بزند.

-قبول باشه سید.

گیوه‌هایش را ور می‌کشد و کلاه بافتنی سبزش را با کلاه سفیدی تعویض می‌کند و بی آنکه نگاهم کند جوابم را می‌دهد.

-قبول حق، بابا جون.

خودم را بر سر راهش می‌اندازم تا حرفم را بزنم.

-ببخشید سید می‌دونم نزدیکه اذانه! می‌خوای بری برای نماز ولی من یه کم حرف دارم باهاتون. میشه صبر کنید؟

دستی به صورتش می‌کشد و لبه پله دوم ایوان خانه‌اش می‌نشیند و از جیب جلیقه طوسی‌اش تسبیح بلند و شاه مقصودش را بیرون می‌کشد و مشغول انداختن دانه‌هایش می‌شود.

-ببین باباجون. اینجا خونه اربابمه! خونه همه دل شکسته‌ها اصلا خونه خداست. همیشه بهت گفتم اگر برای زیارت و نماز میای قدمت روی چشم ولی از من نخواه دیگه توی هیچ کاری دخالت کنم که هنوز کمرم از همون یه مرتبه راست نشده.

دست در جیب مانتوام می‌کنم و یک چک رمز دار از آن بیرون می‌کشم و مقابلش می‌گیرم.

-می‌فهمم سید. فقط همین یه دفعه رو ازتون خواهش می‌کنم این امانتی رو بدید به حاج یوسف.

سگرمه‌هایش را در هم می‌کشد و تسبیح را دور دستش تاب می‌دهد و با اخم می‌پرسد:

-این دیگه چیه؟ این رو از کجا آوردی لیلا؟

لبخند می‌زنم.

-مال خودمه سید. برای حاج یوسف آوردمش. به خاطر مریضی امید خونه رو فروختن و هرچی داشت خرج کرد. این حتما لازمشون میشه. این رو هر طور صلاح می‌دونید، بهشون برسونید ولی اسمی از من نبرید.

با عصبانیت نگاهم می‌کند.

-حاجی به عمرش از کسی پول قبول نکرده. اون اگر می‌خواست از این پول‌ها سر سفره زن و بچه‌اش ببره که...

حرفش را می‌خورد و چپ چپ نگاه دستم می‌کند که در حاله مچاله کردن چک است.

-تا اون جا که من می‌دونم پول لازم ندارن. توام پاشو برو دنبال زندگیت، بذار منم به کارم برسم.

بغض بر گلویم پنجه می‌کشد.

-پول خودمه سید. شما مگه خدایی که حکم میدی و قضاوت می‌کنی؟

ل**ب می‌گزد و زیر ل**ب استغفرالله‌ای می‌گوید.

-من غلط بکنم باباجون. ولی بذار یه چیزی رو رک و پوست کنده بهت بگم. من دوبار برای کار شما قدم پیش گذاشتم ولی هر دو بار اتفاقاتی افتاد که از کرده خودم پشیمون شدم.

با حالت تاسف نگاهش می‌کنم.

-امید همیشه می‌گفت قدم شما خیره. می‌گفت دست خیر دارید ولی خبر نداشت اقبال من و اون سیاه‌تر از این حرف‌هاست که با قدم خیر شما بشه کاری براش کرد.

کیفمم را سر دوش می‌اندازم و آهنگ رفتن می‌کنم اما کلام آخر سید آتش بر جانم می‌زند.

-کاش اون روز پیغام حاجی رو بهت نداده بودم که پاشی بری بیمارستان. کابوس هر شبم شده، لحظه خاکسپاری امید.

اشکم مثل تمام وقت‌هایی که نام امید را می‌شنوم از گوشه بینی‌ام راه می‌گیرد و آه می‌کشم و همان جا لبه باغچه می‌نشینم.

-یعنی حق من نبود که حتی برای آخرین بار ببینمش؟

سر تکان می‌دهد.

-خیلی چیزها حق هست اما صلاح نیست. یه نگاهی به خودت بنداز. تو لیلایی؟ کاش می‌ذاشتم توی خیال اون بچه، همون لیلا باقی بمونی. شاید خودش رو مقصر می‌دونست که همون شب از قصه دق کرد.

انگار کسی با کارد و چنگال به جان قلب بیمارم افتاده است. نگاه آخر امید، مقابل چشمانم نقش می‌بندد و نمک این زخم لاعلاج می‌شود. بانگ اللّٰه اکبر که بلند می‌شود، سر به سوی آسمان بر می‌دارم.

خدایا چه می‌کنی با این تن خسته و ای قلب زخم خورده‌ام؟ تاوان چه چیز را از من می‌گیری که این چنین در خود شکسته‌ام؟

زیر اپن سنگی آشپزخانه امیرحسین نشسته‌ام و دست‌هایم را روی زانو، از مچ آویزان کرده‌ام. دلم برای بچه‌هایم تنگ شده است. امیرحسین گوشه حال نشسته و مشغول تمیز کردن سازش است. شماره زری را می‌گیرم و بعد از دو بوق جواب می‌دهد.

-جانم...

بلافاصله جوابش را می‌دهم.

-چطوری قلمبه من؟

غش غش می خندد.

-وای لیلا خدا تو رو نکشه لاغری من. یه جوری میگی قلمبه انگار من صد کیلوام؟ از بس که خودت لاغری همه رو گرد و قلمبه می‌بینی.

صدای داد و فریاد کیانوش و کیاوش از پشت تلفن به گوشم می‌رسد و دلم یک لحظه برای شنیدن صدایشان ضعف می‌رود.

کیاوش با هیجان از زری می‌پرسد:

-خاله؟ خاله؟ لیلاست؟ مامان منه؟

پانزده روز است که ندیدمشان و خدا می‌داند که چقدر دلم برای غربت و تنهایی و بی کسی بچه‌هایم می‌سوزد. زری سریع جوابش را می‌دهد.

-آره خاله جون. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

زری گوشی را به دهانش نزدیک می‌کند.

-لیلا می‌خوای با کیاوش و کیانوش حرف بزنی؟

صدای فریاد سامی بلند می‌شود که می‌گوید:" منم می‌خوام حرف بزنم. "

-گوشی رو بده بهش.

از همین پشت تلفن هم می‌توانم خنده‌اش را تجسم کنم. صدایش شاد است و قلبم را آرام می‌کند.

-سلام. مامان لیلا تو کجایی؟

-سلام. قربون اون صدات برم. خوبی مرد من؟

آب دهانش را محکم قورت می‌دهد و با همان شادی کودکانه‌اش جوابم را می‌دهد.

-مامان من خیلی پسر خوبی بودم. تو نبودی اصلا کسی رو اذیت نکردم. کیانوش هم پسر خوبی بود. برامون جایزه می‌خری؟

از این همه پاکی و مهربانیش گریه‌ام می‌گیرد.

-حتما! یه جایزه خوب براتون می‌گیرم.

-آخ جون. لیلا؟ سامی هم میگه من جایزه می‌خوام ولی اون پسر خوبی نبوده همش زری رو اذیت می‌کنه...

صدای فریاد و دعوا و مرافعشان با صدای جیغ جیغ‌های زری در هم می‌پیچد. زری گوشی را می‌گیرد و خنده کنان می‌پرسد:

-می‌بینی؟ یه لحظه آروم و قرار ندارن. جایزه هم می‌خوان پدر صلواتی‌ها... بی‌چاره مامان از دستشون آسایش نداره. همش میگه لیلا کی برمی‌گرده؟. این بچه‌هاش پدر من رو در آوردن.

پوز خند می‌زنم.

-زری، فردا دیگه نمی‌خواد بیای پیشم. می‌خوام بر گردم خونه، حالم خوبه! از این به بعد خونه باشم راحت‌تر هستم.

چیش غلیظی نثارم می‌کند.

-بیای که چی؟ باز با مامان جنگ و دعوا کنی؟ بمون تا حالت رو به راه بشه دیگه...

-نمی‌تونم. گفتم که میام خونه!

کمی مکث می‌کند. انگار دارد به حرفی که می‌خواهد بزند فکر می‌کند.

-پس بچه هات رو بردار، یه چند روزی بیا خونه ما. من قراره تا موقع زایمان خونه خودم باشم. توام که باشی خیالم راحت‌تره...

از پیشنهادش یکه می خورم. نگاه امیر می‌کنم که مشغول کوک کردن سازش است و آهسته ل**ب می‌زنم:

-حالا ببینیم خدا چی می‌خواد. اگر کاری نداری؟ خداحافظ.

-باشه، فعلا.

تلفن را قطع می‌کنم و نگاهم روی ساز امیر بیشتر متمرکز می‌شود.

-با خودت برده بودیش سر خاک لیلا؟

سرش را همان طور پایین نگه می‌دارد.

-صدام رو خیلی دوست داشت.

سازش را زیر بغل می‌زند و از روی میز تلویزیون چیزی را بر می‌دارد و به سمتم می‌آید.

-لیلا می‌خوای بری؟

شرمنده تمام خوبی‌هایش هستم. خوبی‌هایی که هیچ وقت نگذاشت تا برایش چیزی را جبران کنم.

-رفتنی باید بره دیگه.

مشتش را باز می‌کند وچیزی را نشانم می‌دهد که دلم را زیر و رو می‌کند.

-بیا لیلا. این یه قرآن جیبی کوچیکه گذاشتمش توی این گردنبند چرمی. بنداش گردنت. دیگه اون عجوزه نمی‌تونه اذیتت کنه. فقط هیچ‌وقت از خودت دورش نکن!

به گردنبند قلبی که یادگار امید است چنگ می‌زنم. راست می‌گویند که همه چیز در زندگی آدم تکرار می‌شود.

غمزده به امیرحسین نگاه می‌کنم. به امیرحسینی که جز یک صدای گرم و آرام بخش چیزی از او باقی نمانده. دلم از این همه بی مهری روزگار پر از گلایه می‌شود.

-خودت چی امیر؟ تا کی می‌خوای اینجوری

زندگی کنی؟

دستی روی سازش می‌کشد. از پس همان چشم فرورفته هم می‌توانم غمش را ببینم.

-من دیگه امیرحسین نیستم. یه نوازنده دوره گردم که تنها همدمم سازمه... سبک که باشی، سفر برات آسون‌تره!

بغض کرده‌ام. از اینکه باعث شده‌ام زندگی‌اش در اوج جوانی این طور بگذرد، شرم دارم. شاید حق با سید بود؛ من نباید برمی‌گشتم.

-کاش نیومده بودم امیر. من باعث شدم امید ذره ذره آب بشه. من زندگی تو و خودم و امید رو داغون کردم.

رو به رویم می‌نشیند و معصومانه نگاهم می‌کند. نگاهی که این روزها نمک زخمم شده است.

-تو چه تقصیری داری دختر؟ من وقتی زندگیم رو باختم که دستم به خون عشقم آلوده شد. امید هم وقتی کنار نشست و نگاه کرد تا تو از زندگیش بری، همون موقع نابود شده بود. چه تو توی زندگی ما بودی چه نبودی، تقدیرمون همین بود. هرکسی خودش تقدیرش رو رقم می‌زنه.

نمی‌توانم مانع از ریزش اشک‌هایم شوم. این بغض کهنه بدجور بر گلویم پنجه می‌کشد.

-امیرحسین امشب خیلی دلم گرفته. یه کم برام می‌خونی؟

روی سیم‌های سازش دست می‌کشد. رد اشک را که بر صورتش می‌بینم، دلم برای آن همه معصومیت آتش می‌گیرد. در صدایش دردی‌ست که امشب محزون‌تر از همیشه می‌خواند.

نشسته‌ام من و شکسته‌های دل، شکسته و رسوا، غریبم و تنها

خدا خدا دلم گرفته، دلم گرفته

جهان پُر از غمه، یه دشت ماتمه، برای زندونه

شراره‌های غم، درون سینه‌ام، یه عمره مهمونه

آه ای خدا ببین، ببین آبرویم دگر ز غم، شکسته در گلوم

رها کن از م*ستی، دلی که بشکستی

شکسته دل صدا نداره، صدا نداره

دلی که خاموشه، دگر نمی جوشه

درین جهان بها نداره بها نداره

نه شوق و تمنّایی، نه حسرت و فردایی

که دگر ز جهان دلم گرفته، دلم گرفته

رها کن از م*ستی، دلی که بشکستی

شکسته دل صدا نداره، صدا نداره

دلی که خاموشه، دگر نمی جوشه

درین جهان بها نداره بها نداره

اشکش را با کف دست پاک می‌کند و بابت آخرین دل نگرانی‌های شب از هم سفارش دارد!

-لیلا تو هنوز اون گردنبندی رو که اون جادوگر بهت داده بود داری؟

کمی فکر می‌کنم. یادم می‌آید که روز آخر ته چمدان جاسازش کردم! به گمان اینکه شاید روزی به کارم بیاید.

-دارمش. چطور مگه؟

سیگاری را با سیگارش روشن می‌کند و به دستم می‌دهد.

-از خودت دورش کن. لیلا هر چیزی که مربوط به اونا میشه از خودت دور کن. فقط من می‌دونم حمیدرضا چه جور جونوریه... تمام اون تشکیلات داره با جادوگری‌های اون زنیکه اداره میشه. تا می‌تونی ازشون دور باش. نذار بچه‌هات رو آلوده کثافت کاری‌هاشون بکنن.

ته دلم خالی می‌شود از شنیدن حرف‌هایی که بوی خوشی ندارد.

-تو چی می‌دونی امیر؟

نقاب کلاهش را به سمت پشت سرش می‌چرخاند و ل**ب‌هایش را جمع می‌کند.

-اون آشغال می‌دونست بچه دار نمیشه. همیشه دنبال این بود که بتونه از خودش یه رگ و ریشه‌ای داشته باشی که بعد از وجود نحس خودش اون تشکیلات رو اداره کنه. ساره هم می‌خواست اون بچه مال خودش باشه اما چون تیرش به سنگ خورده بود، دنبال نابود کردن بچه حمیدرضا بود.

یاد معجونی که ساره برایم درست کرده بود تا سقط جنین کنم افتادم.

-مواظب کیاوش باش. اونا نمونه‌ها رو توی بیمارستان عوض کردن پس با کیانوش کاری ندارن ولی موفق نشدن کیاوش رو نابود کنن. پس حمیدرضا هنوز یه وارث داره که برای اون جادوگر خطر بزرگی محسوب میشه!

تمام محتویات چمدانم را بیرون ریخته‌ام تا آن طلسم لعنتی را پیدا کنم. با دیدنش باز به یاد شب آخر آن خانه متروک می‌افتم و باز همان تصویر وحشتناک جلوی چشمانم جان می‌گیرد. طوق از دستم بر زمین می‌افتد و بدنم شروع به لرزش می‌کند. بعد از ترک آن مخدر مرگ زا لرزش دست‌هایم آنقدر زیاد شده است که دیگر از آن کلافه شده‌ام. مخصوصا در چنین موقع‌هایی که ترس و اضطراب یک جا به سراغم می‌آید.

-چرا انقدر این جا رو ولو کردی دختر؟

آنقدر ترسیده‌ام که حتی صدای مادرم را هم نمی‌شناسم و از ته دل جیغ بلندی می‌کشم و از چمدان فاصله می‌گیرم و به سمت صدا رو برمی‌گردانم.

وحشتم را که می‌بیند، به صورتش می‌زند و انگشتش را می‌گزد.

-وای خدا مرگم بده. چت شده دختر؟ چرا دیوونه بازی در میاری؟ همچین جیغ کشیدی بند دلم پاره شد. خوبه زری خونه نبود. بچه‌ام از ترس پس می‌افتاد.

دست روی قلبم می‌گذارم که از شدت تپش‌هایش بلوزم تکان می‌خورد.

-یهو ناغافل می‌پری توی اتاق تاریک نمیگی آدم زهر ترک میشه؟

دستش را به نشانه خاک بر سرت، در هوا تکان می‌دهد و سر می‌جنباند.

-خدا می‌دونه چه غلطی کردی که حال و روزت اینه!

باز متلک‌هایش را شروع کرده است و من اصلا در شرایطی نیستم که تحمل شنیدن حرف‌هایش را داشته باشم. آهسته، طوری که متوجه نشود، طوق حاوی طلسم را زیر یکی از لباس‌های بیرون افتاده از چمدان سر می‌دهم. تا آن را از نگاهش مخفی نگه دارم. به باقی لباس‌ها چنگ می‌زنم و تند تند آن‌ها در چمدان می‌چپانم.

-مامان خواهش می‌کنم ول کن. الان اصلا حوصله این دری وری‌ها رو ندارم. اگر کاری نداری برو. بذار من به کارم برسم.

حرفم به مذاجش خوش نمی‌آید. تابی به سر و گردنش می‌دهد و غر غر کنان به سوی آشپزخانه برمی‌گردد.

-واه واه واه، نسلتون ور بیوفته ایشالله که انقدر چشم سفید و نمک نشناسید! تره به تخمش میره، حسنی به باباش! باباتون چه تاجی به سرم زده که حالا بچه‌هاش بزنن؟

در اتاق را می‌بندم تا بیشتر از این صدای غرولوندهایش اعصابم را بر هم نریزد. شاید حق با زری بود. بیشتر از نباید این روزها که دوران نقاهتم را می‌گذارنم، اینجا بمانم. با زری مشکلی ندارم. فقط نمی‌توانم حضور شوهرش را در خانه تحمل کنم. چرا که می‌دانم حرف‌هایش بیشتر از زخم زبان‌های مادرم آزارم می‌دهد.

دوباره طوق را از زیر لباس‌ها بیرون می‌کشم و نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد به حرف امیرحسین گوش دهم و آن طلسم نفرینی را از بین ببرم. اما حس خاصی گوشه‌ای از وجودم وسوسه‌ام می‌کند که شاید روزی همین گردن‌بند منفور گره‌ای از کارم باز کند. نفس عمیقی می‌کشم و باز آن را ته ساک جا ساز می‌کنم. و در این فکرم که وقتی زری برمی‌گردد همراهش بروم یا نه؟

یک هفته است که همراه بچه‌هایم به خانه زری نقل مکان کرده‌ام. امیر روزها در کارگاه پایین آپارتمان دو طبقه مادرش کار می‌کند و شب‌ها همان جا می‌خوابد تا به قول خودش، من و بچه‌هایم در خانه راحت باشیم. روزهای اول، کنجکاوی‌های مادر و خواهر شوهرش هردویمان را کلافه کرده بود. اما زری با زیرکی ماجرای استراحت مطلق شدنش را تا وقت زایمان به خوردشان داد و همان طور که امیر را قانع کرده بود که بدون حضور من نمی‌تواند تا موعد زایمانش تنهایی سر کند. آن‌ها را هم مجاب به پذیرشم در خانه‌شان کرد.

ماندنم در خانه او باعث شد تا خوب معنی بی قراری‌ها و ماندن‌های طولانی‌اش را در خانه پدر و مادرم بفهمم. زری، در طبقه دوم خانه مادر شوهرش ساکن بود و آن‌ها تمام رفت و آمدهایش را کنترل می‌کردند. بیچاره زری بدون اجازه ساکنین طبقه پایین آب هم نمی‌توانست بخورد.

سامی دوان دوان از پله‌ها بالا می‌آید و به سوی هال می‌دود و دامن زری را می‌کشد.

-مامان، مامان... عمه آزاده میگه عمو مانی امشب میاد خونمون... راست میگه؟

زری ل**ب و لوچه‌اش را کج و راست می‌کند. نگاهی به پاهای سیاه و کثیف سامی می‌اندازد و پایین دامنش را از چنگ او بیرون می‌کشد.

-تو باز پا برهنه از پله‌ها بلا و پایین رفتی در به در؟ مگه من اون دمپایی‌های وامونده رو واسه تو جلو در نذاشتم؟

در ورودی آرام باز می‌شود و خواهر شوهر زری بدون سلام و احوال پرسی تا وسط هال پیش می‌آید و دست سامی را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. پشت چشمی برای زری و من که با فاصله دو مبل از او نشسته‌ام نازک می‌کند.

-واسه چی بچه رو دعوا می‌کنی؟ پا برهنه‌ست که باشه. خونه باباشه می‌خواد راحت باشه. مگه جنایت کرده که جلو مردم سرش داد می‌زنی؟ جای هوار زدن پا می‌شدی پای بچه رو می‌شستی؟

زری به چشم‌های سبز آزاده با حرص نگاه می‌کند.

-چون خونه باباشه باید عین غربتی‌ها پا برهنه راه بره؟ من با این حال و روزم مگه می‌تونم روزی ده بار دست و پای این ور پریده رو بشورم.

سامی پشت عمه‌اش که عجیب حامیش شده است. قایم می‌شود و خودش را لوس می‌کند.

-عمه، زری می‌خواست من رو بزنه.

آزاده مثل گربه‌ای ملوس چشم‌هایش را تنگ می‌کند. روی زانو می‌نشیند و به پشت سر بر می‌گردد و سامی را به آغوش می‌گیرد و موهای فر فری و بلندش را نوازش می‌کند.

-عمه الهی قربون بره. کسی جرات نداره به تو دست بزنه. دستش رو می‌شکنم اگر کسی تو رو بزنه!

زری فریاد می‌زند:

-آزی، خواهش می‌کنم لوسش نکن!

قبل از اینکه آزاده مجال پیدا کند جوابش را بدهد، در ورودی با شتاب باز می‌شود و کیاوش و کیانوش دوان دوان سمت سامی می‌آیند. کیاوش دست او را از دست آزاده می‌کشد.

-کجا رفتی سامی؟ بچه‌ها منتظرن فوتبال بازی کنیم. بازم فرار کردی تنبل؟

آزاده دست به کمر می‌زند و تابی به سر و گردنش می‌دهد.

-چه خبره خونه رو گذاشتید رو سرتون؟ هتل هیلتون اومدید مگه؟

نگاه تلخی به زری می‌کنم و او از روی مبل بلند می‌شود. با خشم دست سامی را می‌گیرد و کمی به سوی کیانوش و کیاوش که سر به زیر ایستاده‌اند هل می‌دهد.

-بیا برو دنبال بازیت. خودت هم لوس نکن که اگر اون روی سگم بالا بیاد، چنان کتکی بهت می‌زنم که عمه و بابات که هیچی، جد و آبادت هم بیان نمی‌تونن از دستم نجاتت بدن!

سامی دست کیانوش را می‌گیرد و همراه آن‌ها می‌رود. آزاده اخم‌هایش را در هم می‌ریزد و همان طور دست به کمر برای زری خط و نشان می‌کشد.

-شانس آوردی مانی امشب میاد خونه، وگرنه امیر اگر می‌فهمید اینجوری بلبل زبونی کردی...

زری حرفش را قطع می‌کند و با دست به سمت در ورودی اشاره می‌کند.

-باشه آزی جان! حرفت رو زدی حالا به سلامت. من مهمون دارم. خودمم خسته‌ام می‌خوام استراحت کنم.

آزاده غر غر کنان سمت در می‌رود و وقت خروج حرفش را با غیض می‌زند و در را محکم می‌کوبد.

-خدا شانس بده. تو اگر قد و هیکل داشتی چه قدر ناز و ادا واسه داداش بدبخت من داشتی؟

در که بسته می‌شود از صدای بهم کوبیدنش هر دو گردنمان را در شانه فرو می‌بریم. به هم نگاه می‌کنیم و بلند بلند می‌خندیم.

-زری، بلا نگیری! من تا الان دلم برات می‌سوخت که چه طوری با این خانواده سر می‌کنی؟ ولی زبونت رو که دیدم دلم واسه اونا سوخت!

زری غش غش می‌خندد و روی ران پایم می‌زند.

-پیش آدم زبون دراز اگر زبونت رو نگه داری، دو روز نگذشته میشی تو سری خور کل فامیلشون!

سر تکان می‌دهم و ادایش را در می‌آورم.

-آخی! قربونت برم مظلوم! ولی خدایی، من اگر این خواهر شوهرش رو داشتم تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم. حالا مثل اینکه از امشب یکی دیگه هم بهشون اضافه میشه، خدا خیر کنه!

یک دستش را به لبه مبل می‌گیرد و با دست دیگرش از ظرف میوه روی میز خوشه انگور بزرگی بر می‌دارد و چند حبه‌اش را یک جا در دهان می‌گذارد و با همان دهان پر جوابم را می‌دهد.

-کی؟ مانی رو میگی؟ نه، بابا اون مثل اینا نیست. اتفاقا یه پخمه گلابییه که بیا و ببین. همه اختیار زندگیش دست این گربه وحشی و ننه‌شه!

دست روی دهان می‌گذارم و از شباهت میان چشمان آزاده و گربه وحشی، که زری به او نسبت می‌دهد، بلند می‌خندم.

-زری تو رو خدا بیا برو اون ور یه وقت قابلمه‌ای، چیزی برمی‌گرده روت، شر درست می‌کنی برامون!

زری در قابلمه خورشت را بر می‌دارد و حسابی بو می‌کشد و یک قاشق از آن در دهانش می‌گذارد و ملچ و ملوچ کنان جوابم را می‌دهد.

-لیلا ورپریده، هنوزم دست پختت حرف نداره! چی ریختی توی این خورشت قیمه که انقدر خوشمزه شده؟!

آرام پشت دستش می‌زنم.

-تو امروز صد دفعه به این غذاها ناخنک زدی، خجالت نمی‌کشی؟

زری ملچ و ملوچ کنان می‌گوید:

-وای لیلا بلا نگیری. عجب قیمه‌ای درست کردی. از این به بعد دیگه آشپزی با خودته. گفته باشم.

برنج را از آب‌کش داخل قابلمه‌ای که ته آن را برای ته دیگ با نان پوشانده‌ام، می‌ریزم و آن را روی اجاق گاز می‌گذارم. نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم.

-از این به بعد؟ کدوم بعد؟ انشالله فارغ بشی، ما هم زحمت رو کم می‌کنیم. شاید هم زودتر بتونم یه خونه پیدا کنم با بچه‌هام زندگی کنیم.

زری روی صندلی میز ناهار خوری آشپزخانه می‌نشیند و مشغول پر کردن کاسه‌های ماست می‌شود.

-باز از این حرف‌ها زدی؟ مگه خونه من خراب شده که تو با بچه‌هات بری جای دیگه؟ تازه تو پولت کجا بود که هی خونه خونه می‌کنی؟

نمی‌خواهم از ماجرای پول‌ها چیزی بداند. روی قابلمه دم کش می‌گذارم و زیرش را کم می‌کنم و مقابل زری می‌نشینم و مشغول پوست گرفتن خیار برای سالاد شیرازی امشب می‌شوم.

نگاهش غصه دار است. نگاهم که با نگاهش تلاقی می‌کند. سر تکان می‌دهد.

-وای لیلا، اینا هنوز نیومده من غصه‌ام گرفته. حوصله متلک‌های آزی و مادرش رو ندارم. خسته‌ام کردن به خدا!

می‌دانم با خانواده امیر مشکل دارد و حضور من هم در این مدت برایش قوز بالا قوز شده است.

-ببخشید زری منم واست دردسر شدم!

با پوست خیار به شوخی پشت دستم می‌زند.

-دیوونه شدی؟ تو اگه نبودی که من الان با این شکم گنده باید از این تحفه‌ها پذیرایی می‌کردم تازه غر غرم می‌شنیدم.

به صورت ورم کرده‌اش نگاه می‌کنم. انقدر وزنش بالا رفته که موقع نفس کشیدن، صدای نفس‌هایش را می‌شنوم.

-خدا بزرگه. حالا ببینیم چی میشه. فعلا که وبال شما هستیم.

صدای بسته شدن در خانه با صداهای یاالله گفتن‌های امیر و صدای بم مردانه دیگری در هم می آمیزد. زری روسری بلند و سیاهش را از پشت صندلی که رویش نشسته به سر می‌کند. چاقو را از دستم می‌گیرد.

-پاشو دختر اینا رو جمع کن. نمی‌خوام وقتی اینا میان توی آشپزخونه باشی.

به سوی آن‌ها می‌رود و با صدای بلند تعارفشان می‌کند.

-بفرمایید، خوش آمدید.

جلو پله کوتاه آشپزخانه می‌ایستم. در اتاق سامی باز می‌شود و او دوان دوان به سمت عمویش می‌دود و خودش را در آغوش او می‌اندازد و پشت سرش کیاوش و کیانوش بیرون می‌آیند و کز کرده کنارم می‌ایستند. دستم را دور هر دویشان حلقه می‌کنم و آن‌ها را به خود می‌چسباند.

-سلام مانی. اومدی؟

مانی دستی به موهای سامی می‌کشد و روی زانو می‌نشیند تا هم قد او شود.

-چطوری مرد کوچک؟

سامی به سوی بچه‌ها برمی‌گردد و با دست به آن‌ها اشاره می‌کند.

-عمویی ببین، کیاوش و کیانوش اومدن پیشم که باهم بازی کنیم.

مانی نگاهش را معطوف من می‌کند زیر ل**ب سلامی می‌دهم و فرصتی پیدا می‌کنم تا نگاهش کنم. هیچ شباهتی بین او و امیر نمی‌توانم پیدا کنم اما صورتش در عین مردانگی که دارد با آن موهای خرمایی روشن و چشمان سبز، بی اندازه او را شبیه آزاده کرده است. لبخند می‌زند و از جا بلند می‌شود.

-تو رو خدا ببخشید لیلا خانم. خیلی به شما زحمت دادیم. من به داداش گفتم زن داداش الان توی وضعیتی نیست که ما انقدر مزاحم بشیم ولی داداش گفت که شما تشریف آوردید و همه زحمت‌ها افتاده گردن شما.

-خواهش می‌کنم. خوش اومدید.

زری ریز می‌خندد و نگاه خاصی به مانی می‌اندازد.

-مانی چه لفظ قلم شدی حالا؟ ول کن این حرف‌ها رو، خوش اومدی!

امیر همراه مانی روی کاناپه می‌نشیند و شروع به چرب زبانی می‌کند.

-مانی. این لیلا خانم ما خیلی کد بانوست. والا از وقتی اومده، من از بوی غذاش توی کارگاه بند نمی‌شم!

مانی نگاه گیرایی به من می‌اندازد. ابرو بالا می‌اندازد و به زری اشاره می‌کند.

-یعنی میگی دست پخت زن داداشم خوب نبوده که قبلا نمی‌شد از کارگاه بکشیمت بیرون؟

زری غش غش می‌خندد.

-من و امیر عاشق همدیگه‌ایم، مانی جان! خیالت راحت با این حرف‌ها نمی‌تونی ما رو با هم دعوا بندازی!

هم‌زمان با حرف او نگاهم به سوی در ورودی می‌رود که با کلید باز می‌شود و آزاده دست در دست مادرش قدم به داخل می‌گذارد. با دیدن مانی اخم‌هایش را در هم می‌کشد و قری به سر و گردنش می‌دهد.

-خوبه والا. صدای غش غش خنده‌تون تا هفت تا کوچه اونورتر میره. پاشدی اومدی بالا، یه خبر هم به ما ندادی!

-به به، آزاده خانم! بفرمایید. خوش اومدی، صفا آوردی!

آزاده چشم و ابرویی برای مانی نازک می‌کند و بی سلام و علیک تا وسط پذیرایی می‌آید. حاج خانم هنوز اخم‌هایش در هم است و به هیچ کس نگاه نمی‌کند. روی مبل تکی که نزدیک میز ناهار خوری قرار دارد می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد. و بالاخره نطقش باز می‌شود.

-پسرهای من الحمدالله یکی از یکی بی دست و پاترن!

مانی نزدیک او نشسته و بلافاصله خم می‌شود و دست او را می‌بوسد.

-قربونت برم مامان جون. پسرهات همیشه دست ب*و*س تو هستن. خودم نوکرتم!

حاج خانم گوشه چشمی برای من و زری که کنار هم نشسته‌ایم نازک می‌کند.

-همتون تا وقتی ازدواج نکردید، نوکر و چاکرید! همین که زن می‌گیرید دیگه مادر بی مادر! حرف، حرف زنتون میشه!

زری چشم غره‌ای به امیر می‌رود و آهسته به بغل پایم می‌زند.

-مامان جون مگه از ما بی احترامی دیدی؟

حاج خانم دستش را در هوا تکان می‌دهد.

-عروس که آوردی اونوقت می‌فهمی من چی میگم، آسیاب به نوبت!

این بار امیر دخالت می‌کند.

-مامان جان کافیه. اومدیم یه شب دور هم باشیم. چرا با نیش و کنایه خرابش می‌کنید؟

حاج خانم از کوره در می‌رود و کمی صدایش را بالا می‌برد.

-مهمونی چیه؟ ماشالله زری جون دیگه حرمت هیچی رو نگه نمی‌داره!

زری اخم می‌کند و تند و تیز جوابش را می‌دهد.

-وا! حاج خانم من چی کارت کردم؟ با این حال و روزم دعوتتون کردیم. خودت و دخترت مثل خانم اومدید نشستید. دارم ازتون پذیرایی می کنم، دیگه باید چی کارتون کنم؟

آزاده دست بر کمر می‌زند و خودش را وسط می‌اندازد.

-احترام به بزرگ‌تر همینه؟ تو اگر حرمت سرت می‌شد وقتی خواهر بیوه‌ات خونه‌ات هست، داداش مجرد من رو دعوت نمی‌کردی! نترس، اگه یه روز تشریف می‌برد خونه باباش، حالا انقدرها هم به زحمت نمی‌افتادی!

قلبم آن قدر داغ می‌شود که از سوزشش نفسم می‌گیرد. زری دهان باز می‌کند تا جوابش را بدهد که دستم را به نشانه سکوت برایش بالا می‌آورم.

-آزاده خانم، ببخشید کی به شما گفته که من بیوه‌ام؟ شوهر من سر و مور و گنده ژاپنه. خودم هم برای یه مدتی اومدم ایران تا کارهام رو انجام بدم بعدش هم بر می‌گردم پیش شوهرم.

آزاده فوری نگاهش سمت امیر کشیده می‌شود.

-آزی این حرف‌ها چیه تو می‌زنی؟

این بار مانی مداخله می‌کند. نگاهی به صورت غم‌زده من می‌اندازد و فوری آزاده را چپ چپ نگاه می‌کند.

-من نمی‌دونم شما کی می‌خوایید این اخلاق‌های بی‌خودتون رو بذارید کنار؟ اینجا همه باهم فامیلیم، همه هم مهمون هستیم. پس خواهشا حرمت صاحب خونه رو نگه دارید.

برای لحظه‌های سکوت برقرار می‌شود. مانی سمت زری می‌رود و بحث را عوض می‌کند.

-زن داداش این بوی غذات ما رو کشت! من دیگه طاقت ندارم. نمی‌خوای به ما شام بدی؟

تنهایی، گاه آنقدر آدم را تحت فشار می‌گذارد که هر دستی را که به سویت دراز می‌شود به گرمی می‌فشاری! لعنت به این حس مبهم که گرگ را بره می‌بیند و شب را روز!

دست زیر سر گذاشته‌ام و به پشت دراز کشیده‌ام و تمام اتفاقات چند ساعت قبل را در ذهنم مرور می‌کنم. اما همه لحظات را به سرعت عبور می‌دهم تا زودتر برسم به زمانی که مانی در مورد شغل و کارم پرسید. نمی‌دانم چرا از پیشنهادش برای کار در

آرایشگاه خواهر دوستش استقبال کردم و شماره موبایلم را به او دادم تا شماره تلفن کسی را که قرار بود در سالنش کار کنم برایم اس‌ام‌اس کند.

صفحه گوشی را برای بار هزارم روشن می‌کنم تا مطمئن شوم که هنوز پیامکی ندارم! همین که گوشی را کنار بالشم می‌گذارم می‌لرزد و صدای خفیفی می‌دهد. غلتی می‌زنم و با شوق پاکت نامه‌ای را که روی صفحه گوشی چشمک می‌زند می‌گشایم.

(سلام لیلا جان. ببخشید که دیر شد. لطفا فردا با شماره‌ای که برات فرستادم یه تماس بگیر.)

لیلا جان؟ چقدر از این دو کلمه در کنار هم خوشم آمده. لبخندی از رضایت کنج ل**ب‌هایم جا خوش می‌کند و همین که می‌خواهم پاسخی بدهم، یک پیام دیگر برایم می‌فرستد.

(راستی شام امشب خیلی خوشمزه بود. ممنون)

مثل دختر بچه‌ای که پدرش نازش را می‌کشد ذوق می‌کنم و دو جمله کوتاه تایپ می‌کنم و برایش می‌فرستم.

(نوش جونتون. مرسی به خاطر شماره)

یک بار دیگر پیامی می‌آید و من باز هم ذوق زده آن را می‌گشایم.

(شب بخیر.)

پتو را روی کیانوش مرتب می‌کنم و ساعدم را روی پیشانی می‌گذارم و به سقف خیره می‌شوم. حس عجیبی در قلبم را غلغلک می‌دهد. حس گنگی که نمی‌دانم چیست و از کجا آمده است.

صبح کمی زودتر از روزهای دیگر بیدار می‌شوم. چای درست می‌کنم. نان تازه می‌گیرم. برای همه در قابلمه تخم مرغ عسلی می‌کنم. برای زری شیر می‌جوشانم. چایم را با اشتها بو می‌کشم و صبحانه‌ام را کامل می‌خورم. مانتو می‌پوشم و جلوی آیینه باریک جاکفشی آرایش می‌کنم و بهترین عطرم را می‌زنم. مشغول مرتب کردن موهایم هستم که زری خمیازه‌ای می‌کشد و به سویم می‌آید. نزدیکم که می‌شود، سرش را می‌خاراند و با تعجب نگاهم می‌کند.

-چه خبره لیلا؟ خوب آرا بیرا کردی. به سلامتی کجا اول صبحی؟

پنجه لابه لای موهای فر خورده‌ام می‌کشم و آن‌ها زیر روسری طوری که حجیم‌تر به نظر بیاید مرتب می‌کنم.

-میرم دنبال کار. یکی بهم یه آدرس داده می‌خوام برم ببینم چه خبره!

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و با لحن خاصی می‌پرسد.

-کار؟ چه کاری؟

-یه سالن آرایشه. برم ببینم چی میشه دیگه.

دهانش از تعجب باز می‌ماند و آرام پشت دستش می‌زند.

-امان از دست تو لیلا. باز شروع کردی؟ تو چرا اصرار داری درست دست بذاری روی نقطه ضعف‌های مامان؟اصلا مگه تو آرایشگری؟ تو رو چه به کار توی سالن!

لبخند می‌زنم و گونه‌اش را می‌بوسم. باید هر طور شده زری را با خودم موافق کنم.

-یه چیز بهت میگم، بین خودمون بمونه. فقط نری خونه مامان اینا تا چشمت بهشون خورد دهنت رو باز کنی یا همین امشب بذاری کف دست امیر. بگم یا حرف توی دهنت بند نمیشه؟

با کف دست به کتفم می‌زند و کمی به عقب هلم می‌دهد و چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد.

-برو بابا. می‌خوام صد سال سیاه نگی. حالا داره بچه‌هاش رو می‌ندازه سر من و میره دنبال ددر، دودورش! حرفم که می‌زنیم واسه من شرط می‌ذاره. نمی‌خوام بگی اصلا.

از ادایی که در می‌آورد خنده‌ام می‌گیرد. شاید اگر در شرایط دیگری بودم از شنیدن این حرف‌ها ناراحت می‌شدم ولی شعله کوچکی که در قلبم روشن شده بود حال و هوایم را عوض کرده بود.

-زری خیلی حاضر جواب شدی ها! من لیلام، ننه امیر نیستم که تا یه چیز میگم از آستینت جواب می‌کشی بیرون!

پشت چشمی نازک می‌کند و من دستش را می‌گیرم و روی پله کوتاه اپن آشپزخانه کنار خودم می‌نشانمش

-ببین زری، من یه کم پول دارم. از ژاپن با خودم آوردم. زیاد نیست ولی یه کارایی میشه باهاش کرد. می‌خوام برم پیش این آرایشگره باهاش شریک بشم. کار از اون سرمایه از من. خودمم اونجا می‌پلکم. کم کم یه کارایی هم یاد می‌گیرم. چه بدی داره؟ اگر بشینم خونه که امروز و فردا هرچی دارم و ندارم خرج خودم و بچه‌ها میشه. اونوقت چی کار کنم؟ کاسه گدایی دست بگیرم؟

ل**ب‌هایش را کج و کوله می‌کند.

-جواب مامان رو چی میدی؟ تو که می‌دونی از آرایشگاه و این جور کارها خوشش نمیاد. از همین الان بگم بچه‌هات رو نگه نمی‌داره. بی خود واسه خودت برنامه ریزی نکن.

از فکر منفی‌اش خوشم نمی‌آید. دست روی زانویش می‌زنم و بلند می‌شوم.

-حالا بذار برم ببینم اصلا طرف قبول می‌کنه؟ هنوز نه ماستی ریخته نه تقاری شکسته!

دستش را در هوا برایم پرتاب می‌کند.

-به تو باشه از همین الان ماسته رو ریخته باید حساب کنیم!

یک قدم بیرون می‌گذارم و همان قدم را به سوی زری بر می‌گردم. چیزی مرا وادار به پیدا کردن پاسخ برای پرسشی که در ذهن دارم می‌کند. کمی این پا و آن پا می‌کنم و عاقب حرفم را می‌زنم.

-مانی پیش مامانش اینا زندگی نمی‌کنه؟

زری انگشتی در ظرف مربای هویج می‌زند و شروع به لیسیدن آن می‌کند.

-نه بابا. مانی کارمند ارتشه. چهار روز شیفته، سه روز خونه‌ست. چهار شنبه تا جمعه.

سری تکان می‌دهم و پشتم را به او می‌کنم و به سوی در خروجی می‌روم. پس مانی دو روز دیگر اینجاست. به خودم می‌گویم، چه اهمیتی دارد مانی خانه باشد یا سر کار؟ برای جواب سوالم یک دروغ بزرگ پیدا می‌کنم. اما هنوز حس می‌کنم چیزی ته قلبم جا به جا شده است. چیزی که بدجور احساس زن بودن و زنانگی‌هایم را بیدار کرده است.

***

فصل هجده

پول؛ واژه‌ای که کثیف‌تر از آن در دنیا وجود ندارد و همین واژه کثیف با ماهیتی دوست داشتنی بودنش یک درد است و نبودنش هزار درد! تا وقتی پول داری آدم‌های اطرافت هریک نقابی خاص به صورت می‌زنند و برایت در نقش‌های مختلف بازی می‌کنند تا محبتت را برای خودشان بخرند و از داشته‌هایت بی نصیب نمانند. و وقتی پول نداری همین آدم‌ها مثل بوقلمون رنگ عوض می‌کنند و تمام نداشته‌های طول عمرت را وقت و بی وقت چون پتک بر سرت می‌کوبند و این برای من که هر دو حال را تجربه کرده‌ام کاملا ملموس است.

بعضی وقت‌ها باید آن قدر قدرت داشته باشی که بر تمام حس‌های قلبت تو سری بزنی تا عقلت حقایق را ببیند. باید از تمام تعلقات عریان شوی تا بدانی عشق چیست؟ نه حسی که از سر درد و تنهایی به سراغت می‌آید نامش عشق است و نه حسی که از صدای شمارش اسکناس‌های تا نخورده، قلبت را زیر و رو می‌کند لایق آن است که نامش را عشق بگذاری!

اما زمان‌هایی در زندگی وجود دارد که تنهایی آنقدر در وجودت عمیق و ریشه دار می‌شود که خودت با کمال میل حاضر میشی تا خودت را فریب بدهی درِ زنگار گرفته قلبت را به سوی غریبه‌ای که هیچ چیز از او نمی‌دانی باز کنی و به رویش لبخند بزنی تا شاید فقط شاید این بار اشتباه نکرده باشی و این غریبه بشود، سلطان تاج بر سر تمام قلمرو قلبت!

با افتخار جلوی میز پذیرش آرایشگاهی که آدرسش را از مانی گرفته‌ام می‌ایستم. به دختر مو بلوندی که پشت میز نشسته و مشغول سوهان کشیدن ناخنش است، نگاه می‌کنم.

-سلام. من با خانم نصیری کار دارم. از طرف آقای شکوهی اومدم.

دخترک سفید رو، کمی سرش را بالا می‌آورد و با دیدنم لبخند محوی می‌زند و از میان صندلی‌های چرمی و سبز رنگ مخصوص مشتری به نزدیک‌ترین صندلی با میزی که پشتش نشسته است، اشاره می‌کند.

-بفرمایید بشینید. من الان بهشون اطلاع میدم.

از جا که بلند می‌شود، تاپ کوتاه دکلته‌اش را روی شلوار تنگ و لوله تفنگی‌اش پایین می‌کشد و به سوی یکی از دو اتاقی که رو به رویش نشسته‌ام می‌رود و آهسته در را پشت سرش می‌بندد. لای در اتاق بغلی باز است و صدای موزیک بلندی فضای آرایشگاه را پر کرده. به جز من چند نفر دیگر هم در سالن اصلی حضور دارند و انگار منتظرند تا نوبتشان شود! آرام گردنم را به سوی اتاقی که درش باز مانده، کج می‌کنم و خانمی را می‌بینم که مشغول کاشت ناخن برای مشتری است. نگاهی به ناخن‌های کاشته شده خودم که مدت‌هاست نیاز به ترمیم دارد می‌اندازم و به سرم می‌زند تا هرچه زودتر مرتبشان کنم.

چند دقیقه ای نمی‌گذرد که همان دختر به همراه خانمی که به نظرم هم سن و سال خودم می‌آمد، از اتاق بیرون می‌آیند و به محض ورودش همه مشتری‌ها از جا بلند می‌شوند و با او سلام و احوالپرسی می‌کنند. مشتری‌ها با نام سوگل صدایش می‌کنند و او یک راست به سراغم می‌آید و با لبخندی که کنج لبش نشسته است، به منی که

هنوز سر پا ایستاده‌ام، خوش آمدی می‌گوید. به او دست می‌دهم و خودم را معرفی می‌کنم.

دست پشت کمرم می‌اندازد و مرا همراه خودش به همان اتاقی که از آن آمده بود می‌برد.

اتاق پر است از لوازم آرایش و زن جوانی روی یک صندلی تاشو خوابیده است و سوگل مشغول گریم و آرایش صورت اوست. خودش روی صندلی گردون کنار مشتری‌اش می‌نشیند و از من دعوت می‌کند تا روی یکی از دو مبل مخملی انتهای اتاق بنشینم. موهای رنگ و مش شده و شسوار کرده‌اش را پشت گوش می‌زند و باز لبخند بر لبش می‌نشیند.

-ببخشید لیلا جون، من امروز عروس دارم. سرم خیلی شلوغه ولی دیشب که داداشم زنگ زد انقدر از شما تعریف کرد که گفتم هر طور شده امروز باهاتون یه قرار می‌ذارم تا بتونیم باهم صحبت کنیم. ظاهرا از اقوام نزدیک آقای شکوهی هستید. درست میگم؟

چقدر از اینکه مرا به اینجا معرفی کرده است، در دلم ذوق و شوق دارم. با اینکه دفعه اولی بود که او را می‌دیدم ولی چقدر خوب به حال و روزم پی برده بود که همچین کار مناسب با وضع روحی‌ام را پیشنهاد داده بود. به تقلید از سوگل، لبخند رنگ و رو رفته‌ای می‌زنم و پا روی پا می‌اندازم.

-شما خیلی لطف دارید. بله، من خواهر زن داداششون هستم.

روی میز شیشه‌ای و کوچک کنار دستش خم می‌شود و یک قلم مو بر می‌دارد و مشغول رنگ و لعاب زدن صورت دخترکی که روی صندلی خوابیده، می‌شود.

-به سلامتی. والا راستش دیشب، داداشم تلفنی یه چیزهایی بهم گفت نمی‌دونم آقا مانی به شما گفته یا نه؟ ولی من قراره که یه کم آرایشگاه رو توسعه بدم. دنبال یه شریک خوب می‌گردم که بتونم مخارجم رو سر شکن کنم که البته اگر از کار آرایشگاهم سر در بیاره که چه بهتر!

آب دهانم را قورت می‌دهم و حرف‌هایش را در ذهنم بالا و پایین می‌کنم. نمی‌خواهم تمام سرمایه‌ام را یک جا رو کنم. اصولا هرگز در زندگی‌ام آدم اهل ریسکی نبوده‌ام. کمی با تامل در جوابش می‌گویم:

-من نمی‌دونم هزینه‌های شما چقدر میشه ولی خوب یه مقدار کمی پس انداز دارم که بدم نمیاد باهاش به کسب و کاری راه بندازم. البته از کار آرایشگری زیاد سر در نمیارم ولی از این کار خوشم میاد. فکر کنم اگر قسمت بشه و بتونم با شما شریک بشم خیلی زود یه چیزهایی هم یاد می‌گیرم.

به سویم برمی‌گردد و لبخند رضایت می‌زند.

-خیلی هم خوب. پس من سعی می‌کنم یه آماری بگیرم ببینم چقدر باید اینجا هزینه کنیم، بعدش بهت خبر میدم. اگر دوست داشتی باهم شریک می‌شیم. ولی اینم بگم مردم این روزا عقلشون به چشمشونه هرچقدر اینجا رو شیک‌تر کنیم پول بیشتری هم در میاریم!

با سوگل شریک شده‌ام. چند وقتی است که دیگر آرایشگاه کوچک و ساده‌اش، مدرن و به روز شده و حالا دیگر به لطف پول‌هایی که خرج زرق و برق آن کرده‌ایم، آرایشگاه هر روز پر از مشتری‌های رنگ و وارنگ است. سوگل چند نفر دیگر را هم استخدام کرده و به من نیز یک سری کارهای اولیه و ساده آرایشگری را آموخته و همگی حسابی سرمان شلوغ است.

مانی چندباری به بهانه احوالپرسی و سوال و پرسش راجع به کار به گوشی‌ام زنگ زده است اما من از حرف‌هایش و از رفت و آمدش به خانه زری مخصوصا برنامه شام که هر چهارشنبه برگذار می‌شد و نگاه‌های دزدکی‌اش دست دلش را خوانده بودم و می‌دانستم این دلسوزی‌های گاه و بی گاهش، بی ربط با آن نگاه‌های پر تمنایش در خانه‌ی زری نیست.

هرچند خودم هم چیزی شبیه همان احساس را در وجودم در حال شکل گرفتن می‌دیدم؛ اما سعی می‌کردم دلم را در برابر این عشق ممنوعه محافظت کنم. به مانی همه چیز را در مورد شراکتم با سوگل گفته بودم. به جز اینکه آنجا برای مشتری‌ها فال می‌گرفتم!

چیزی تا وضع حمل زری باقی نمانده بود و من سخت درگیر پیدا کردن یک سر پناه برای خودم و بچه‌ها بودم اما دیگر پول زیادی برایم باقی نمانده بود زیرا چندی قبل، پنهانی مبلغی از پول‌هایم را به یکی از آشنایان داده بودم تا با پول‌ها کار کند و در سود حاصل از کارش شریک باشیم اما او به گفته خودش ورشکست شده بود و حتی اصل پول را هم نمی‌توانست پس دهد.

پیدا کردن خانه به تنهایی برایم کار بسیار سختی بود و بالاخره مجبور شدم مانی را هم مطلع کنم تا برای این کار کمک حالم باشد.

میز شام را که جمع کردم، در آشپزخانه به مانی اس ام اس دادم و همه چیز را تعریف کردم. همین که روی مبل رو به رویش نشستم گوشی‌ام لرزید و پیامش را دریافت کردم.

"لیلا جان لطفا جلوی مامان و آزاده سوتی نده. خیلی تابلو رفتار می‌کنی. نگران هیچی نباش فردا میام جلو آرایشگاه دنبالت با هم حرف می‌زنیم."

حق با او بود. من هرجا که می‌دیدمش بی اختیار دست و پایم را گم می‌کردم. می‌دانستم که مجرد است و از من کوچک‌تر و من یک زن بیوه با دو فرزند که هیچ سنخیتی با او و خانواده‌اش ندارم اما اختیار هیچ کدام از کارهایم دست خودم نبود. حتی همین لیلا جان گفتن‌هایش هم دلم را می‌لرزاند.

***

دقیقه‌ها برایم به کندی می‌گذشت. بیشتر از همه روزها آرایش کرده بودم تا خودم را پشت آن همه رنگ و لعاب پنهان سازم. می‌خواستم جوان باشم. باید به نظرهمه جوان‌تر از مانی به نظر بیایم! تازه معنای زن بودم را در خودم حس می‌کردم. و دلم می‌خواست زنانگی کنم. چتری‌های جلوی سرم را سشوار کشیدم. کلیپسی را که دسته مویی به آن وصل بود از کنار آیینه باز کردم و به موهایم زدم تا زیر روسری حجیم‌تر به نظر بیاید. گوشی‌ام که زنگ خورد، رژ لبم را تمدید کردم. عطر زدم و از آرایشگاه خارج شدم و به محض دیدن مانی که آن سوی خیابان در ماشین منتظرم بود، به رویش لبخند زدم و با یک سلام سوار ماشینش شدم.

چند دقیقه فقط نگاهم کرد و این نگاه آنقدر داغ بود که نتوانستم آن را تاب آورم.

-چیه؟ چرا اینجوری من رو نگاه می‌کنی؟

انگشتش را چند بار رفت و برگشتی روی پیشانی‌اش می‌کشد. انگار برای چیزی که می‌خواهد بگوید، خجالت می کشد.

-لیلا، ماشالله خیلی خوشگل شدی!

خجالت می‌کشم و صورتم داغ می‌شود. اما مدت‌هاست از کسی چنین حرف‌هایی نشنیده‌ام و حالا این نگاه و این جملات عجیب دلم را می‌لرزاند. ساکتم و در ذهنم حرف‌هایم را با خودم مرور می‌کنم.

مانی هم انگار همین حال را دارد. جلوی کافی شاپی با پنجره های دودی توقف می کند و من وقتی به خودم می‌آیم که مقوای من را آرام آرام روی دستم می‌زند.

-بفرمایید خانم. بستنی یا قهوه؟

از شیکی جایی که در آن هستم خوشم می‌آید. مخصوصا با آن صدای موزیک لایت که در حال پخش شدن بود. هوس خوردن قهوه به سرم می‌زند و اسپرسو سفارش می‌دهم با خامه اضافه!

چقدر از این حال و هوا سرخوشم و چه حس خوبی آرام در حال ورود به جسم و جانم است. مانی رو به رویم نشسته و از کنار او بودن، حس غرور دارم. چقدر خوب است که کسی را داشته باشی؛ کسی که کنارش آرامش بگیری. حتی اگر این حس موقتی باشد!

مانی مشغول حرف زدن است و مرتب در میان حرف‌هایش تکرار می‌کند که "اجاره کردن خانه برای یک زن تنها به صلاح نیست." به جای گوش دادن به حرف‌هایش سرا پا چشم شده‌ام و جزء به جزء صورت مردانه‌اش را با دقت نگاه می‌کنم و فقط لحظه‌ای به خود می‌آیم که گوش‌هایم در حال انفجار از چیزی ست که با آن‌ها شنیده‌ام.

-لیلا زن من میشی؟

"چه شد در من نمی‌دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم."

نمی‌دانم چرا در مقابل این چشمان روشن کم می‌آورم. نفسم در سینه زندانی شده بود و فقط نگاه می‌کردم. حتی جرات پلک زدن را هم نداشتم. مانی آرام دستم را تکان می‌دهد و باز با حقیقت دنیای بیرون از خیال مواجهم می‌کند.

-لیلا؟ حواست اینجاست؟ شنیدی چی گفتم؟

مثل اسباب بازی کوکی سر تکان می‌دهم.

-من... من... آخه من دوتا بچه دارم. تو هنوز مجردی، خیلی جوونی...

می‌خندد و وقت خندیدن لپش چال می‌افتد. آخ که چقدر دلم برای این خندیدن‌های دزدکی و عاشقانه تنگ شده.

-الان یعنی داری بهم جواب سربالا میدی که سنگ قلابم کنی؟

نگاهش که می‌کنم، صورت زری جلوی چشمم ظاهر می‌شود و از خودم و این حسی که مثل رودخانه خروشان در دلم طغیان کرده است، خجالت می‌کشم.

-چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟ منظورم اینه که این همه دختر خوب، چرا من؟ اونم با این شرایطی که دارم.

لبخند کجی می‌زند. امروز چقدر به نظرم آراسته تر از تمام روزهایی که در خانه زری دیدمش می‌آید.

-چون دوستت دارم!

قلبم از این همه صلابت و جدیت کلامش از جا کنده می‌شود. پس اشتباه نکرده بودم، آن نگاه‌های دزدکی و زیر چشمی، این محبت‌های بی دلیل و... همه و همه برای نشان همین دوست داشتن بود! اما برای من، مانی یعنی عبور از خط قرمزها! مانی یعنی یک حضور مجدد امید در زندگی من! یعنی مبارزه! اما آن روزها فقط شانزده سال داشتم و شور جوانی در من بیداد می‌کرد، آن قدر عاشق بودم که حتی کتک‌های علی و حبس شدن‌هایم در انباری، هم نمی‌توانست بر شور و عشقم غلبه کند. اما حالا در آستانه سی سالگی نه این قلب شکسته بیمار تاب عشق دارد و نه من دیگر آن لیلای سابق خواهم شد. ترک اعتیادم باعث شده بود خیلی شکسته‌تر از سن و سالم به نظر بیایم. مانی چند سال از من کوچک‌تر بود و من خودم را برای وجود این عشق در دلم سرزنش می‌کردم.

-چرا دوستم داری؟

اخمی می‌کند و سری تکان می‌دهد.

-دنبال چی هستی لیلا؟ دوست داشتن که دلیل نمی‌خواد. کسی که با دلیل دوستت داره یا ازت می‌ترسه یا بهت احترام می‌ذاره. فقط یه مدل دوست داشتنه که هیچ دلیلی نداره. اونم دوست داشتنی که از روی عشق باشه!

بی پروا حرف می‌زند. درست مثل امید! دلم می‌لرزد و اینکه او را به امید شباهت می‌دهم، شاید تنها دلیلم شده است برای خواستنی شدن او در قلبم.

-مامانت اینا می دونن؟

-نه! دلیلی هم نداره که بدونن. فقط بهم بگو چند وقته از شوهرت جدا شدی؟

عبور مایعی داغ را درست از وسط قلبم، حس می‌کنم. تازه یادم می‌افتد که یک سال است درگیر این طلاق لعنتی هستم تا شاید بتوانم اسم حمیدرضا را برای همیشه از شناسنامه‌ام خط بزنم. وکیل گرفته بودم و بی آنکه به کسی بگویم تقاضای طلاق غیابی داده بودم. و دو ماه پیش بالاخره بعد از کلی پول خرج کردن و رفت و آمدهای دزدکی و دور از چشم بقیه، موفق شده بودم سایه نحس او را از روی زندگی‌ام بردارم. اما این موضوع را به غیر از خودم هیچ کس نمی‌دانست! سعی کردم دروغ بگویم. به خودم و به او دروغ بگویم و هردویمان را از این حس بد عاقبت نجات دهم. اما نگاهش که می‌کنم، زبانم لال می‌شود در مقابل آن چشم‌های روشن و براق!

-دو ماهه!

نفس عمیقی می‌کشد و همزمان لبخندش هم عمق می‌گیرد.

-خیالم رو راحت کردی. خدارو شکر.

مانده‌ام در مقابل این سیل عظیم دوست داشتن که در دلم در حال طغیان است، چطور می‌توانم سدی بنا کنم؟ که صدای مانی افکارم را در هم می‌ریزد.

-نگفتی نظرت چیه لیلا؟

آنقدر اضطراب داشتم که بی اختیار پوست گوشه ناخن شستم را به زیر دندان گرفتم و خون در قاب ناخنم راه گرفت اما توجهی به آن نکردم. پیشنهادش آنقدر ناگهانی و ناعاقلانه به نظرم می‌رسد که سخت فکرم را درگیر خودش کرده است. عقلم هشدار می‌دهد که از همین جا باید پا پس بکشم اما دلم! امان از دلم که حرف سرش نمی‌شود و به گمانم بدجور گرفتار شده است.

- می‌دونی اگه خانواده‌ات بفهمن چی میشه؟ آتیش این دوست داشتن، اول از همه دامن خواهر بیچاره من رو می‌گیره!

پا روی پا می‌اندازد و کمی روی میز به سمت من که رو به رویش نشسته‌ام خم می‌شود.

-نفوس بد نزن لیلا جان! گفتم که قرار نیست هیچ کس چیزی بفهمه!

چهره در هم می‌کشم.

-چطوری آخه؟ شتر سواری دولا دولا میشه؟!

با کمال آرامش لبخند می‌زند.

-می‌ریم محضر یه صیغه محرمیت می‌خونیم. واسه اینکه خیالت راحت بشه اصلا یه صیغه نود و نه ساله می‌خونیم. اینجوری اسممون توی شناسنامه همدیگه نمیره ولی زن و شوهر می‌شیم.

پوزخند می‌زنم. کاش همه چیز به همین راحتی بود که او گمانش را داشت.

-همین؟ به همین راحتی؟ اونوقت چه طوری باید زندگی کنیم؟ مگه میشه کسی چیزی نفهمه؟ یه درصد فکر کن که من بتونم جلوی دهن بچه‌هام رو نگه ندارم!

این بار لبخند موزی روی لبخند می‌نشیند.

-مگه نمی‌خواستی خونه بگیری؟

-بله ولی چه ربطی داره؟

نفسش را کوتاه بیرون می‌دهد و یک جرعه از قهوه‌اش را می‌نوشد.

-نصف بیشتر راه هموار شده لیلا جان. من حرفی رو که راجع بهش فکر نکرده باشم نمی‌زنم. ازت خواستم بری آرایشگاه که به این بهانه فعلا بچه‌ها رو بسپری به مامانت. زری هم چیزی تا وضع حملش نمونده صد در صد باز برمی‌گرده خونه مامانت. حواسش به بچه‌ها هست خیالت راحت. منم که فقط سه روز خونه‌ام. به همه گفتم می‌خوام بیشتر کار کنم فقط جمعه‌ها میرم خونه! پس دو روز در هفته پیش هم هستیم.

پوف بلندی می‌کشم و حرفش را قطع می‌کنم.

-کاش زندگی به همین راحتی بود که تو میگی؟ تو اصلا چی در مورد من می‌دونی؟ چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟ من بچه دارم مانی. متاسفانه بچه‌هام هم به جز من، هیچ کس رو ندارن. من نمی‌تونم بچه‌هام رو ول کنم به امان خدا برم پی زندگی خودم!

نگاه‌هایش آرامش بخش است. اما حرف‌هایش رنگ و بویی از رویا دارد. حتی تصور من و مانی کنار هم تصور احمقانه‌ای است! سری می‌جنباند و باز لبخند می‌زند.

-لیلا جان چرا فکر می‌کنی یه شب همچین تصمیمی گرفتم؟ اگر اهل هوی و هوس بودم به قول خودت می‌رفتم دنبال همین دخترهای رنگ و روغن زده امروزی. ولی من دنبال زن زندگی‌ام. فکر بچه‌ها هم کردم. نگران هیچی نباش. یه مدتی همین جوری که گفتم زندگی می‌کنیم . من دارم کارهام رو جور می‌کنم که برم انگلیس. باهم می‌ریم اونجا. بچه‌ها رو هم می‌بریم. بعدش دیگه همه در مقابل عمل انجام شده قرار می‌گیرن. کسی هم دستش به ما نمی‌رسه!

خوب که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم در مقابل دو متضاد عقل و عشق، کلمه دیگری هم وجود دارد که اگر دل نتوانست کلک عقلت را بکند و از پا بیندازتت! خریت حتما هر دو را به زانو خواهد در آورد. و چقدر در زندگی‌ام پر بود از لحظاتی

که فقط با همین واژه می‌توانستم معنایش کنم. ازدواجم با مانی هم دقیقا یکی از همان لحظات بود که کورکورانه افسار زندگی‌ام را به کسی دادم که افسار خودش در دست کس دیگری بود.

خیابان بهار، کوچه فروردین، جاییست که خانه مشترکمان در آن بنا شده و من این نام‌ها را به فال نیک گرفتم تا بهار زندگی‌ام را در کنار مانی شروع کنم. بله را به محضردار می‌گویم و مانی رینگ ساده‌ای را در انگشت حلقه‌ام فرو می‌برد. وجودم پر از حس‌های خوشایند می‌شود.

مانی از شیرینی‌هایی که خریده به همه تعارف می‌کند و برای من ظهر چهارشنبه را به بهترین روز هفته مبدل می کند! وقتی که دست در دست هم از محضر خارج می‌شویم، برای زنی مثل من که در زندگی زناشویی‌اش هرگز عشق را تجربه نکرده، حضور در کنار مانی آن هم وقتی کت و شلوار دامادی غالب تنش شده و از شوق باهم بودنمان روی فرمان ماشینش با آهنگ شادی که از ضبط آن پخش می‌شود، رینگ گرفته، یعنی رگ حیات زندگی!

روسری حریر سفید رنگ روی سرم را مرتب می‌کنم و به حلقه طلایی که در انگشتم می‌درخشد، خیره می‌شوم.

-مانی؟

مانی سوت زدنش را که با آن ریتم ترانه در حال پخش را تکرار می‌کند، متوقف می‌سازد و کمی سرعت ماشین را کم می‌کند.

-جانم؟

-قول میدی همیشه، همین قدر دوستم داشته باشی؟

دست زیر روسری‌ام می‌برد و موهایم را پریشان می‌کند و می‌خندد.

-ما چاکرتیم، عروس خانم!

از لفظی که به کار می‌برد لپ‌هایم گل می‌اندازد. نفسم را آسوده بیرون می‌دهم.

(خدایا شکرت که فراموشم نکردی!)

ماشین که به کوچه فروردین می‌رسد، لبخند روی لبم می‌نشیند. اینجا فروردین زندگی‌ام است. و من عاشق آن آپارتمان نقلی طبقه سوم این کوچه بهاری‌ام. از یک هفته پیش تمام وسایلی را که با وسواس و دقت خریده بودم، با سلیقه مانی در خانه چیده بودیم و حالا همه چیز مهیا بود تا زندگی مشترکمان را در کنار هم شروع کنیم. زندگی که نبضش فقط دو روز در هفته می‌زد! اما همان دو روز هم برای بیمار محتضری چون من که جز ویرانی و درد در زندگی‌اش چیزی ندیده بود، کفایت می‌کرد که باز جان به تن نیمه جانم بیاید و باز زندگی را زندگی کنم!

پشت سر مانی وارد ساختمان می‌شوم. کلید را از پشت در برمی‌دارم. در را قفل می‌کنم و کلید را به جا کلیدی کنار در می‌آویزم. آشپزخانه رو با فاصله کم رو به روی در ورودی قرار دارد و با حالت نیم دایره به هال و پذیرایی کوچکی می‌رسد. جعبه شیرینی را از دست مانی می‌گیرم و سمت آشپزخانه می‌روم. کتری را پر از آب می‌کنم و روی اجاق می‌گذارم و شیرینی‌ها را در ظرف شیرینی خوری می‌چینم و همراه دو پیش‌دستی روی میز میان مبلمان می‌گذارم که مانی روی کاناپه‌اش لم داده است.

مانی کمی روی کناپه جا به جا می‌شود و از ظرف شیرینی خوری یک شیرینی ناپلئون در پیش‌دستی می‌گذارد و آن را به سویم می‌گیرد و همان طور که آغوشش را باز کرده می‌گوید:

-اینم شیرینی مورد علاقه خانم خودم. بیا عزیزم، بیا کنارم بشین! چرا غریبگی می‌کنی؟ ناسلامتی زنمی!

حق با مانی است. من هیچ چیز از آداب زناشویی نمی‌دانم. در طول زندگی مشترکم با حمیدرضا آنقدر در دلم از او کینه و نفرت داشتم که هرگز نتوانستم او را به عنوان همسر قبول کنم. تمام روابط زناشوی‌ام به اجبار و بعد از خوردن کتکی مفصل از حمیدرضا بود و هرگز رنگی از محبت و عشق در روابطمان وجود نداشت. تنی که به زیر مشت و لگد کبود و زخمی می‌شد، از لذت کنار یک مرد بودن چه می‌دانست به جز درد جسم و روح؟ مانی که موهایم را نوازش می‌کرد و می‌بویید، آنقدر خجالت کشیدم که به بهانه چای دم کردن خودم را از زیر بار آن همه فشار عاطفی که به یک باره بر روح ضعیفم وارد شده بود رهاندم.

حالا دو لیوان چای سرد شده روی میز مقابلمان بود و مانی بی توجه به آن‌ها، ساعت‌ها بود که خودش را در جسم و روحم گم کرده بود و یا شاید بهتر بود بگویم مثل مالکی در جستجوی گمشده‌اش تمام تنم را می‌کاوید! او غرق لذت بود و من غرق خجالت! و این اولین حس متضاد میان من و مانی بود که بد جور در من طغیان کرده بود. سال‌ها کشتن تمام حس‌های زنانه‌ام اینجا بدجور توی ذوق می‌زد. و چقدر بد است که از زن بودن فقط جنسیتش را یدک بکشی!

صدای زنگ گوشی‌ام و نام زری که روی آن افتاده بود، ناجی‌ام شد تا از آن شرایطی که راه فراری از آن نداشتم نجات پیدا کنم. دست سمت گوشی که روی میز می‌لرزید بردم. مانی دستم را پس زد و برای بار چندم غنچه ل**ب‌هایم را چید!

-ولش کن لیلا. نمی‌خوام هیچ کس آرامشمون رو بهم بزنه. قرار شد وقتی اینجا هستیم با هیچ کس تماسی نداشته باشیم و فقط زندگی کنیم!

باز دستم را سمت گوشی می‌برم . آن را بر می‌دارم و نام زری را نشانش می‌دهم.

-زریه عزیزم. پا به ماهه نمیشه جوابش رو ندم.

دکمه اتصال را با یک ببخشید، می‌فشارم و مانی به ناچار تسلیم می‌شود و کمی خودش را کنار می‌کشد.

-جانم زری؟

صدای ناله زری بلند می‌شود.

-کجایی لیلا؟ به دادم برس. از درد دارم می‌میرم.

آرام بر دهانم می‌زنم.

-چی شده زری؟ چرا ناله می‌کنی خواهری؟

-بچه‌ام داره دنیا میاد لیلا. امیر رفته خارج از شهر چوب بخره. هرچی به این از خدا بی خبرها هم می گم که درد دارم حالیشون نیست. آزاده عفریته میگه ناز نکن هنوز وقتش نیست.

دندان‌هایم را روی لبم می‌فشارم و با صدای بلند می‌پرسم.

-مگه چهار روز دیگه وقت بیمارستان نداری؟ پس درد واسه چی؟

صدای ناله زری بلند می‌شود.

-چه می‌دونم لیلا. توام که حرف آزی رو می‌زنی. بهت میگم بچه‌ام داره دنیا میاد. کجایی تو اصلا؟

هول می‌کنم و زبانم بند می‌آید. حتی یادم می‌رود که زری پشت گوشی که روی آیفون بود و در حضور مانی خواهرش را عفریته خوانده! جلوی دهنی گوشی را می‌گیرم و با حالت نگران از مانی که پریشان تر از من به نظر می‌رسد می‌پرسم.

-زری دردش گرفته، فکر کنم بچه‌اش داره دنیا میاد. حالا چی کار کنم؟

مانی چنگی به موهایش می‌زند و سعی می‌کند مرا آرام کند.

-آروم باش گلم چیزی نیست. بگو تو آرایشگاهی ولی خودت رو می‌رسونی. بهش بگو به مامانت زنگ می‌زنی که برن پیششش. تا اون موقع توام رسیدی.

سر تکان می‌دهم و تمام حرف‌هایش را مو به مو به خورد زری می‌دهم و فوری تلفن را قطع می‌کنم. لباس می‌پوشم و آماده می‌شوم تا همراه مانی به سوی خانه زری رهسپار شوم.

اولین باری که طعم تلخ زندگی پنهانی را چشیدم، جلوی خانه زری بود. همان موقع که مجبور شدم برای آن که کسی مرا با مانی نبیند، چند کوچه آن طرف‌تر از ماشینش پیاده شوم و تنها به خانه زری بروم. درد این زندگی مخفی، سینه‌ام را فشرد. اما هنوز آنقدر درگیر شور زندگی تازه بودم که نفهمیدم بار چه دردی را قرار است از این پس بر دوش بکشم. زری در حال وضع حمل بود و به خاطر نبود شوهرش، من و مادرم دست تنها مانده بودیم. قرار شد من در خانه بمانم و از بچه‌ها نگهداری کنم و مادرم همراه زری به بیمارستان برود. سامی آنقدر گریه کرده بود که صورتش کاملا کثیف شده بود. دستی بر سرش کشیدم و موهای مجعد و بلندش را بوسیدم.

-خاله جون، قربونت برم، چرا گریه می‌کنی؟ مامانت با مامانی رفته بیمارستان تا یه آبجی تپلی و خوشگل برات بیاره. اگه گریه کنی که ضعیف میشی نمی‌تونی با آبجیت بازی کنی!

آب دماغش را با صدا بالا می‌کشد و آرنجش را به چشم‌های گریانش می‌مالد.

-آخه مامانم داشت گریه می‌کرد.

دستش را می‌گیرم و به سمت دستشویی می‌برمش. کیاوش و کیانوش دست به سینه روی مبل راحتی گوشه پذیرایی نشسته‌اند و حرکات و رفتارهای سامی را با دقت زیر نظر گرفته‌اند.

-خب مامانت چون که تو گریه می‌کردی، گریه کرد دیگه. ببین زنگ زدم به بابا امیر که بره پیش مامانت و مامانی تا آبجیت رو بیارن خونه. قول میدی دیگه گریه نکنی؟

هق هق کنان سر تکان می‌دهد و بغضش را می‌خورد. صورتش را می‌شویم و همین که بغلش می‌کنم و روی پادری جلوی دستشویی می‌گذارمش، صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. گوشی را از روی میز ناهار خوری برمی‌دارم و تا نام مانی را بر صفحه‌اش می‌بینم، گل از گلم می‌شکوفد.

-جانم...

صدای پخش ماشینش را کم می‌کند و مشغول قربان صدقه رفتنم می‌شود.

-جونم به قربونت خانومم. چطوری عزیزم؟ زری چطوره؟ بردنش بیمارستان؟ بچه‌ها چی؟ پیش تو هستن؟

گونه‌هایم گل می‌اندازد. چقدر خوب است کسی در زندگیت باشد که غم تمام لحظه‌های دلتنگیت را یک تنه بر دوش بکشد و پای ثابت همه شادی‌هایت بشود!

-مرسی عزیزم. بهت که اس‌اماس دادم. آره، با مامان رفتن. به امیر هم خبر دادم. قرار شد خودش رو برسونه بیمارستان.

بچه‌ها، با تعجب و کنجکاوی جوری که انگار بار اول است کلمه "عزیزم " را از دهان من شنیده‌اند، نگاهم می‌کنند. دستم را زیر گلو و صورت سامی که به پهلویم چسبیده است می‌کشم و لبخند می‌زنم.

-وروجکش هم الان پیش منه نگران نباش!

مانی می‌خندد و لا به لای خنده‌اش می‌گوید:

-اون سامی رو دست کم نگیر عزیز دلم! از رادیو بی بی سی فعال‌تره! کل خبرای ساختمون رو همون وروجک به آزی میده!

به نگاه معصوم و کنجکاوش نگاه می‌کنم. چشم‌هایم را به نشانه رو به راه بودن اوضاع برایش یک بار باز و بسته می‌کنم و با اشاره سر به بچه‌های خودم می‌فهمانم که او را هم نزد خودشان ببرند. در صدایم کمی ناز می‌ریزم و برای مانی دلبری می‌کنم و این یعنی شروعی برای بیداری زنانگی‌های خفته‌ام.

-مبارک باشه عشقم که داری باز عمو میشی!

از نوع جواب دادنش می‌فهمم که از این لحن شکل گرفته جدید میانمان کاملا راضی است.

-انشالله مامان شدن خودت، خاله خانم خوشگل!

صدایش را که می‌شنوم، قلبم برای دوباره دیدنش در سینه‌ام پر پر می‌زند.یعنی واقعا وقت آن رسیده تا روی خوش زندگی را ببینم؟ از شنیدن جمله‌اش هول می‌شوم و تنم یخ می‌کند. مثل اینکه از تابستانی گرم به زمهریری سرد هلم می‌دهند.

-الان کجایی؟

انگار کل ذهنم را می‌خواند که بلند می‌خندد. و او چه می‌داند من عاشق همین خنده‌های نابش شده‌ام.

- میرم خونه عزیزم نگران نباش. البته اون خونه که بدون خانمش جهنمه. مخصوصا امشب که کوچولوی امیر، با قدم مبارکش بی خبر از همه جا شب عروسی عموش رو خراب کرد!

با ناز می‌خندم و باز دلم ضعف می‌رود، برای حرف‌های خودمانی‌اش.

-کاش منم پیشت بودم!

-عجله نکن عزیزم. فرصت زیاده. همین که زحمت مواظبت از بچه‌ها افتاده گردن عروس خوشگل من، شرمنده‌ات هستم. ولی قول میدم جبران کنم. راستی مامانم اینا بالا نیومدن؟

یاد ل**ب برچیدن آزاده و صورت کج و کوله کردن مادرش می‌افتم که چقدر از بیمارستان رفتن زری همراه مادرم شاکی بودند. حاج خانم با آنکه می‌دید زری از درد در خود مچاله شده اما هنوز معتقد بود وقت زایمانش نیست! دلم نیامد خاطر مانی را با این حرف‌های بیهوده مکدر کنم و مثل زری با گله و شکایت از مادرشوهر و خواهر شوهرم برای خودم از همسرم محبت طلب کنم.

-فکر کنم دارن خودشون رو واسه اومدن نوه آماده می‌کنن. نگران نباش، همه چی مرتبه!

یک سال از زندگی مشترکم با مانی می‌گذرد. تمام پولی را که صرف توسعه آرایشگاه و شراکت با آن زن موزی کردم، به باد رفت. با خرج کردن پول‌هایم، مشتری‌های

آرایشگاه هر روز بیشتر و بیشتر شد و من محجورتر. تا عاقبت راحت از آنچه فکر می‌کردم از آرایشگاه بیرونم کردند. آنجا پر بود از وسایلی که با پول‌های من خریداری شده بود از صندلی مخصوص آرایش گرفته تا عکس‌های ژورنالی روی در و دیوار و حتی رخت و لباس و زیور آلات خانم مدیر، متعلق به من بود اما کدام مدرک و محکمه می‌توانست حرف‌های مرا ثابت کند؟ مثل احمق‌ها تمام پول‌هایی را که با هزار ترفند به دست آورده بودم و برایم حکم پول خونم را داشت که از حمیدرضا با زور و تزویر گرفته بودم و امیرحسین بیچاره برای رساندن آن‌ها به من با جانش بازی کرده بود و جوانی‌اش را پای آن‌ها باخته بود، به راحتی از دست داده بودم.

هیچ چاره‌ای جز ترک آن آرایشگاه نحس برایم باقی نمانده بود اما باز هم خدا تنهایم نگذاشت و خیلی زود در سالن دیگری مشغول به کار شدم. جایی که در آن توانستم چند وقتی را با حضور آرزو و آهو، به آرامش برسم.

زری با نگهداری از بچه‌ها کنار آمده بود و آنقدر بچه‌ها را با مادرم مانوس کرده بود که مادرم به هیچ عنوان حاضر به جدایی از بچه‌ها نمی شد! اما آنچه در آن روزها مرا مسخ خود می‌ساخت زندگی نصفه و نیمه‌ام با مانی بود.

اگر در تمام دنیا پاییز حکومت می‌کرد اما در کوچه فروردین پادشاه فصول زندگی من بود!

***

تلفن را قطع می‌کنم و نگاهی به آرزو و آهو که مشغول کار هستند می‌اندازم. آهو متوجه سنگینی نگاهم می‌شود و همان طور که مشغول آرایش صورت دخترکی سبزه روست، کمی سرش را بالا می‌آورد و یک چشم را تنگ می‌کند و با اشاره می‌پرسد:

-چی شده؟

آرزو مشغول کار است و متوجه ما نیست. خیالم که از این بابت راحت می‌شود. آرام سمت آهو می‌روم و دهانم را به گوشش نزدیک می‌کنم. سرش را کمی به سویم خم می‌کند تا حرفم را بهتر بشنود.

-صابخونه زنگ زده میگه همسایه‌ها بهش خبر دادن که انگار شیر آب توی خونه ما باز مونده، هیچ کس هم خونه نیست. دلم شور افتاده باید حتما یه سر برم خونه.

گوشه ل**ب‌هایش را پایین می‌دهد و لبخندی که روی ل**ب داشت کش می‌آید. زیر چشمی آرزو را که آن سوی سالن سخت سرگرم فر کردن موی مشتری و حرف زدن با اوست، نگاه می‌کند و با حرکت سرش او را نشانم می‌دهد.

-اینو چی کارش می‌کنی؟

خنده بدجنسی می‌کنم و با شانه‌ام به شانه‌اش می‌زنم.

-اون دیگه هنر توست! خودت یه کاریش بکن قربونت برم.

چشم های عسلیش را گرد می‌کند و زل زل نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید:

-بگو مانی بره خب!

-حرف‌هایی میزنی آهو! مانی الان سر کاره. ولی امروز مامانش قربونی کشته. بهم گفته که به جای فردا از امشب میاد خونه. قراره گوشت قربونی بیاره تا ناهار واسش آبگوشت درست کنم. اگر بتونی آرزو رو بپیچونی منم شب با مانی میام در خونه‌تون واسه توام گوشت قربونی میارم. می‌خوام مانی رو ببینی، ببینم نظرت چیه؟

از وقتی سفره دلم را برای آهو باز کرده و دست و پا شکسته ماجرای زندگی‌ام را گفته بودم، آهو مخالفتش را با ازدواج مجددم به وضوح بروز داده بود. گرچه آهو همیشه سعی می‌کرد به درد و دل‌هایم گوش بدهد و پیوسته با حرف‌ها و راه کارهایش آرامش

را مهمان لحظه‌هایم می‌کرد اما همیشه معتقد بود مانی در روابطش با من صداقت ندارد!

با آرنجش آهسته بر شکمم می‌زند و باز مشغول کارش می‌شود.

-من رو خر نکن لطفا. می‌خوای بری پاشو سریع تا حواسش نیست جیم بزن. اگر گیر داد، خودم یه کاریش می‌کنم.

گونه‌اش را می‌بوسم و سریع شال و کلاه می‌کنم و از آرایشگاه بیرون می‌زنم. کلید که به در می‌اندازم تمام زندگی‌ام در آب شناور است و شیر آب آشپزخانه با فشار داخل سینک پر از آب، جاریست!

از خستگی خودم را روی مبل می‌اندازم و ساعدم را روی چشم‌هایم می‌گذارم. باید اعتراف کنم که بعد از رها شدن از چنگال آن بیماری مهلک و آن سم خطرناک که با دست خودم روزی چند بار روانه بدنم می‌کردم، حالا بعد از گذشت قریب به یک سال، هنوز هم موقع انجام کارهای خانه خیلی زود خسته می‌شوم و احساس ضعف می‌کنم. اما چیزی که بسیار آزارم می‌دهد، لرزش دست‌هایم است.

دست‌های لرزانم را مقابل صورتم می‌گیرم و دلم می‌سوزد از اینکه حتی کاشت ناخن هم نتوانسته ظرافت و زیبایی سال‌های جوانی‌ام را دوباره به آن‌ها برگرداند. به خاطر مصرف زیاد مواد شوینده، سینه‌ام به خس خس افتاده و صدایم را بیشتر از قبل دو رگه کرده است. به سوی کیف دستی‌ام که کنار مبل گذاشته‌ام خم می‌شوم و از لابه لای وسایل اسپری مخصوص تنفسم را بیرون می‌کشم و آن را در دهانم اسپری می کنم. نفس عمیقی می‌کشم و حس می‌کنم دوباره روح بر تنم دمیده شد. تا رسیدن مانی فرصت چندانی باقی نمانده و باید هرچه زودتر به سر و وضعم برسم و خودم را برای ورودش آماده می‌کنم.

فورا حمام می‌کنم و حوله به تن جلوی آیینه می‌ایستم تا آرایش کنم. با کلاه حوله کمی آب موهایم را می‌گیرم. حلقه‌های فر درشت و سیاه موهایم به پیشانی‌ام می‌چسبد و مرا به یاد روزهای بارانی که با امید در خیابان‌ها می‌چرخیدیم می‌اندازد. آه پر حسرتی می‌کشم و باز رنگ‌ها را به بازی می‌گیرم تا خودم نباشم! ل**ب‌های باریکم را غرق رژ ل**ب می‌کنم و به مژهای کاشته و بلندم آنقدر ریمل می‌زنم و در چشم‌های خط مشکی می‌کشم که شبیه زنان عرب به نظر می‌آیم!

دنباله ابروهای تتو شده‌ام را هم رنگ تازه می‌زنم و پر رنگشان می‌کنم. به گونه‌های فرو رفته‌ام حسابی رژ گونه می‌زنم تا برجسته به نظر بیاید! حالا به صورت ساختگی خودم از درون آیینه لبخند می‌زنم و همین که می‌خواهم لباس بپوشم، صدای باز شدن در را می‌شنوم. از لای در اتاق سرم را بیرون می‌برم و تا چشمم به مانی می‌افتد برایش لبخند پهنی می‌زنم.

برق نگاهش دیوانه‌ام می‌کند، از اینکه هربار وقتی مرا می‌بیند طوری نگاهم می‌کند که انگار بار اولیست که مرا دیده، حس غروری کاذب وجودم را در بر می‌گیرد. مانی کیسه‌ای را که در دست دارد همان جا روی زمین می‌گذارد و با لبخند شیطنت آمیزی به سویم می‌آید. آغوشش را برایم می‌گشاید و با دو دست صورت خجالت زده‌ام را قاب می‌گیرد.

- وای خانم خوشگله من چه کرده با خودش؟ فکر دل من رو نکردی انقدر به خودت رسیدی نامرد؟

هنوز بلد نیستم، وقتی کسی از من تعریف می‌کند، چه عکس العملی غیر از خجالت کشیدن باید از خودم نشان بدهم؟ و این احمق بودن و بی دست و پایی‌ام در لحظات عاشقانه، سخت عذابم می‌دهد. مثل دختر بچه‌ها صورتم گل می‌اندازد و از خجالت

در خود مچاله می‌شوم. سعی می‌کنم خودم را بیشتر با حوله بپوشانم و تا آنجا که می‌شود حریمم را نسبت به مانی حفظ کنم! خدایا پس کی مغز معیوبم می‌تواند این را بفهمد که مانی شوهرم است! و محرم که نه، اصلا خود من است.

با دست صورتم را می‌پوشانم.

- مانی، تو رو خدا اینجوری نگو خجالت می‌کشم به خدا!

بلند می‌خندد و بو*س*ه‌ای روی طره مویی که به پیشانی‌ام چسبیده، می‌زند و دست‌هایم را از روی صورتم بر می‌دارد و نگاه مشتاقش را روی ل**ب‌هایم ثابت می‌کند.

- بگو من کی تو هستم؟

به دست‌هایش که مچم را با آن‌ها گرفته، بو*س*ه آرامی می‌زنم و با همان شرم و حیای همیشگی، آهسته ل**ب می‌زنم.

- شوهرم، عشقم، تو همه چیز منی مانی!

معطل نمی‌کند و سهمش را می‌گیرد و کلاه حوله را از سرم بر می‌دارد و موهای خیسم را نوازش می‌کند.

-شوهرت قربونت بره الهی خانم خونه من، عزیز دلم، یکی یه دونه من، آدم که از شوهرش خجالت نمی‌کشه! اونم از شوهری که اینجوری کشته و مرده‌اش باشه!

مثل همیشه در مقابل رفتارهای رمانتیکش فقط بلد هستم که بحث را عوض کنم!

-عزیزم برات کافی درست کردم، تا یه فنجون برای خودت بریزی منم لباس می‌پوشم و میام پیشت.

مانی با انگشت نوک بینی‌ام را می‌چرخاند و با دست به شکم بر آمده‌اش می‌زند و همان طور که از اتاق بیرون می‌رود تا خواسته‌ام را اجابت کند، می‌پرسد:

-شام چی داریم خانمی؟ خیلی گرسنه‌ام!

تاپ گلبهی رنگم را از کشو کمد برمی‌دارم و به تن می‌کنم و در همان حالت جوابش را می‌دهم.

-اومدم خونه دیدم همه جا رو آب برداشته، شیر ظرف شوی باز مونده بود تا الان داشتم نظافت می‌کردم؛ نتونستم چیزی درست کنم و الان میام یه چیز می‌پزم.

با دهان پر جوابم را می‌دهد:

-خسته شدی که خانمی... این دفعه موقع رفتن شیر فلکه رو می‌بندم، پس امشب مهمون من. می‌برمت یه رستوران توپ! به جاش فردا با گوشت قربونی که آوردم باید یه آبگوشت جانانه واسم بار بذاری!

باز جلوی آیینه می‌ایستم و بعد از عطر زدن موهای خیسم را غرق ژل می‌کنم. اما همین که پیشنهاد مانی را می‌شنوم، غمزده دستم را با دستمال تمیز می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. نه توان نه گفتن به خواسته مانی را دارم و نه جرات بیرون رفتن با او! دلم خلوتی دو نفره می‌خواهد. هنوز از سنگینی نگاه‌های مردم وقتی کنار مانی هستم، در برابر او احساس حقارت می‌کنم. انگار همه با انگشت نشانم می‌دهند و معایبم را با آیینه‌ای بزرگ که رو به رویم می‌گیرند، هر لحظه به من گوشزد می‌کنند و من با این حس که مانی کوچک‌تر از خودم است، تا آن جا که می‌توانم خود آزاری می‌کنم!

قطار مترو در ایستگاه متوقف می‌شود و با باز شدن در، جمعیت انبوهی با زور و فشار خودشان را در بین سایر مسافران جا می‌دهند. طبق معمول صدای داد و فریاد از هر سویی بلند می‌شود و هرکس سعی می‌کند تا حق را به خودش بدهد و بقیه را محکوم کند! دخترکی که بخاطر هجوم جمعیت، روسری از سرش افتاده، با آرنج محکم به به پهلوی زن چادری کنارش می‌زند و فریاد می‌کشد.

-هوی ! زنیکه چته؟ هی هول میدی میای جلو؟ موهام رو کندی. کوری؟ نمی‌بینی دیگه جا نیست؟

زن، دستپاچه می‌شود و با زحمت دستش را بالا می‌آورد و چادرش را مرتب می‌کند و با لحنی دلخور ولی آرام جوابش را می‌دهد:

-خانم به من چه مربوطه؟ درست صحبت کن. جا نیست، خود منم از جلو در تا اینجا هول دادن. ناراحتی با مترو نیا خب!

دخترک به سمتش پرخاش می‌کند.

-مگه مترو ارثیه باباته که ما نباید سوار بشیم؟

باز صدای اعتراض جمعیت به نکوهش هر دو نفر بلند می‌شود و باز صدای هم همه گوشم را پر می‌کند. آنقدر خسته‌ام که حوصله شنیدن دعوا و مرافعه آن دو را ندارم. کف دست‌هایم به خاطر حسایت به مواد شوینده خشک شده و مدام می‌خارد. کیف دخترک گستاخ را می‌کشم و صدایش می‌زنم. چشم‌هایش را از حدقه بیرون می‌دهد و مثل گربه‌ای وحشی بند کیفش را از دستم قاپ می‌زند.

-تو دیگه چی میگی؟

از جا بلند می‌شوم. شانه‌هایش را می‌گیرم و محکم بر روی صندلی که خودم نشسته بودم می‌نشانمش.

-خواستم بگم من همین ایستگاه پیاده میشم. بگیر بتمرگ سر جای من، صدات هم ببر. مردم دارن خسته از سر کار بر می‌گردن حوصله شنیدن صدای انکر الاصوات تو رو دیگه ندارن!

صدای خنده و پچ پچ چند تا از مسافران بلند می‌شود. دخترک پشت چشمی نازک می‌کند. چیش غلیظی می‌گوید و فحش چاروا داری نثارم می‌کند. بی توجه به او همین که قطار می‌ایستد، پیاده می‌شوم. کمی که سمت خروجی میرم، صدای نواختن موسیقی و خواندن ترانه‌ای دلنشین در تمام طول سالن اکو می‌شود و گوشم را پر می‌کند. ترانه‌اش غمگین است و با حال و روز من هم خوانی دارد. آهسته جلو می‌روم تا بهتر بشنوم

رفتی که من در نیمه ی تاریک این سیاره باشم

"رفتی که مثه سایه ای روی زمین آواره باشم.

و چقدر این تنهایی و آوارگی برای من ملموس است.

رفتی و جای خالی‌ات را در کنارم حس نکردی

"رفتی و چیزی از عذاب انتظارم حس نکردی

انتظار را فقط کسی حس می‌کند که درد فراق را با گوشت و پوستش چشیده باشد و این صدای محزون که کل سالن را پر کرده طوری سوز دارد که انگار سال‌هاست که چشم به راهی پیشه‌اش بوده!

میسوزم اما آتش عشق تو خاموشی نداره"

میمیرم اما داغ چشمانت فراموشی نداره

باید مرا باور کنی تنهاترین مرد زمینم

تو در طلوع تازه ای من در غروب آخرینم

من بی تو در شب‌های دلتنگی اسیرم باورم کن

من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن

زیبای من در جشن میلاد تو و زیبایی تو

من آخرین شمعم که می‌خواهم بمیرم باورم کن باورم کن باید مرا باور کنی من با توام هر جا که باشی باید تو هم دلتنگیم را حس کنی تنها که باشی"

با چشم‌های پر از اشک به سمت پله‌های خروجی می‌دوم. من صاحب این صدا و ضرب آهنگ این ساز را خوب می‌شناسم!

به آخرین پله که می‌رسم، کنار در خروجی گوشه سالن امیرحسین را می‌بینم که کلاه بر سر دارد و سازش را در بغل گرفته و با سوز می‌خواند و می‌نوازد. چند لحظه همان جا می‌ایستم و به او و مردمی که در کاور سازش برایش اسکناس و پول خورد می‌ریزند و رد می‌شوند نگاه می‌کنم. حالم که کمی عوض می‌شود، آهسته به سویش قدم برمی‌دارم و صدایش می‌زنم.

-امیرحسین!

سرش را آرام بالا می‌گیرد و تا نگاهم می‌کند، لبخند روی لبش می‌نشیند.

-تو اینجا چی کار می‌کنی دختر؟

نمی‌دانم باید از دیدن دوباره‌اش آن هم با وضعیتی که دارد، خوشحال باشم یا ناراحت؟ دستش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم از جا بلند شود. سازش را در کاورش جا می‌دهد و روی دوشش می‌اندازد. دلم از تنهاییش می‌گیرد. محزون نگاهش می‌کنم.

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟ امیرحسین با خودت چی کار می‌کنی؟

می‌خندد و چینی به بینی‌اش می‌اندازد.

-بی خیال لیلا. دنیا ارزش سخت گرفتن نداره. اینجا یه کافه خوب سراغ دارم. اگر هنوز اهل قهوه خوردنی دعوت این نوازنده دوره گرد رو قبول کن، لطفا!

نفسم را خسته و پر درد بیرون می‌دهم و با فشار دادن چشم‌هایم روی هم، دعوتش را می‌پذیرم و با او همراه می‌شوم. مدت‌هاست که گوشی حوصله شنیدن حرف‌هایم را ندارد و خدا انگار خوب می‌داند کی و چطور باید او را سر راهم گذارد. فنجان قهوه‌ام را مقابل بینی‌ام می‌گیرم و عمیق آن را بو می‌کشم. بدنم آنقدر کوفته است که واقعا نوشیدن این قهوه می‌تواند کمی از خستگی‌ام بکاهد.

امیر حسین نگاه کنجکاوی به سراپایم می‌اندازد و با حرکت سر می‌پرسد:

-باز با خودت چی کار کردی لیلا بانو که انقدر بهم ریخته‌ای؟

جرعه دیگری از قهوه‌ام را می‌نوشم و کام تلخم را با آن تلخ‌تر می‌کنم!

-چی بگم؟ شاید اگر چند ماه پیش کسی چیزی از زندگیم می‌پرسید، بهش می‌گفتم خوشبخت‌ترین زن روی زمینم! اما حالا...

ابروهای کم پشت و سوخته‌اش را در هم گره می‌زند.

-باز هم حمیدرضا؟ کاری کرده؟ چیزی شده؟ بچه‌هات خوبن؟

چه خوب است آدم اگر دشمن هم داشته باشد، دشمنش مثل حمیدرضا برایش رو بازی کند و دشمنی‌اش برایت آشکار باشد، تا اینکه مثل مانی نقاب بر چهره‌اش بکشد و احساست را به بازی بگیرد تا منافعش را تامین کنی! باز هم آه می‌کشم. از همان آه‌هایی که هزار حرف نگفته در خود دارد.

-حماقت کردم امیر! همه زندگیم شده سوختن و موندن و تاوان دادن برای همین حماقت‌ها!

امیرحسین چشم‌هایش را تنگ می‌کند و طور خاصی صورتم را ورانداز می‌کند.

-لیلا نکنه باز...

حرفش را نیمه می‌گذارم. می‌دانم چه چیز می‌خواهد بگوید. به میان کلامش می‌پرم و سر تکان می‌دهم.

-نه، دیگه اگر بمیرم هم سراغ اون مواد آشغال نمیرم. برایم من از اون مخدر بدتر هم وجود داشت که مثل احمق‌ها با پای خودم سراغش رفتم!

-چی میگی تو؟ چی شده لیلا؟ تو آدم گله و شکایت نبودی!

نبودم، من آدم ناله کردن از دردهای زندگی نبودم، من اصلا آدم نبودم!

-ازدواج کردم.

امیرحسین، نفس راحتی می‌کشد و گل لبخند گوشه ل**ب‌هایش شروع به شکفتن می‌کند. آسوده به پشتی صندلی تکیه می‌زند و یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.

-خب پس مبارکه دیگه! همچین سگرمه‌هات رو تو هم کشیدی که خیال کردم خدایی نکرده اتفاقی افتاده!

با زحمت بغضم را می‌بلعم و ل**ب‌هایم را می‌مکم. نگاهم را از او بر می‌گیرم و سر به زیر می‌اندازم.

-تمام پول‌هایی که ازت گرفتم نابود شد. از بچه‌هام خجالت می‌کشم. حتی از خودم هم خجالت می‌کشم. حالا کارم به جایی رسیده که برای سیر کردن شکم بچه‌ها باید برم خونه‌های مردم کار کنم!

تا وقتی امیرحسین هست، همه چیز برایم قابل تحمل‌تر می‌شود. آنقدر از او انرژی مثبت می‌گیرم که وقتی کنارش هستم تمام غم و غصه‌هایم را فراموش می‌کنم. هر روز کارم که تمام می‌شود در ایستگاه مترو به دیدنش می‌روم و هر دو با خوردن قهوه در آن تریای خلوت و آرام، خستگی‌هایمان را جا می‌گذاریم، درد و دل‌هایمان را به تلخی قهوه می‌سپاریم و سبک بال راهی می‌شویم. تا وقتی امیرحسین هست، غم‌هایم را با همان دستمالی که شیشه‌های خانه مردم را تمیز می‌کنم، از دلم پاک می‌کنم و یادم می‌رود که خدمتکار خانه‌های مردم شده‌ام یادم می‌رود رخت تن بچه‌هایم لباس‌های کهنه‌ایست که آکیتو همسر علی از سر دلسوزی در هر سفرش برایم می‌آورد! یادم می‌رود که مانی با یک دلیل واهی رهایم کرد و با دست خالی باید پسرهایم را بزرگ کنم! یادم می‌رود که حمیدرضا، تا وقتی زنده‌ام، کینه‌ام را از دلش بیرون نمی‌کند و دست از بازی با زندگی‌ام بر نمی‌دارد.

خسته و نفس بریده از ایستگاه مترو بیرون می‌آیم. صدای امیرحسین به گوش نمی‌آید و هرچه نگاه می‌کنم او را نمی‌یابم. روی پله آخر مترو می‌ایستم و سرم را به عقب برمی‌گردانم. هیچ اثری از امیرحسین نیست!چشمم که به پسرک رو به روی در خروجی می‌افتد که مشغول کوک کردن گیتارش است، در دلم آشوبی به پا می‌شود. نزدیکش می‌ایستم و صدایم را با تک سرفه‌ای صاف می‌کنم.

-ببخشید، اینجا هر روز یه آقایی می‌نشست و سه تار می‌زد، امروز ندیدمش. شما می‌شناسیدش؟ چرا امروز نیومده؟

سرش را بالا می‌گیرد و سراپایم را با نگاهش وارانداز می‌کند.

-امیرحسین رو میگی؟ همون که صورتش سوخته؟

چقدر دلم می‌گیرد از اینکه سوختگی صورت زیبای امیرحسین نشانی‌اش شده است!

-بله همون.

-حتما رفته جای دیگه! کاراش حساب و کتاب نداره. یکی، دو روز دیگه باز پیداش میشه. چی کارش داری؟ آشناشی؟

نگرانش می‌شوم. برخلاف حرف‌های پسرک، می‌دانم که امیرحسین در تمام کارهایش نظم خاصی جریان دارد. اما برخلاف غوغایی که به درونم افتاده، ظاهرم را آرام نشان می‌دهم. شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-نه، فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.

در مسیر مترو تا آرایشگاه، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. به آرایشگاه که می‌رسم حالم آنقدر گرفته است که آهو بلافاصله متوجه ناراحتی‌ام می‌شود. طبق معمول سالن خلوت است و مشتری نداریم و آرزو هم حضور ندارد. آهو یک لیوان چای داغ جلویم می‌گذارد. روی مبل راحتی تک نفره نزدیک میز مدیریت می‌نشیند و با حرکت سر می‌پرسد:

-چته؟

با دو انگشت چشم‌هایم را می‌مالم و به بخاری که از چای بلند می‌شود، خیره می‌شوم و سوالش را با سوال جواب می‌دهم.

-باز مشتری نداریم؟

-نه، چته؟ گرفته‌ای؟ از مانی خبری شده؟

یک جرعه از چای را می‌نوشم و سیگاری آتش می‌زنم.

-کسی که کم بیاره و بره، دیگه برگشتنش دردی رو دوا نمی‌کنه. تا وقتی مرد بودنش رو بهم ثابت نکنه دیگه جواب اس‌اس و تلفونش رو نمی‌دم.

دقیق نگاهم می‌کند. پا روی پا می‌اندازد و می‌پرسد:

-پس چرا انقدر پکری؟

برعکس همیشه که دردهایم را با او شریک می‌شدم، حوصله حرف زدن ندارم.

-آرزو کجاست؟

-والا مثل اینکه دیشب رامتین و آرمین دعواشون شده، کتک کاری کردن! آرزو طبق معمول طرف رامتین رو گرفته، آرمین هم ول کرده رفته. آرزو رفت خونه که با داداشش برن دنبال آرمین!

بیچاره آرزو! اوضاع و احوال او انگار بدتر از من بود. لااقل بچه‌های من آنقدر برایم بی دردسر بودند که هنوز به خاطر ازدواجم با مانی و اینکه دو روز در هفته تنها می‌ماندند، از رویشان خجالت می‌کشیدم.

-آرزو هم داره عمرش رو پای این پسر لندهور هدر میره. انقدر ازش حمایت الکی می‌کنه که آخر باید بره یه روز از توی جوب جمعش کنه!

آهو خنده‌اش می‌گیرد. یک شکلات از ظرف روی میز برمی‌دارد و بر دهان می‌گذارد.

-خدانکنه دیوونه، باید بسپردش به باباش. نباید پای داییشون رو وسط بکشه یا خودش هی بپره وسط دعواهای اونا، اصلا پسر رو باید باباش تربیت کنه.

آنقدر پریشانم که یادم می‌رود موضوع مطلقه بودن آرزو را به جز من کسی نمی‌داند.

-ای بابا توام دلت خوشه. بابا کجا بود؟ اینا اگه بابا بالا سرشون بود که اون رامتین عوضی توی این سن و سال دنبال شیشه کشیدن نمی‌رفت!

چشمان درشت آهو طوری گرد می‌شود که انگار برق از بدنش رد شده. آب دهانش به گلویش می‌پرد و سرفه کنان می‌پرسد:

-یعنی شوهر بالای سر آرزو نیست؟

***

فصل نوزده

کاش بهار همیشه در کوچه فروردین می‌ماند! اگر می‌دانستم خزان آنقدر به این کوچه و این خانه نزدیک است، هرگز بهار را باور نمی‌کردم.

ساندویچ‌ها را از روی میز بر می‌دارم و بی توجه به ویبره گوشی، آن را در جیب کیفم می‌گذارم. تنها موجودی‌ام همان اسکناس ده هزار تومنی بود که بابت خرید ساندویچ برای بچه‌ها، به مغازه دار دادم. اولین فصل پاییز انگار برای من از شهریور شروع شده است! همه چیز بهم ریخته. علی و حمیدرضا ایران هستند و من محکوم شده‌ام که در خانه نباشم! خانواده مانی از ازدواجمان خبردار شده‌اند و او برعکس آن همه شعارهای عاشقانه، به جای من، خانواده‌اش را انتخاب کرد و با یک "متاسفم" به عهد نود و نه ساله‌اش پایان داد! می‌دانستم این ساعت به خانه می‌رسد و حتما بعد از

دیدن پیغامم که ر روی آینه نوشته‌ام، تماس می‌گیرد. اما زندگی به من یاد داده است، به آنکه پشت پا می‌زد به همه چیز و می‌رود اعتماد نکنم! چند روز است که حتی از امیرحسین هم خبری ندارم. چند بار تا پشت در خانه‌اش رفته‌ام اما هر بار دست خالی برمی‌گردم. هیچ کس خبری از او ندارد!

دوباره گوشی تلفن می‌لرزد، نامی که برای مانی انتخاب کردم، چندین بار روی صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شود "عشقم" چقدر واژه مضحکی به نظرم می‌رسد! برای مردمی که به نرخ روز نان می‌خورند، مگر عشقی هم باقی مانده که من در نهایت حماقت مانی را عشقم می‌نامم؟! دکمه اتصال را می‌زنم و سکوت می‌کنم.

-الو؟ لیلا عزیزم کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟اومدم خونه دیدم همه جا مرتبه، رفتم توی اتاق خواب پیغامت رو دیدم، به خدا دیوونه شدم. نمی‌دونی چه حالی دارم. ترکم نکن لیلا، خواهش می‌کنم!

تا همین چند روز پیش چقدر دلم از شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید، اما حالا مثل اینکه در حبابی بزرگ گیر کرده‌ام، دیگر هیچ صدایی را از بیرون حباب نمی‌شنوم! با نهایت بی تفاوتی ل**ب می‌زنم:

-من دیگه برنمی‌گردم مانی. از روز اول نباید این کار رو می‌کردم. ما به درد هم نمی‌خوریم. بیشتر از این ادامه بدیم، زندگی زری و امیر هم بهم می‌خوره.

-از کجا می‌دونی بهم نخورده؟

آنقدر پریشانم که مسیر خانه مشترکم با مانی تا پشت در خانه‌ای که به لطف خانم مصدق و برادرش، سرپناه خودم و بچه‌ها شده بود، پیاده طی کرده‌ام و حالا پشت در ایستاده‌ام و بی اراده به حرف‌های مانی گوش می‌دهم.

-لطفا هرچی وسیله داری از توی خونه بردار، من می‌خوام اونجا رو پس بدم، به پولش احتیاج دارم!

آب دهانش را چنان با صدا قورت می‌دهد که از پشت گوشی هم می‌توانم حس کنم، کامش خشکیده است!

-لیلا جان معذرت می‌خوام ولی من دو ماه پیش به پول احتیاج پیداکردم. رفتم پول پیش خونه رو از صاحب خونه گرفتم گفتم به جاش بهش اجاره بیشتر میدم.

حس می‌کنم یک سطل پر از آب یخ از پنجره آپارتمان مجاور روی سرم می‌پاشند و زبانم از این شک بند می‌رود.

-چی؟ تو با اجازه کی همچین کاری کردی؟ اون پول همه دار و ندار من بود!

هول می‌شود و دستپاچه جوابم را می‌دهد:

-شرمنده‌ام به خدا. ولی نگران نباش، یکی دو ماهه واست جور می‌کنم پول رو پس میدم.

تازه می‌فهمم آن که ادعایش بیشتر است، زودتر تشت رسواییش از بام می‌افتد! آن قدر برایش بی ارزش هستم که حتی نمی‌پرسد در این چند ماه کجا هستم و خرج زندگی‌ام را چطور در می‌آورم!

-من اون رو پول رو لازم دارم مانی. خودم و بچه‌ها بی سرپناه شدیم. می‌فهمی؟

-متاسفم!

از شنیدن این واژه حالم بهم می‌خورد. از اینکه خودم را بازیچه دست چنین آدمی کرده‌ام، حتی از خودم هم متنفر می‌شوم.

از پله‌ها بالا می‌روم و خودم را به بچه‌ها می‌رسانم. کیاوش از دیدن ساندویچ سفارشی‌اش که در کیسه دور انگشتم تاب می‌خورد، چشمانش برق می‌افتد و به دو سمتم می‌آید.

-آخ جون مامان، واسم ساندویچ کوکتل گرفتی؟

دست روی سرش می‌کشم و ساندویچ‌ها را تحویلش می‌دهم. خوش به حالش که آرزوهایش آنقدر کوچک و دست یافتنی است. ساندویچ کیانوش را که به دستش می‌دهد، قبل از اینکه کاغذ دور ساندویچ را باز کند فورا آن را نصف می‌کند و به سوی من که در آشپزخانه روی صندلی نزدیک پنجره نشسته‌ام و غرق در فکر کردن به بدبختی‌هایم هستم، می‌آید و آن را مقابلم می‌گیرد.

-بیا مامان. این مال تو. من سیرم!

دلم می‌خواهد سراپایش را غرق بو*س*ه کنم. فداکاری‌ها و مردانگی‌هایش آنقدر در نظرم بزرگ می‌آید که با وجود سن کمش او را تنها تکیه گاه زندگی‌ام کرده است! روی موهای صاف و بی حالتش بو*س*ه می‌زنم و گونه‌اش را نوازش می‌کنم.

-مرسی پسرم. من سهم خودم رو توی ساندویچی خوردم. برو شامت رو بخور عزیزم.

برای حرفی که می‌خواهد بزند کمی این پا و آن پا می‌کند و عاقبت جمله‌اش را سریع می‌گوید و از آشپزخانه بیرون می‌رود تا عکس العمل مرا نبیند!

-مامان خاله زری چند بار زنگ زد باهات کار داشت. گفت وقتی اومدی بهش زنگ بزن!

از سر شب چند بار شماره‌اش را روی گوشی‌ام دیده بودم ولی حوصله حرف زدن با کسی را در آن شرایط نداشتم. اما اینکه به خانه زنگ زده بود کمی نگرانم می‌کرد.

شماره اینجا را فقط زری داشت و قرار شده بود جز در مواقع اضطراری هرگز با آن تماس نگیرد. شماره زری را می‌گیرم و بلافاصله بعد از خوردن یک بوق جوابم را می‌دهد.

-لیلا کجایی تو در به در؟

خیلی آهسته حرف می‌زند. اما لحن صدایش نگرانی‌اش را آشکار می‌کند.

-بیرون بودم چی شده؟

-بدبخت شدیم لیلا. فولاد زره زنگ زد به مامان همه چیز رو گفت! الانم دارن با آزی میان اینجا!

زبانم بند می‌رود و قلبم به تپش می‌افتد. خدایا این دیگر چه مصیبتی است که قرار است بر سرم آوار شود؟

-خدا لعنتشون کنه!

-لیلا چقدر بهت گفتم ول کن. دست از این کارهات بردار. چقدر مخفی کاری کردی گفتی میرم خونه مردم از پیرزن نگهداری می‌کنم. وقتی هم موضوع رو فهمیدم باز هم به حرفم گوش ندادی. نگفتم با زندگی من بدبخت بازی نکن؟ اینم نتیجه‌اش! آخه تو رو چه به ازدواج با مانی؟

حرف‌هایش خنجر می‌شود و به جان قلب خسته‌ام می‌افتد.

-مگه من کف دست بو کرده بودم آخه؟

-بو کردی یا نکردی بدبخت شدیم. اینا بیان جلو علی و حمید، ننه من غریبم بازی دربیارن کار تو که تمومه هیچی، امیر طلاق منم میده. با دوتا بچه چه خاکی توی سرم کنم؟

نفس تنگی‌ام کابوس این لحظه‌هایم می شود. هوا کم می‌آورم و بریده بریده می‌گویم.

-الان خودم میام اونجا. غلط کردن که بخوان شر به پا کنن. خلاف شرع که نکردم. زن پسرشون بودم!

-بیای که چی بشه دیوونه؟ مامان از همین الان غش کرده و گریه و زاری راه انداخته. کارد بزنی خون علی در نمیاد. می‌خوای بیای وسط این معرکه که چی بشه؟

دست‌هایم دوباره شروع به لرزش می‌کند. حالم پریشان است اما باید بروم! این بار مجبورم بازیگر این بازی تلخ باشم.

بچه‌ها مثل همیشه از دیدن هم آنقدر به وجد می‌آیند که به حالشان غبطه می‌خورم. کاش آنقدر که کیانوش و کیاوش از دیدن سامی و سمیرا و پسر دایی‌هایشان خوشحال بودند، من هم می‌توانستم با دیدن خانواده‌ام رنگ شادی بر چهره‌ام بنشانم. زری برای آن که بچه‌ها را از مهلکه دور کند آن‌ها را به اتاق می‌فرستد. پشت سر آن‌ها اکیتو که همیشه خودش را از دعواهای خانوادگی ما جدا می کرد، سمیرا را از زری می‌گیرد و با بچه‌ها سمت اتاق می‌رود. برعکس آن ها پدرم تلویزیون اتاق را خاموش می‌کند و خودش را به جمع ما می‌رساند. علی روی لبه رادیات نشسته و آرام و پی در پی سرش را به دیوار پشت سرش می‌کوبد. مادرم روی راحتی‌های ال مانندی که تازه خریده‌اند ولو شده و زیر ل**ب غر غر می‌کند و روی پایش می‌زند. همسر حمید هم برای هم دردی‌اش فرصت را غنیمت شمرده و شانه‌هایش را ماساژ می‌دهد و هرازگاهی از لیوان آب قند روی میز در دهانش

می‌ریزد. حمید هم کنار او نشسته و از همان جا چپ چپ نگاهم می‌کند. صندلی میز نهارخوری را کنار می کشم و خودم را بین بابا و زری جا می‌دهم. مامان محکم پشت دستش می‌زند و باز بابا را آماج گله و شکایت‌هایش می‌کند.

-چه عجب از اون اتاق و اخبار دیدنت دل کندی؟ همچین بی خیال نشسته انگار نه انگار آبرو و حیثیتمون جلو مردم رفته!

بابا نیم نگاهی به من می‌اندازد و ل**ب بر می‌چیند.

-باز شروع کردی به قصاص قبل از جنایت؟

از زیر چشم نگاهی به علی می‌اندازم. این سکوت و آرامش ظاهری اش مرا می‌ترساند.

مامان به صورتش چنگ می‌زند و با سر امیر را که از وقتی آمده‌ام تا نزدیک در ورودی، مسیر عمودی راهرو را برای بار صدم رفت و برگشتی طی کرده، اشاره می‌کند و باز قصد محکوم کردن بابا را دارد.

-جلو دامادم سکه یه پول شدم. چقدر بهت گفتم جلو سبک سری‌های این دختره بی همه چیز وایستا. با همین حرف‌هات هی بهش بال و پر دادی. حالا بفرما تحویل بگیر. حاج خانم اینا اومدن چی باید جوابشون رو بدیم؟

صدای زنگ آیفن، نگاه همه مان را به آن سو می‌کشد. امیر بی آن که آیفون را بردارد، در را باز می‌کند و خودش سمت پله‌ها می‌رود. صدای حاج خانم با هر پله‌ای که بالا می‌آید نزدیک‌تر و واضح‌تر می‌شود. چشمش که به امیر می‌افتد شروع به ناسزا گفتن می‌کند.

-عین چنار اینجا وایستادی که چی؟ غیرت نداری باز با این زن و خونواده‌اش یه جا جمع شدی؟

نزدیک در ورودی که می‌ششوند، می‌توانم ببینمشان. آزاده زیر کتف او را گرفته و برای بالا آمدن از پله‌ها تکیه گاهش شده است. امیر خم می‌شود و دست او را می‌بوسد و باهم داخل می‌شوند. مادرم چنان از جا می‌پرد و برای تعارف کردن آن ها جلو می‌رود که انگار یادش رفته، همین چند لحظه قبل روی صندلی غش کرده بود!

-الهی قربونت برم حاج خانم جون. بفرمایید. خوش اومدید.

حاج خانم همین که از در وارد می‌شود و نگاهش به من می‌افتد، با همان نفس بریده‌اش که بر اثر بالا آمدن از پله‌ها به شماره افتاده، شروع به کنایه زدن می‌کند.

-چه خوشی؟ مگه اومدیم مهمونی که شما به دل راحت آماده پذیرایی هستید؟

امیر همراه آن‌ها روی مبل‌های راحتی پذیرایی می‌نشیند. به احترام حضور مادر امیر و آزاده، همه از جا بلند شده‌اند، به جز زری که انگار روی صندلی میز نهار خوری پیچ شده است. حاج خانم سمت او سر کج می‌کند و قری به سر و گردنش می‌دهد.

-سلام علیکم زری خانم. خوبه والا هرچی بودی لااقل این سلام و علیک رو بلد بودی. الحمدلله اونم دیگه بلد نیستی؟

زری صندلی‌اش را کمی سمت او می‌چرخاند.

-چه سلامی؟ چه علیکی حاج خانم؟ از راه نرسیده داری تن و بدن من رو می‌لرزونی که چی؟ من چند ساله عروست هستم؟ دوتا بچه دسته گل واستون آوردم، از راه نیومده به کس و کارم تیکه می‌ندازید، انتظار سلام و احوال‌پرسی هم دارید؟

مادر امیر مثل شیر خشمگین به من که بی صدا کنار زری نشسته‌ام نگاه می کند و فریاد می‌کشد:

-آبجی جونت جایی واسه این حرف‌ها باقی گذاشت؟ آخه دختر این چه کاری بود که تو کردی؟ چند روز اومدی خونه پسر ساده لوح من خوردی و خوابیدی، جز احترام از ما چی دیدی که حرمت خونه ما رو نگه نداشتی؟ شما از جون بچه‌های من چی می‌خواید؟

با حرف‌هایش مثل اینکه با مشت به جان قلبم افتاده است. این بازی را پسر او شروع کرده بود و من فقط عشقش را باور کرده بودم. اما حالا کجا بود تا جلوی یاوه گویی های این زن را بگیرد؟ تا بخواهم جوابش را بدهم، علی از کوره در می‌رود و دستش را به سوی او نشانه می‌گیرد و فریاد می‌زند.

-چه خبره صداتون رو بردید بالا خانم؟ اونی که شاکیه ما هستیم! پسر شما به ناموس ما نظر داشته و غلط زیادی کرده، حالا ما یه چیزی هم بهتون بدهکار شدیم؟

آزاده چشم و ابرویی نازک می‌کند و به جای مادرش جواب علی را می‌دهد.

-دختر اگر کرم نداشته باشه و از خودش در باغ سبز نشون نده، کسی کاری باهاش نداره. ماشالله این خاندان اشتهاشون خیلی خوبه. همیشه دنبال لقمه‌های حسابی می‌گردن ولی متاسفانه این دفعه لقمه لیلا خانم زیادی واسش بزرگ بود، خفه‌اش کرد!

تحمل لیچار گفتن‌های آزاده را ندارم. چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم.

-خوب کاری کردم. هرکاری یه عرضه‌ای می‌خواد. عرضه‌اش رو داری بسم الله.

دعوا بالا می‌گیرد و هرکس به جان دیگری می‌افتد و بد و بیراه نثار یکدیگر می‌کنیم. ناگهان حاج خانم از میان جمع فریاد می‌زند و چیزی را می‌گوید که سکوت همه جا را پر می‌کند.

-هوی گیس بریده معتاد، ننه و بابات خبر دارن شوهرت رو اونجا پیچوندی، با پول هاش اومدی اینجا، امثال بچه احمق من رو از راه به در می‌کنی؟

بابا دست روی قلبش می‌گذارد و بی آن که نگاهم کند یک جمله در جواب او می‌گوید.

-به احترام موی سفیدتون هیچی نمیگم خانم. فقط از خونه من برید بیرون!

حاج خانم کیفش را از روی میز چنگ می‌زند و همراه آزاده سمت در خروجی می‌روند. امیر دنبالشان می‌رود تا منصرفشان کند اما فایده‌ای ندارد. اوضاع خراب تر از این حرف‌ها بود که با ماندن آن‌ها بشود سر و سامانی به آن داد. هنوز از در خارج نشده‌اند که حاج خانم به سمت جمعیت برمی‌گردد و انگشت تهدید به سویمان می‌گیرد. حرف آخرش را می‌زند و راهی می‌شود.

-من این حرف‌ها حالیم نیست. دارم بهتون میگم اگر یه بار دیگه حتی سایه این دختر سمت پسر من بره، یا بخواد اسمش رو بیاره به خداوندی خدا چشمم رو روی فامیلی می‌بندم، یه کاری می‌کنم که جفت دخترهاتون بیان ور دلتون بشینن!

مانده‌ام چرا تمام تلاش‌هایم برای زندگی کردن جواب معکوس می‌دهد و هربار دست خالی و شکسته‌تر به اجبار زندگی را زندگی می‌کنم. پدرم روی زمین خوابیده است و هنوز دستش را از روی قلبش برنداشته. زری و امیر مشغول جر و بحث هستند و مادرم دامن دامن اشک می‌ریزد و با مشت به سینه‌اش می‌کوبد و نفرینم می‌کند. کنار پدرم می‌نشینم و سرش را روی زانویم می‌گذارم. برای بار اول است که رویش را از من بر می‌گرداند. قطره اشکش پایم را خیس می‌کند.

-تو چی کار کردی لیلا؟ اعتیاد؟ اینا چی میگن؟

پیشانی‌اش را می‌بوسم. آنقدر غم در دلم جمع شده است که نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

-به خدا من پاک شدم بابا. مزخرف میگن.

علی روی عسلی کنار دستش مشت محکمی می‌کوبد و با پوزخند به مادرم می‌گوید:

-بفرما تحویل بگیر. سرکار خانم پاک شدن! ازش بپرس ببین جایزه چی دوست داره واسش بخریم؟

مادرم چنگی به صورتش می‌زند و صدای ناله‌اش بلند می‌شود.

-آخ خدا، آخ خدا! من رو بکش، راحتم کن. به خدا شیرم رو حرومت کردم لیلا. الهی خدا از روی زمین ورت داره که با آبرومون بازی کردی.

تا به خودم بیایم به سمتم حمله می‌کند و یقه تیشرتم را چنگ می‌زند و فریاد می‌کشد.

-آخه بی حیای بی همه چیز، تو مگه شوهر نداشتی که رفتی صیغه یکی دیگه شدی؟

هجوم این همه درد و این نگاه‌های سنگین بر قلبم، اشکم را روان کرده. دیگر جایی برای راز پوشیدن باقی نمانده. مانی آخرین ضربه را به ریشه دلم زده است. لبهایم می‌لرزد و به زحمت ل**ب می‌زنم.

-یک سال و نیمه طلاق گرفتم!

حرف که از دهانم بیرون می‌آید، خون به چشمان علی دویده می‌شود. به سمتم که حمله می‌کند، حمید جلوی او را می‌گیرد و مادرم را از روی زمین بلند می‌کند و پدرم را

به اتاق می‌برد. من اما همان جا چهار زانو به زمین میخ شده‌ام این بار امیر سمت علی می‌رود و شروع به گلایه می‌کند.

-علی آقا، من روی شما یه جور دیگه حساب می‌کردم. زندگیم سر هیچ و پوچ داره تباه میشه. خودتون که دیدید زری با مادرم چطوری رفتار کرد. هرچی از دهنش در میاد بار من می‌کنه. این وسط گناه من چیه که شدم چوب دو سر طلا؟

علی آنقدر عصبانی است که پوف بلندی می‌کشد و سینه به سینه امیر می‌ایستد. با پشت دست آرام به سینه او می‌کوبد و با کنایه جواب امیر را می‌دهد.

-منم چون یه جور دیگه روم حساب می‌کردی، دهنم رو گل گرفتم که ننه‌ت بشینه اینجا و لیچار بار کس و کارم کنه!

امیر دستش را مشت می‌کند و دندان‌هایش را بر هم می‌ساید.

-بفرما لیلا خانم. این بود جواب محبت های من؟ دنبال شوهر بودی چرا دوپایی پریدی وسط زندگی من؟

دیگر تحمل سکوت را ندارم. من اینجا یک تنه تنها محکوم این محکمه هستم.

-چی از جونم می خواید که همتون مثل طلب کارها افتادید به جونم؟ خیلی ادعای مردونگیت میشه چرا نمیری یقه اون برادر از خدا بی خبرتو بگیری بگی چرا این بلا رو به روز من آورد؟

امیر خنده عصبی سر می دهد و به سوی زری که سمیرا را در بغل گرفته و مشغول شیر دادن به اوست می‌رود. بازویش را چنگ می‌زند و فریاد می‌کشد.

-پاشو جمع کن بریم خونه!

زری اشک‌هایش را پاک می‌کند اما از جایش تکان نمی‌خورد. امیر دوباره فریاد می‌کشد.

-کری؟ گفتم پاشو بچه‌ها رو وردار بریم!

زری هوار می‌کشد.

-نمیام. نمیام. من دیگه پا توی اون خراب شده نمی‌ذارم. خودم و بچه‌ها اینجا می‌مونیم تا تکلیفم رو روشن کنی.

امیر سمت اتاق پا تند می‌کند. بچه‌ها هنوز جرات نکرده‌اند از آنجا بیرون بیایند. امیر دست سامی را می‌کشد و به سمت نشیمن هلش می‌دهد. سامی بغض دارد اما از ترسش آن را فرو می‌دهد و نگاه پر التماسش را به زری می‌دزد. زری تند از جا بلند می‌شود و دست به کمر جلو امیر می‌ایستد.

-چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

امیر دست سامی را می‌کشد و همراه خودش به سمت در خروجی می‌برد.

-ما می‌ریم خونه! خواستی بیا، نخواستی همین جا بمون تا تو هم بشی یکی لنگه خواهرت!

با رفتن امیر و شروع گریه‌های بلند زری و مامان، علی از کوره در می‌رود و در مقابل چشم بچه‌ها که با رفتن سامی پریشان از اتاق بیرون زده‌اند، به جانم می‌افتد و تن خسته‌ام را زیر بار مشت و لگد می‌گیرد.

خودم را رها می‌کنم تا خودش را با ضرباتی که بر تنم می‌زند، آرام کند. دیگر نه مثل آن سال‌ها امیدی برای زندگی دارم و نه حسی برای جنگیدن با تقدیر! شوری اشک و تلخی خون ل**ب‌هایم را مزه مزه می‌کنم و درد را به جان می‌خرم. اما در این میان

صدایی کودکانه و حسی مردانه مرا از میان آن همه اندوه بیرون می‌کشد. چشمانم را کمی باز می‌کنم و کیاوش را می‌بینم که با لگد به پاهای علی می‌زند و بر سرش فریاد می‌کشد .

-به چه حقی مامانم رو می‌زنی؟

خودم را روی صندلی مدیریت آرایشگاه رها می‌کنم و یک آهنگ را از لیست پخش لپ تاپ آرزو پلی می‌کنم و سیگاری آتش می‌زنم و مشغول کام گرفتن از آن می‌شوم. آرزو از پشت پارتیشن‌های جدا کننده آشپزخانه و سالن سرک می‌کشد. حالم را که می‌بیند دو لیوان چای می‌ریزد و به سمتم می‌آید.

-لیلی جان بیا باهم یه چایی بخوریم حال و هوات عوض بشه. تو رو خدا انقدر فکر و خیال نکن. خدا بزرگه. درست میشه! دیگه اوضاعت بدتر از من که نیست؟

نگاهش می‌کنم و اوضاع ظاهرش را با سر و وضع نامرتب خودم مقایسه می‌کنم. چتری‌های کوتاهش را سشوار کشیده و روی پیشانی بلندش ریخته. از جعبه بدلیجاتم چند دستبند و انگشتر نقره که نسبت به بقیه چیزها قیمت بالاتری داشت در دست‌هایش خودنمایی می‌کند. آرایش غلیظی دارد که سعی کرده با رنگ تاپ سبزش هماهنگی داشته باشد. یک هفته از رفتن آرمین می‌گذرد و با وجود تمام مشکلاتی که دارد، همچنان آراستگی ظاهرش نسبت به هر کاری برایش اولویت دارد! درست برعکس من که حتی حوصله عوض کردن لباس‌هایم را ندارم و هنوز مانتویی که با آن به آرایشگاه آمده‌ام را از تنم در نیاورده‌ام. اوضاع مالی همه‌مان به خاطر رکود کار آرایشگاه بدجور بهم ریخته است. تا آن جا که وقتی آرزو برای بار چندم از پاکت سیگارهایم، یک نخ سیگار برمی‌دارد، تصمیم می‌گیرم دیگر پاکت آن‌ها را در دسترس قرار ندهم!

یک جرعه از چایی که آورده می‌نوشم و دلم می‌خواهد من هم خودم را مثل او به بی خیالی بزنم. صدای آویز بالای در نگاهم را به آن سو می‌کشد. به گمان اینکه شاید مشتری باشد، دلم را صابون می‌زنم اما دیدن قد و بالای آهو که روزنامه به دست وارد می‌شود، آرزویم را نقش بر آب می‌کند. مثل همیشه لبخند به ل**ب دارد و تا لباس‌هایش را عوض می‌کند و دمپایی‌های ابری‌اش را می‌پوشد، متوجه کبودی‌های صورتم می‌شود و چشمانش را تنگ می‌کند و به سمتم می‌آید.

-لیلا؟ حالت خوبه؟ صورتت چرا کبوده؟

آرزو پیش‌دستی می‌کند و می‌پرسد:

-آهو چایی می‌خوری برات بیارم؟

مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند و منتظر جواب سوالش است. بی آن که چشم از چشمم بردارد، جواب آرزو را می‌دهد.

-اگر زحمتت نمیشه برای منم بریز. راستی یه بسته هم شکلات خریدم از توی کیفم بردار بریزشون توی شکلات خوری تا با چایی بخوریم.

سر تکان می‌دهد که معنی‌اش تکرار سوالش است.

موهای پریشانم را از روی پیشانی کنار می‌زنم و ل**ب ور می‌چینم.

-چه می‌دونم. همون بدبختی‌های همیشگی. ننه مانی بالاخره کار خودش رو کرد.دیشب خونه‌مون شده بود محشر کبری! با علی درگیر شدم...

ل**ب‌های خوش فرمش را زیر دندان می‌گیرد و سری از روی تاسف تکان می‌دهد.

-آخه من نمی‌دونم تا کی می‌خوای بشینی کنار و بذاری بقیه برای زندگیت تصمیم بگیرن؟ مانی رفته؟ خب به درک. ماتم گرفتن نداره. تو برای زندگیت دنبال مرد می‌گشتی، مانی ثابت کرد که مرد زندگی نیست! همون بهتر که رفت.

آرزو با چای و ظرف پر شده شکلات از راه می‌رسد و روزنامه‌ها را از روی میز به عقب هل می‌دهد و سینی چای را جایگزین آن می‌کند و مثل تمام وقت‌هایی که با لذت وارد بحث‌های ما می‌شد و ساز نصیحت کردنش را کوک می‌کرد، ل**ب و لوچه‌اش را کج می‌کند و از پاکت سیگارم، یک نخ سیگار دیگر بیرون می‌کشد و آتش می‌زند و آن را به ل**ب‌های رژ خورده‌اش نزدیک می‌کند.

-والا یه ساعته منم دارم همین رو بهش می‌گم. کو گوش شنوا؟

آهو نگاه پر معنایی به من می‌اندازد که می‌دانم تهش کنایه‌ای جانانه برای زرنگ بازی‌های آرزوست! پاکت سیگار را از روی میز برمی‌دارد و به سمتم پرت می‌کند.

-بگیر این پاکت سیگارت رو لطفا از روی میز جمعش کن که آرزو از شدت ناراحتی داره خودش رو با سیگارهای مجانی خفه می‌کنه!

کنار او بودن را دوست دارم. حتی در بدترین شرایط هم می‌تواند حالم را عوض کند. خنده بلندی سر می‌دهم و به قیافه در هم رفته آرزو نگاه می‌کنم و در جواب دلخوریش، یک تای ابرویم را بالا می‌دهم. آرزو دستش را به سمتمان پرتاب می‌کند و می‌گوید:

-وای چقدر شماها گدایید! حالا من یه روز یادم رفت سیگار بگیرم، ببین چطوری آبروی آدم رو می‌برن؟

آرزو روز نامه‌هایش را از روی میز بر می‌دارد و با لبخند جواب آرزو را می‌دهد.

-فکر سلامتیت رو کردیم وگرنه که تو هرچی مفت ببینی باهاش خودکشی می‌کنی که!

همگی می‌خندیم تا شاید دردهایمان را با همین شوخی‌های کوچک از یاد ببریم. آهو به سراغ صفحات محبوب روزنامه‌اش می‌رود و مثل همیشه، حوادث آن را بلند بلند برایمان می‌خواند. سرقت از صرافی، اسید پاشی، قتل و... همه و همه را با دقت می‌خواند. حوصله ندارم و حواسم به هیچ کدامشان نیست. اما خواندن یک مطلب ناگهان نفسم را در سینه حبس می‌کند. "مرگ مشکوک نوازنده دوره گرد مترو"

روزنامه به دست روی صندلی‌های رنگ و رو رفته پزشک قانونی نشسته‌ام و کاغذ روزنامه را در دست می‌فشارم. صدای مردی از داخل سردخانه، لرزه بر اندامم می‌اندازد. حالا پاهایم بیشتر از دست‌های استخوانی‌ام می‌لرزد. دستم را به دیوار عمود می‌کنم و با فشاری که کف دستم به دیوار وارد می‌کند، خودم را به جلو می‌کشم. اتاق تاریک و سرد است و باعث می‌شود تا لرزش پاهایم بیشتر گردد. مردی ماسک زده با روپوشی سفید کنار یکی از سکوها ایستاده. اشاره می‌کند که نزدیکش شوم. صدای باز کردن زیپ کاور پلاستیکی مخصوص اجساد، چون سمباده‌ای که بر چوبی خشک کشیده می‌شود، در سرم می‌پیچد و بعد صدایی که می‌پرسد:

-خودشه؟

به پایین دامن مانتوام چنگ می‌زنم و آن را در مشتم می‌فشارم. بلافاصله اشکم از کنار تیغه باریک و استخوانی بینی‌ام راه می‌گیرد و چشمانم به صورت بی جان و ل**ب‌های کبود شده امیرحسین خیره می‌ماند و لحظه‌ای بعد با بسته شدن زیپ کاور و گفتن یک" بله" که با زحمت از لای دندان‌های کلید شده‌ام شنیده می‌شود،

همه چیز پایان می‌یابد. و این آخرین تصویر امیرحسین است که کنج ذهن پریشانم جای می‌گیرد و می‌شود، سکانس آخر!

پلیس علت مرگش را تصادف با اتومبیل سواری اعلام کرده ولی هیچ کس از راننده‌اش خبر ندارد. من تنها کسی هستم که بعد از انتشار خبر روزنامه برای شناسایی او مراجعه کرده‌ام. مرتب یک سوال در ذهنم تکرار می‌شود "چرا من؟ " تصویر آن شبی که برای نجاتم آمده بود و صدای گرمش که در سالن مترو اکو می‌شد و نقش خنده‌های کجش در آن کافی شاپ خلوت پشت سر هم از ذهنم عبور می‌کند. به قرآنی که هنوز در همان جلد چرمی، به یادگار از او در گردن دارم، چنگ می‌زنم. شوری اشک، ل**ب‌های ترک خورده‌ام را می‌سوزاند و آرام ل**ب می‌زنم.

-کاش هیچ وقت برنمی‌گشتی پسر!

امروز عجب روزی است برای من! انگار باز پاییز است و موقع خزان آرزوهایم. باز دست یغماگر پاییز به روی عزیزانم پنجه می‌کشد و باز باران پاییزی مهمان چشم‌هایم می‌شود.

از پزشکی قانونی باید یک سره به سمت خانه بروم و به دستور صاحب خانه واحد را تخلیه کنم و کلیدش را تحویل بدهم.

پا که به داخل کوچه می‌گذارم یک بار دیگر نامش را از روی تابلوی آهنی سر کوچه، می‌خوانم "فروردین" . و چه تراژدی غم انگیزیست خزان در فروردین!

به قفل در کلید می‌اندازم و به وسایل خاک گرفته‌اش مثل دیوانه‌ای از قفس رها شده، با خشم و حسرت، نگاه می‌کنم. چقدر فرق است میان ما آدم‌ها. یک روز غریبه‌ای بی منت، تمام زندگی‌اش را خرج زندگی‌ام می‌کند و روزی دیگر آشنایی بر

قلبم پنجه می‌کشد تا تمام شدن آخرین رمق برای زندگی‌ام را به تماشا بنشیند و مدال افتخارش را تا ابد بر سینه بکوبد!

صدای کارگری که برای بار چندم صدایم می‌زند، مرا از میان انبوه خاطراتم در این خانه چهل متری بیرون می‌کشد.

-خانم؟ خانم؟ این جعبه هم توش شکستنیه؟

نگاهی به جعبه مقوایی می‌اندازم و به دست خط مانی که درشت، روی آن با ماژیک نوشته است، شکستنی!

همه کارتن‌های خالی را از وقتی به این خانه اسباب کشی کردیم نگه داشته بودم. وسایلم را خودش بسته بندی کرده بود و با هم در این خانه چیده بودیمشان. تمام ظروف را با دقت در کارتن‌ها جا داده بود و با نوشتن کلمه شکستنی آن‌ها را از بقیه سوا کرده بود تا موقع حمل و نقل به آن‌ها آسیبی نرسد. آرزویی از قلبم عبور می‌کند؛ کاش قلب مرا هم در یکی از همین کارتن‌ها جا ساز می‌کرد و می‌دانست که چقدر شکستنی است!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

-چیزی مهمی توش نیست آقا. زودتر ببریدش!

چند بار در سالن خالی خانه عشق پوشالی‌ام بالا و پایین می‌روم و به داخل اتاق خواب سرک می‌کشم. با وجود آنکه مانی رسما ترکم کرده است و با وجود آن آبروریزی که خانواده‌اش در حضور همه اعضای خانواده‌ام به راه انداخته‌اند، دیگر هیچ امیدی به بازگشتش ندارم. اما خاطرات این خانه را به هیچ طریقی نمی‌توانم از ذهنم بیرون بریزم. مانی هنوز پول پیشی را که از صاحب خانه گرفته بود پس نداده

است و من نه پولی دارم که برای خودم و بچه‌ها سر پناهی تهیه کنم و نه جایی را می‌شناسم که بتوانم وسایل خانه را لااقل برای مدتی آن جا به امانت بگذارم.

گوشی موبایلم را در دست می‌گیرم و چند بار لیست مخاطبینش را بالا و پایین می‌کنم اما جز نام خانم مصدق کسی را نمی‌یابم تا در این شرایط بتوانم از او کمک بگیرم. می‌دانم که حتی حضور خودم و بچه‌ها هم در خانه برادرش به لطف او میسر شده اما چاره دیگری ندارم جز اینکه باز هم از او کمک بگیرم. دستم را روی نامش می‌کشم و دکمه تماس را لمس می‌کنم. بعد از دو بوق کوتاه، بلافاصله جوابم را می‌دهد.

-سلام لیلا جان، چطوری دخترم؟

چقدر از اینکه مرا دخترم صدا می‌کند، احساس آرامش می‌کنم. نمی‌دانم محبت‌هایش به من برای ثواب است یا از روی دلسوزی اما هرچه که هست، بعضی وقت‌ها شدیدا به آن نیاز دارم. صدایم را صاف می‌کنم اما تاثیری در کم شدن غم صدایم ندارد.

-سلام. ممنونم، نفسی میاد و میره.

-خب خدارو شکر، با من کاری داشتی؟

هروقت این جمله سوالی را بر زبان می‌آورد، دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. از اینکه چیزی از کسی بخواهم متنفرم. اما چاره دیگری برایم باقی نمانده.

-راستش... راستش من امروز باید خونه‌ای رو که اجاره کرده بودیم تحویل بدم، موعدش سر رسیده. صاحب خونه هم خونه رو لازم داره. وسایلم رو بار زدم اما موندم کجا باید ببرمشون؟

دستم را محکم روی دهانم فشار می‌دهم تا صدای گریه‌ام بلند نشود. قلبم هجوم دو درد را باهم نمی‌تواند تاب آورد. مصدق، از صدای لرزش نفس‌های بریده‌ام، متوجه وخامت حالم می‌شود و بی درنگ جواب می‌دهد.

-اینکه غصه نداره لیلا جان. وسایل رو ببر همون جایی که خودتو بچه‌ها هستید. هرچی که ضروری نیست بذار توی انباری بقیه وسایل هم توی خونه یه جوری جا بده دیگه!

در مقابل دریای سخاوت این زن کم می‌آورم. باورش برایم سخت است. هیچ کدام از آدم‌هایی که روزی دستشان را گرفته بودم، حتی حاضر نبودند نام مرا بشنوند. به هرکه اعتماد کرده بودم، زیر چکمه‌های نامردی‌اش مرا له کرده بود! پس این زن مرد صفت چطور می‌تواند اینقدر بی منت در لحظات هراس و تنهایی‌ام یاری‌ام کند؟

-اگه برادرت برگرده چی؟ ناراحت نمیشن ببینن من اونجا هستم اونم با وسایل زندگیم؟

آه کوتاهی می‌کشد و سعی می‌کند مهربانی که چند لحظه قبل در صدایش موج می‌زند، از لحن کلامش دور نشود.

-اونا به این زودی‌ها نمیان. اگر هم بیان یکی دو روز می‌مونن و برمی‌گردن. خونه سازمانی گرفتن. نگران چیزی نباش؛ از خداشونه یکی توی خونه باشه و ازش مراقبت کنه.

از پشت آیفون به همان کارگری که وسایل را بار ماشین کرده بود آدرس می‌دهم و از پنجره باز آشپزخانه دور شدن نیسان حاوی وسایل خانه را تماشا می‌کنم. کلید آپارتمان را که به صاحبخانه تحویل می‌دهم، موقع خروج بر می‌گردم و بار دیگر آن

خانه را که همچون قلبم خالی شده است، با حسرت نگاه می‌کنم و قبل از آنکه صاحب خانه شاهد اشک‌هایم باشد، آن جا را ترک می‌کنم.

سرم را غم‌زده به شیشه صندلی عقب تاکسی می‌چسبانم و اجازه می‌دهم تا اشک‌هایم بی مهابا روی گونه‌هایم سرازیر شود. صدای هق هقم که بلند می‌شود، نگاه دو مسافری که کنارم نشسته‌اند، به سویم جلب می‌شود اما دیگر حتی از خوردن شدن غرورم نزد آن غریبه‌ها هم ابایی ندارم. پر شال سیاه رنگم را روی صورتم می‌کشم و های های برای تنهایی خودم گریه سر می‌دهم.

امروز مانی و تمام خاطراتش را در آن خانه دفن کرده بودم و فردا باید امیرحسین را در کنار معشوقش به خاک می‌سپردم. کوبش‌های بی امان قلب معیوبم آهنگ غم را در سینه‌ام تک نوازی می‌کند و من با هر پمپاژش جاری شدن احساس انتقام را در رگ‌هایم حس می‌کنم. و با خودم عهد می‌بندم که تا روزی که زنده‌ام به خاطر تمام بی کسی‌هایم از همه زنان مردنمای اطرافم انتقام بگیرم.

گردن‌بند چرمی یادگار امیرحسین را از گردن بیرون می‌آورم. بو*س*ه‌ای به قرآن کوچک درونش می‌زنم و آن را در زیپ پشتی چمدانم می‌گذارم و از لا به لای لباس‌های زمستانی موجود در چمدان، طوقی را که از مادام گرفته بودم و در میان لباس‌هایم جا ساز کرده بودم بیرون می‌کشم و بر گردن می‌آوریزم. و آن را زیر لباسم پنهان می‌کنم.از برخورد طلسم فلزی، با قفسه سینه‌ام، بلافاصله حس می‌کنم جریان برق از تنم عبور می‌کند. دست سمت قلبم که تیر محمکی می‌کشد، می‌برم و نفسم را بریده بریده بیرون می‌دهم. با هجوم دردی که روی سینه‌ام دارم، قصد می‌کنم تا گردن‌بند را از گردنم بیرون بکشم اما یادآوری این که دیگر هیچ پولی به جز آن سکه پنجاه تومانی که ته جیب مانتوام انداخته بودم، برایم باقی نمانده است، تصمیمم را

عوض می‌کند. کاسبی آرایشگاه کساد است و من سخت به پول نیاز دارم. به چند مطبخ سرزده‌ام تا به عنوان آشپز استخدامم کنند اما همه‌شان در ازای کاری که به من واگذار می‌کنند یا ضامن معتبر می‌خواهند و یا چک و سفته که من هیچ کدامشان را ندارم. پس مجبورم طور دیگری زندگیم را بچرخانم.

نگاهی به ساعت قدی کنار پذیرایی می‌کنم. تا یک ساعت دیگر باید برای خواهرزاده خانم مصدق فال بگیرم. کاری که همیشه انجام داده‌ام اما این فال، فال دیگریست!

چند شمع گیاهی که با خودم از ژاپن آورده‌ام، روشن می‌کنم. به قهوه دم کرده‌ام، سری می‌زنم و یک فنجان خالی برای خوردن قهوه روی میز آشپزخانه می‌گذارم. ورق‌های پاسور را بُر می‌زنم و نور خانه را کم می‌کنم. آیینه کوچک بالای طاقچه شومینه را بر می‌دارم و نگاهی به آن می‌اندازم. هنوز به کاری که می‌خواهم انجام دهم، شک دارم اما مجبورم تا به این کار تن دهم. بچه‌ها مدرسه‌اند و این بهترین فرصتی است که می‌توانم از آن استفاده کنم. صدای زنگ در که بلند می‌شود، دستی به روی گردن‌بند می‌کشم و سمت در ورودی می‌روم. در را که می‌گشایم بلافاصله با صورت خندان سمیه، خواهرزاده خانم مصدق مواجه می‌شوم. دستم را به سویش دراز می‌کنم. به او دست می‌دهم و به داخل دعوتش می‌کنم. آن طور که از مصدق شنیده‌ام دوازده سال است که ازدواج کرده، دو فرزند دارد و مدتی است که با شوهرش کمی اختلاف پیدا کرده و نسبت به او شک دارد. اگر می‌خواستم برای این زن گندم گون باریک اندام، از همان فال‌های معمولی همیشگی‌ام بگیرم، با شاخ و برگ دادن به همین اطلاعات ساده می‌توانستم راضی‌اش کنم و با دریافت مبلغ کمی پول، ماجرا فیصله پیدا می‌کرد. اما اگر بخواهم در آمد مناسبی پیدا کنم، باید شیوه‌ام را برای این کار تغییر بدهم و کاری کنم که یا مشتری پیوسته نیازمند پیشگویی‌هایم

باشد و یا به دنبال راه چاره برای مشکلاتش، مجبور شود تا باز هم به من رجوع کند و بتوانم از این بابت پول بیشتری از او بگیرم.

به صورت پر اضطراب و منتظر سمیه نگاه می‌کنم. شاید کاری که می‌خواهم انجام دهم، بسیار چندش آور باشد اما فعلا تنها راه امرار معاشم محسوب می‌شود. یک فنجان قهوه می‌ریزم و او را دعوت به نوشیدن می‌کنم. پشت میز آشپزخانه رو به روی آیینه می‌نشینم و دستم را روی طلسم گردن‌بندم می‌کشم و سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم و تمام چیزهایی را که از مادام یاد گرفته بودم به خاطر آورم. باید موکل‌هایم را که توسط مادام با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کردم احضار کنم و بعد از مدت طولانی، انجام این کار برایم بسیار دشوار بود. با صدای سمیه به خودم می‌آیم که فنجانش را روی میز گذاشته و در حال نشستن به روی صندلی مجاورم است.

-لیلا جون، من قهوه رو خوردم. حالا باید چی کار کنم؟

چشم‌هایم را که باز می‌کنم، برای لحظه‌ای از دیدن موکل‌هایم درون آیینه نفسم بند می‌آید. دست سمت فنجان می‌برم و مشغول نگاه کردن به نقوش آن می‌شوم. سمیه اولین مشتری‌ام است که می‌توانم شانسم را برای پیشگویی به کمک موکل‌هایم، با او امتحان کنم. در سرم احساس سنگینی می‌کنم. درست مثل کسی که مسخ شده است، ل**ب‌هایم شروع به حرکت می‌کند و در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده و صورت متعجب سمیه، چیزهایی را می‌گویم که از القا شدنشان و بر زبان آوردنشان هر لحظه حالم پریشان‌تر از قبل می‌شود.

و این تازه شروعی است برای قهقرایی که قرار بود رفته رفته بیشتر در آن غرق گردم!

دیگر ترسی از کابوس‌های وحشتناک شبانه ندارم. زندگی‌ام سخت می‌گذرد اما با همه وجودم می‌کوشم تا پسرهایم چیزی از این سختی نصیبشان نشود. کاسبی،

همچنان در آرایشگاه کساد است. مشکلات خانوادگی آرزو، تمام وقتش را پر کرده و عملا همان چند مشتری هم که گاه و بی گاه به آرایشگاه روجوع می‌کنند، کارشان به دست آهو راه می‌افتد. اوضاعمان آن قدر خراب است که اگر همین طور پیش برود، قطعا آرزو مجبور می‌شود تا آرایشگاه را تعطیل کند. این روزها برای امرار معاشم، دست به هر کاری می‌زنم. در مهمانی‌های مصدق و فامیل‌هایش، آشپزی می‌کنم. پذیرایی از مهمان‌ها را عهده‌دار می‌شوم و حتی در خانه آشنایان نظافت می کنم. و هر وقت مشتری فال داشته باشم، پول چند روز کارم را یک شبه در می‌آورم. ارتباطم به طور کامل با خانواده‌ام قطع شده است و فقط گهگاهی زری سری به من می‌زند. به همه چیز تن داده‌ام و با تمام دردها ساخته‌ام به جز لرزش دست‌هایم که روز به روز بیشتر می‌شود و حتی این ضعف و لرزش به پاهایم نیز سرایت کرده است. برایم مهم نیست چه بر سرم می‌آید اما به شدت نگران بچه‌ها هستم که به جز من پشت و پناهی ندارند.

در میان چشم‌های پر از سوال آهو خنده بلندی سر می‌دهم و بعد از قربان صدقه رفتن کسی که پشت خطم است، تماسم را قطع می‌کنم. چشم‌هایم را گرد می‌کنم و با اشاره از او میپرسم:

-چیه؟

سرش را تکان می‌دهد و چپ چپ نگاهم می‌کند.

-با کی حرف می‌زدی؟ سه ساعته داری واسش غش و ضعف میری!

تابی به سر و گردنم می‌دهم.

-توام باور کردی؟ من و غش و ضعف رفتن؟

یک شکلات در دهانش می‌گذارد و کمی از قهوه‌اش را می‌نوشد. پا روی پا می‌اندازد و شکلات را بیخ لپش جا می‌دهد و با همان دهان پر شروع به حرف زدن می‌کند.

-تو که راست میگی. لعنت به هرکی که دروغ میگه. خودم شنیدم داشتی می‌گفتی قربونت برم عزیزم. لیلا اصلا معلومه چی کار می‌کنی؟

خودم هم نمی‌دانستم که چه می‌کنم اما به یک چیز اطمینان داشتم. اینکه دیگر چیزی به اسم قلب در وجودم ندارم و نفرت از مردان تمام وجودم را پر کرده است. رو به روی قاب آیینه روی دیوار سالن می‌ایستم و کمی به موهایم ور می‌روم.

-ناهار چی داری؟

-هیچی؟

-بهتر!

گوشه ل**ب‌های پایینش را به نشانه بی معنی بودن حرف‌هایم بالا می‌دهد.

-چی میگی تو لیلا؟ بهتر که ناهار نداریم؟ یعنی چی آخه؟

لبخند کجی می‌زنم و کنارش می‌نشینم و دستم را پشت گردنش می‌اندازم.

-سفارش دادم بیارن. برگ، جوجه، کوبیده. چیز دیگه‌ام می‌خوای بگم بیارن؟

چشمان درشتش را گرد می‌کند. دستم را از پشت گردنم بر می‌دارد و خیره خیره نگاهم می‌کند.

-لیلا خل شدی؟ می‌دونی پولش چقدر میشه؟ تازه تو کی غذا سفارش دادی که من نفهمیدم؟ من رو گذاشتی سر کار؟

به سادگی و پاکی‌اش حسادت می‌کنم. اما حس انتقام چشمانم را کور کرده است.

-مگه همین الان با تلفن حرف نمی‌زدم. خب سفارش غذا هم دادم دیگه.

حرفم را جدی نمی‌گیرد. برای شستن فنجانش سمت آشپزخانه می‌رود.

-برو بابا توام من رو گیر آوردی. سه ساعته داره هر و کر می‌کنه اونوقت میگه غذا سفارش دادم...

کنار ظرف شویی، نزدیک او می‌ایستم و یک لبخند شیطانی روی لبم می‌نشیند.

-چند وقته صبح‌ها که میام آرایشگاه رو باز کنم، یه پسره مدام پا پی‌ام میشه، از جلو مدرسه بچه‌ها تا اینجا دنبالم میاد. چند دفعه باهاش دعوا کردم ولی ول کنم نیست. شماره آرایشگاه رو از روی تابلو برداشته. وقتی بچه‌ها صدام می‌کردن اسمم هم فهمیده بود، فکر می‌کنه آرایشگاه مال منه، خلاصه انقدر زنگ زد تا بالاخره باهاش حرف زدم!

محکم پشت دستش می‌زند و لبش را گاز می‌گیرد.

-چی میگی تو لیلا؟ یعنی تو با یه پسر بی سر و پای علاف که به قول خودت افتاده دنبالت، دوست شدی؟

خودم هم نمی‌دانم که چه می‌گویم اما، سعی می‌کنم بر گناهم سر پوش بگذارم.

-ول کن آهو تو رو خدا. مگه خر مغزم رو گاز گرفته که با یه پسر بیست و چند ساله رفیق بشم؟

عصبانی سمت سالن برمی‌گردد و بلند فریاد می‌زند.

-پس چی؟ پس چی لیلا؟ اسمش چیه؟ تو سه ساعت با یارو هر و کر کردی، بهش غذا سفارش دادی، اسم این کار چیه پس؟ تو به کجا رسیدی لیلا؟ هیچ معلومه چته؟

چهار انگشتم را خم می‌کنم و به بازویش می‌زنم.

-بی خود شلوغش نکن. هیچ خبری نیست. مرد جماعت فقط به همین درد می‌خوره که خرش کنی و ازش سواری بگیری. این‌ها رو من می‌شناسم. اگر خروار خروار محبت خرجت کنن عاقبت ذاتشون رو بهت نشون میدن. یه روزی بالاخره به روت پنجه می‌کشن.

سرش را تکان می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد.

-لیلا من نمی‌فهمم چی میگی؟ چون تو با مانی به مشکل خوردی، چون آدم درستی نبوده و اذیتت کرده! حالا تو باید دست به این جور کارها بزنی؟ که چی مثلا؟ انتقام می‌گیری؟

به درستی حرف‌هایش ایمان داشتم اما خاطرم آنقدر آزرده بود که از آزار مردها لذت می‌بردم. تلفنم که زنگ می‌خورد، مانتو و روسری را می‌پوشم و آماده می‌شوم تا برای تحویل گرفتن غذاها از آن پسرک دیلاق یا به قول آهو، علاف، بیرون بروم. زیر چشمی نگاهی به آهو می‌اندازم. هنوز دلخور است و این دلخوری در صورتش موج می‌زند.کنارش می‌نشینم و دستی به سرش می‌کشم.

-به خدا از هرچی مرد توی دنیاست چندشم میشه چه برسه به این پسره که عین زرافه درازه و مثل سوسمار زشت! ولی چرا همش من باید تاوان بدم؟ وقتی خودش تنش می‌خاره، بذار جزاش رو هم بده. دیگه نمی‌ذارم کسی با روح و روانم بازی کنه، هرکی بخواد بازیم بده، بازیش میدم!

-مانی تو رو خدا اینجوری نکن غلغلکم میاد!

مانی از خنده ریسه می‌رود و پر طاووس بلندی را که در دست دارد، دوباره دایره‌وار کف پاهایم می‌کشد.

-واقعا غلغلکت میاد؟ خیلی حال میده که!

پاهایم را روی هم تکان می‌دهم و آن‌ها را جمع می‌کنم. آنقدر خندیده‌ام که از گوشه چشمم اشک روان شده.

-دیوونه نکن، ضعف کردم!

مانی چشم‌هایش را تنگ می‌کند و مرا به سوی آغوشش می‌کشد.

-قربون زن غلغلکیم برم الهی!

خودم را در آغوشش رها می‌کنم. سرم را به سینه‌اش می‌چسبانم و به آهنگ ضربان قلبش گوش می‌سپارم. حلقه بازوهای مردانه‌اش را که تنگ می‌کند. نفسم از لمس این همه خوشبختی در سینه‌ام، حبس می‌شود. اما همین که می‌خواهم ل**ب‌هایش را به مهمانی ل**ب‌هایم دعوت کنم، در اتاق خوابم با ضرب باز می‌شود و آزاده مثل دیوی خشمگین وارد اتاق می‌شود. آن قدر خجالت می‌کشم که خودم را در آغوش مانی گم می‌کنم. آزاده جلوتر می‌آید. دست‌هایم را که روی بازوهای مانی قفل شده است، از آن جدا می‌کند و مرا از آغوشش بیرون می‌کشد.

-خجالت نمی‌کشی زنیکه بی همه چیز؟ چی از جون داداشم می‌خوای؟

هرچه فریاد می‌زنم صدایم به جایی نمی‌رسد. حالا خودم را دور از مانی می‌بینم. بی توجه به فریادهایم چهار زانو روی تخت خواب نشسته و پشتش را به من کرده است. چهار دست و پا به سمتش می‌روم و سعی می‌کنم تا رویش را به سمت خودم برگردانم. اما به محض اینکه برمی‌گردد، صورتش را غرق خون و چرک می‌بینم.

وحشت زده به سوی آزاده نگاه می‌کنم و او را هم در وضعیتی مشابه مانی می‌یابم که مستانه قهقهه می‌زند. باز به سویم می‌آید و این بار، پنجه‌های خونینش را در گلویم می‌فشارد. چنان جیغ بلندی می‌کشم که با تکان محکمی از جا کنده می‌شوم و چشم‌هایم را باز می‌کنم تا یکی دیگر از کابوس‌های شبانه پایان یابد.

صورتم از شدت عرق خیس است. دستی لا به لای موهای بهم چسبیده‌ام می‌کشم و از لیوان آب بالای سرم چند جرعه می‌نوشم. نگاهی به ساعت دیواری رو به رویم که به دیوار نصب شده، می‌اندازم. هوا نزدیک روشن شدن است و کم کم باید صبحانه بچه‌ها را آماده کنم و تا مدرسه همراهی‌شان کنم. اما با اتفاقی که دیروز برایم افتاده و آن کتک‌های مفصلی که از آزاده و مادرش خورده بودم، در تنم رمقی برای بلند شدن حس نمی‌کردم.

به زحمت از جا بلند می‌شوم. کتری را آب می‌کنم و آن را روی گاز می‌گذارم. چند روزی است که لرزش پاهایم آن قدر شدید شده است که موقع حرکت مجبور می‌شدم دست به دیوار بگیرم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. آرام آرام، حرکت می‌کنم تا برای شستن سر و صورتم، خودم را به سرویس بهداشتی برسانم. اما همین که در را باز می‌کنم، پاهایم می‌لرزد و روی کاشی‌های دست‌شویی سر می‌خورم. جیغ می‌کشم و با صورت بر زمین می‌افتم.

کیانوش و کیاوش با شنیدن صدای فریادم از خواب می‌پرند و با وحشت به سوی دست‌شویی می‌دوند. مرا که در آن حال می‌بینند، کیاوش شروع به گریه کردن می‌کند و کیانوش با تمام توانش می‌کوشد تا کمکم کند از روی زمین بلند شوم. سعی می‌کنم آرامشان کنم. با تمام وجودم می‌کوشم از روی کاشی‌های دست‌شویی، به کمک کیانوش بلند شوم.

زیر شانه‌هایم را می‌گیرد و کمکم می‌کند تا به دیوار سرد دست‌شویی تکیه بزنم و بنشینم. سر و صورتم غرق خون است و همین که سرم را بالا می‌آورم، صدای جیغ کیاوش که با گریه‌اش در هم آمیخته بلند می‌شود.

-مامان، مامان جونم، چرا اینجوری شدی؟ صورتت داره خون میاد لیلا!

با همان دست‌هایم که به شدت می‌لرزد، سر و صورتش را نوازش می‌کنم و اشک‌هایش را از روی صورتش پاک می‌کنم.

-نترس مامان جون، نترس پسرم هیچی نیست. خوردم زمین. خوب میشم الان....

گریه‌اش بند نمی‌آید. از دیدن صورت خونی‌ام آنقدر ترسیده که حرفم را باور نمی‌کند.

-لیلا نمیر... تو رو خدا لیلا نمیر... من دیگه قول میدم پسر خوبی باشم.

دلم برای گریه‌های بی پناهی‌اش می‌سوزد. به صورت هردویشان نگاه می‌کنم و چقدر از خودم بی کس می‌بینمشان. دست‌های کیانوش را در دستم می‌گیرم و می‌گویم.

-کیانوش بدو برو زنگ خونه محمد اینا رو بزن به خاله سمانه بگو حال مامانم بهم خورده، بگو بیاد اینجا. شماها با محمد برید مدرسه. من با خاله سمانه میرم دکتر.

کیانوش که به سمت در می‌دود. بار دیگر کیاوش را در آغوش می‌کشم و شروع به نوازشش می‌کنم.

-نترس مامان. خوب میشم. تا از مدرسه برگردی منم خوبه خوب شدم.

فین فین کنان نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد. سمانه که می‌رسد، تا چشمش به من می‌افتد، چنگی به صورتش می‌زند اما همین که می‌خواهد حرفی بزند، با سر اشاره ای به پسرهایم می‌کنم که هنوز وحشت زده، گوشه‌ای ایستاده‌اند و نگاهم

می‌کنند. سمانه چادرش را روی سر می‌کشد. دست بچه‌ها را می‌گیرد و همراه خود به آشپزخانه می‌برد. چای درست می‌کند و صبحانه آن‌ها را می‌دهد. دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند تا از دست‌شویی بیرون بیایم. بچه‌ها را همراه پسرش راهی مدرسه می‌کند و خودش به نزد من باز می‌گردد.

دستمال تمیزی را خیس می‌کند و با آن خون صورتم را پاک می‌کند.

-لیلا چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا اینجوری شدی پس؟

سمانه تنها همسایه‌ای است که با او رفت و آمد دارم. زن قابل اعتمادی است و اگر دیروز به دادم نمی‌رسید، زیر دست و پای آزاده و مادرش جان داده بودم.

-نمی‌دونم. یهو سر خوردم و افتادم.

-لیلا امروز باید به خاطر شکایتی که از اون دوتا از خدا بی خبر کردی بری پزشک قانونی ولی با این حال و روزت اول باید بریم دکتر.

آنقدر از به یادآوری صحنه کتک خوردنم به دست آزاده و گیتی خانم، مادر مانی آزرده می‌شوم که درد سر و صورت زخمی‌ام را از یاد می‌برم.

-دکتر نمی‌خواد. چیزیم نیست. حالم خوبه. سر ساعت می‌رم پزشکی قانونی. فقط پاهام خیلی بی جون شده. می‌تونی تا اونجا همراهم بیای؟

سری از روی تاسف تکان می‌دهد.

-بذار یه زنگ به احمد بزنم. بهش خبر بدم. اگر اجازه داد باهات میام. نگران نباش.

روی صندلی دادگاه در خودم مچاله می‌شوم. نمی‌دانم حکم قاضی چیست ولی خیلی چیزها برایم روشن شده است. از آن زمان که سر و کله حمیدرضا و خانواده‌اش

به زندگی‌ام باز شد، آرامش و خوشبختی‌ام مثل دو اسیر کت بسته در گوشه‌ای دور زندانی شدند. امید که چشم‌هایش را به رویم بست، درهای دنیا به رویم بسته شد. تمام دارایی‌ام پایمال خوش باوری‌ام شد و امیر حسین در هیاهوی تلخ زندگی، تنهایم گذاشت و به جای همه این‌ها مانی آمد! مانی آمد تا زخم عمیق دلم را ببندد. مانی آمد تا رفیق تمام تنهایی‌هایم شود. مانی آمد که شریکم شود. شریک بی کسی‌هایم. مانی آمد تا قوت پاهای لرزانم شود. مانی آمد!

پوشه کاغذیی را که در دست دارم به سینه می‌چسبانم و اشکم را از روی صورتم پاک می‌کنم. به خاطر طلاقم از حمیدرضا و ازدواجم با مانی از سوی خانواده‌ام ترد شده بودم و چاره‌ای نداشتم جز این که خودم دنبال کارهایم باشم. لرزش پاهایم آن قدر شدید شده بود که برای راه رفتن و ایستادن مجبور می‌شدم دستم را به دیوار تکیه گاه کنم و یا اینکه کسی دستم را بگیرد و راه ببرد. انگار افیونی که از سوی مانی نصیبم شده بود، بسیار قوی‌تر از چیزی بود که به مرحمت حمیدرضا، تمام جوانی‌ام را نابود کرد. از دور آزاده و مادرش را می‌بینم که بلند، بلند با هم حرف می‌زنند و به سمت اتاق دادگاه می‌آیند.

همین که مرا می‌بینند، آزاده سگرمه‌هایش را در هم فرو می‌برد و فحش رکیکی نثارم می‌کند.

-آخه تو چی از جون داداشم می‌خوای آشغال؟ چرا دست از سرش برنمی‌داری؟ واسش زن گرفتیم بدبخت، حالا تو هی خودت رو توی این دادگاه‌ها اسیر کن ببینم چی گیرت میاد؟

پوزخند می‌زنم. اصلا انگار نشنیده‌ام که می‌گوید برای مانی زن گرفته‌اند!

-مانی خودش زنه، لازم نبود واسش زن بگیرید، باید شوهرش می‌دادید!

حاج خانم به سمتم حمله می‌کند و یقه مانتوام را چنگ می‌زند.

-ببین زنیکه من ننه‌ت نیستم که دهنت رو باز کنی هر چرتی خواستی به بچه‌ام بگی منم وایستم و تماشات کنم. همچین می‌زنم توی دهنت که راه خونت رو پیدا نکنی!

با وجود تمام بدبختی‌هایی که بر سرم آوار کرده است و کتک مفصلی که از او و دخترش خورده‌ام، اما آن لحظه آرزو کردم کاش مادرم بود! کاش من هم مثل مانی کسی را داشتم که این گونه برای بودنم بجنگد و جلوی هر کسی سینه‌اش را سپر کند.

به خاطر حکم پزشکی قانونی برای ضرب و شتم شکایتی که از آن‌ها کرده بودم در مرحله اول به نفع من تمام شده بود اما تا حکم نهایی هنوز زمان زیادی مانده بود و من به شدت به مبلغ دیه‌ای که قرار بود از آن‌ها بگیرم نیاز داشتم. به چشم‌های به خون نشسته حاج خانم نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد تا باز هم به رویم دست بلند کند تا مبلغ دیه بالاتر رود و گره مشکلم باز شود. دیگر برایم مهم نیست که این پول‌ها، پول‌های کثیف مانی است. برایم مهم نیست صدقه، دیه، اسمش هرچی که می‌خواهد باشد، باید آن را به دست آورم تا خودم و بچه‌ها را از آن همه فلاکتی که نصیبمان شده نجات دهم.

به خاطر مشکل پاهایم دیگر نمی‌توانم در خانه‌های مردم کار کنم و تنها راه در آمدم، همان فال‌هایی است که برای احمق‌های خوشبختی گم کرده‌ای که سراغم می‌آیند می‌گیرم!

آزاده خودش را به ما می‌رساند و دست‌های مادرش را از یقه‌ام جدا می‌کند.

-ولش کن مامان. بی کاری با این عجوزه دست به یقه می‌شی، این مار خورده افعی شده. از خداشه تو دست روش بلند کنی بتونه پول مفت ازمون بگیره!

دست حاج خانم را می‌کشد و همراه خودش می‌برد. به خاطر شکایت من وکیل گرفته‌اند و حالا برای صحبت کردن با او آمده‌اند تا از حکم قاضی با خبر شوند. حوصله‌ی یکه به دو کردن با آن‌ها را ندارم. پاهایم بدجوری ضعف می‌رود و غمگینانه پله‌های زیاد دادگاه را نگاه می‌کنم که وقت رفتن باید با مشقت از آن‌ها پایین بروم. صدای پاهای کسی که تند تند پله‌ها را بالا می‌آید، حسرتم را بیشتر می‌کند. سرم را که بالا می‌آورم، مانی روی آخرین پله دادگاه می‌بینم. سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با دیدن من، کمی مکث می‌کند و به سویم می‌آید.

رو به رویم می‌ایستد و من حس می‌کنم فلج شده‌ام. دستم را به دسته صندلی می‌گیرم و به زحمت روی پاهایم می‌ایستم. نگاه مانی از دیدنم در آن وضعیت، رنگ ترحم به خود می‌گیرد و من خوب آن را حس می‌کنم.

-خوشحالی من رو اینجوری می‌بینی؟

آب دهانش را چنان سخت قورت می‌دهد که سیب گلویش بالا و پایین می‌رود.

-من دشمنت نیستم لیلا. اومده بودم ازت خواهش کنم رضایت بدی و شکایتت رو پس بگیری. این ماجرا هرچی بیشتر کش بیاد، به ضرر هممونه.

حالم را نمی‌پرسد. حتی نگاهش را هم از من می‌دزد. پس آن حرف‌های عاشقانه چه شد؟ خدایا این سراب برای تشنه لبی چون من، کجا تمام خواهد شد؟ در حال سقوط هستم و پاهایم دیگر نمی‌تواند جسمم را تحمل کنم. به ناچار دوباره روی صندلی می‌نشینم. و آه می‌کشم. تا شاید آه‌های مظلومانه‌ام به جایی برسد.

-عجب! ببخشم؟ چی رو ببخشم مانی؟ اینکه بهم دروغ گفتی؟ اینکه پای حرف‌هات واینستادی؟ اینکه مادر و خواهرت جلو چشم بچه‌هام کتکم زدن و تو خم به ابرو

نیاوردی؟ کدومشون رو ببخشم؟ من که داشتم زندگیم رو می‌کردم، من که داشتم به درد خودم می‌مردم، چرا اومدی توی زندگیم؟ چی از جون من می‌خواستی؟

کلافه دستی لای موهایش می‌کشد و شروع به راه رفتن می‌کند.

-به خدا دوستت داشتم لیلا ولی این دوست داشتن به جایی نمی‌رسه. ما تیکه هم نیستیم. با من خوشبخت نمیشی!

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و به چشم‌های پر فریبش می‌نگرم.

-نه! درد تو هیچ کدوم از اینایی که میگی نیست! درد تو پول بود مانی! خیال کرده بودی من از ژاپن خروار، خروار پول آوردم که باید سهمت رو ازش بگیری، اما وقتی دیدی از این خبرها نیست. چمدونت رو بستی و رفتی!

سرش را پایین می‌اندازد و با نوک کفش‌هایش روی سنگ‌های کف دادگاه می‌کشد.

-حرف مفت می‌زنی لیلا، من پول تورو می‌خواستم چی کار؟

همین که نگاهش را می‌دزد، برای من کافیست تا صحت حرف‌هایم لااقل به خودم ثابت شود. دوباره از جا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم خودم را به پله ها برسانم. می‌خواهم قبل از برگشتن مادر و خواهرش از آن جا بروم.

-راستی عروسیت هم مبارک!

نگاهش نمی‌کنم تا خجالت کشیدنش را نبینم. هنوز خیلی مانده است تا دلم معنای دوست نداشتن را بفهمد! پاهایم را روی زمین می‌کشم و دستم را به نرده‌های پله محکم می‌کنم. نزدیک است با صورت روی زمین بیفتم اما همین که به سویم خیز برمی‌دارد تا دستم را بگیرد، خودم را جمع و جور می‌کنم و فریاد می‌کشم.

-سمت من نیا... دستت به من بخوره اینجا رو روی سرت خراب می‌کنم.

از این شرمساری و ترحم‌هایش حالم بهم می‌خورد.

-خواستم کمکت کنم.

کمک نمی‌خواهم. با خودم عهد بسته‌ام که دیگر از کسی کمک نخواهم حتی اگر بمیرم، کمک نمی‌خواهم چه رسد به ترحم!

-قبلا هم می‌خواستی کمکم کنی یادت رفته؟ من به کمک زن‌های مردنما احتیاج ندارم.

با زحمت دو پله پایین می‌روم اما صدایش که از پشت سرم شنیده می‌شود، بیشتر به رفتن مجبورم می‌کند.

-تو با خودت چی فکر کردی؟ چرا یکی مثل من باید عاشق زنی مثل تو بشه؟ تقصیر من نبود، هرچی سرت اومد از حماقت خودت بود! دلم برات سوخت لیلا، خواستم کمکت کنم ولی تو لیاقت نداشتی. تو مخصوصا این دردسرها رو برام درست کردی تا من رو مجبور کنی عقدت کنم، ولی کور خوندی...

نمی‌خواهم اشک‌هایم را ببیند. خدا را شکر می‌کنم که پشت به او هستم و این باران سرازیر شده از چشم‌هایم را نمی‌بیند. دیگر پولش را هم نمی‌خواهم. پول آدم حقیری مثل او جز نکبت و بدبختی چیزی برایم نخواهد داشت!

گاهی اوقات، تمام عمرت را می‌دوی تا به حقیقت برسی اما وقتی به آن می رسی، دلت می‌خواهد همه چیز را وارونه ببینی! وقتی صفحات زندگی‌ام را ورق می‌زنم، می‌بینم صفحه به صفحه‌اش پر است از حماقت‌های جسورانه من! اعتمادهای بی دلیل و کورکورانه‌ام و دلبستگی نسنجیده‌ام که تمام هستی‌ام را یک جا به یغما برد و

حالا این من هستم که باید زندگی‌ام را از صفر شروع کنم. باید لیلای دیگری شوم تا بتوانم در واویلا بازار زندگی باز هم سر پا بایستم.

از صبح منتظر زری هستم. می‌دانستم که خواسته یا ناخواسته درگیری من با مانی و خانواده‌اش دامن او را هم خواهد گرفت. یاد صدای گریه‌اش از پشت تلفن که می‌افتم، دلم ریش می‌شود. خدا از سر تقصیرات این قبیله هزار رنگ نگذرد که آتش کینه‌شان این طور دودمانمان را بر باد داد. زری پشت سر هم زنگ در را می‌فشارد و تا در را باز می‌کنم. گریه کنان خودش را در آغوشم رها می‌کند.

-بدبخت شدم لیلا! بچه‌هام در به در شدن...

نمی‌خواهم بفهمد که نمی‌توانم روی پا بایستم. روی کاناپه کنار در که دستم را به لبه آن تکیه گاه کرده‌ام می‌نشانمش و خودم کنارش می‌نشینم. بغلش می‌کنم و دست به سر و صورتش می‌کشم. اشک‌هایش را از صورتش با کف دست پاک می‌کنم و او را روی مبل نزدیک به در می‌نشانم. سری از روی تاسف تکان می‌دهم. طاقت دیدن اشک‌هایش را ندارم. برایش از سماور برقی که روی میز عسلی کنار مبلمان گذاشته‌ام چای می‌ریزم. چند حبه قند درشت در لیوان چایش می‌اندازم و مشغول هم زدن آن می‌شوم.

-چاییت رو شیرین می‌کنم عزیزم. بخور بذار فشارت بره بالا. رنگ به صورتت نمونده قربونت برم.

باز داغ دلش تازه می‌شود و شروع به فین فین می‌کند.

-لیلا آخه این چه مصیبتی بود که سرمون هوار شد؟ من تا حالا خیال می‌کردم مانی آدمه چه می‌دونستم این تخم جن زندگیم رو داغون می‌کنه!

لیوان چای را مقابلش می‌گیرم.

-ببخشید دیگه چیزی توی خونه برای پذیرایی ندارم.

کلافه دستم را پس می‌زند.

-ول کن تو رو خدا لیلا. توام خیال می‌کنی من اومدم مهمونی خاندان سلطنتی. دو روزه بچه‌ام رو شیر ندادم. اصلا چند وقته دیگه شیرم رو نمی‌خوره.

صدای زجه‌اش بلند می‌شود.

-دو روزه از سامی خبر ندارم. از خدا بی خبرها بچه‌هام رو ازم گرفتن.

گوشه روسری‌اش را عقب می‌کشد و صورت کبودش را نشانم می‌دهد.

-اینم از سر و صورت خودمه. می‌بینی به چه روزی افتادم؟ چقدر بهت گفتم دست بردار تا زندگی منم به باد ندادی؟ بفرما! اینم آخر و عاقبتمون! خودت رو در به در کردی، منم بدبخت! حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟

بغض در گلو نشسته‌ام با دیدن صورت کبود زری، باران می‌شود و از چشم‌هایم پایین می‌آید.

دست به لبه مبل می‌گیرم و روی پاهای لرزانم می‌ایستم و فریاد می‌زنم.

-به من نگاه کن... خیال می‌کنی من حال و روزم بهتر از توست؟ فلج شدم زری، فلج شدم... دیگه نمی‌تونم یه قدم راه برم. شیش ماه در به در خونه مردم هستم. کدومتون حتی یه زنگ به من زده حالم رو بپرسه؟ یه قرون پول ته کیفم نیست که باهاش بتونم برم دکتر، شدم صدقه خور مردم، تو اینا رو می‌فهمی که درد دلت رو آوردی اینجوری سرم آوار می‌کنی؟

دو دستی بر سرش می‌کوبد و طوری زجه می‌زند که دندان‌های زردش نمایان می‌شود و در ذوق می‌زند.

-خدا از سر تقصیرشون نگذره. تو چرا به این روز افتادی مادر مرده؟

نفس بریده خودم را روی مبل می‌اندازم.

-دیگه چه فرقی می‌کنه. من فقط نگران بچه‌هام هستم. خدا خیر بده به آهو. مادرش برام از دکتر وقت گرفته قراره غروب بیان دنبالم. به خدا فقط به خاطر بچه‌هام قبول کردم که باهاشون برم وگرنه من دیگه خودم رو تموم شده می‌دونم.

دستش را رو به روی صورتش تکان می‌دهد و آه می‌کشد.

-آخ آخ آخ، لیلا تو اگه بدونی تمام این بدبختی‌ها از کجا سرمون آوار شده!

دو طرف دستش را گاز می‌گیرد و خیلی جدی می‌پرسد:

-لیلا راست میگن تو فال می‌گیری؟ آره؟

زل می‌زنم به نگاه منتظرش و مات می‌مانم که او ماجرای فال گرفتن مرا از کجا می‌داند؟

-کی بهت گفته من فال می‌گیرم؟

یک جرعه از چای شیرینش می‌نوشد و چپ چپ نگاهم می‌کند.

-چه فرقی می‌کنه؟ تو ما رو نامحرم می‌دونی ولی من از همه کارهات خبر دارم.

پاهایم شروع به ضعف رفتن می‌کنند و بی اختیار مشغول مالیدن آن ها می‌شوم.

-مثل من بی کسی و بی پولی نکشیدی. نامردی ندیدی که اینطوری ادعا می‌کنی!

-توام نامردی ندیدی لیلا. هرچی کشیدی از خریت خودت بوده. خودت رو عقل کل می‌دونی ولی یه بچه هم می‌تونه سرت رو کلاه بذاره. موضوع پول چیه؟ تو با حمیدرضا چی کار کردی که اینجوری به خاک سیاه نشستیم؟

حرف‌های زری را که می‌شنوم بی اختیار لرزش پاهایم شروع می‌شود.

-کدوم پول؟

-خودت رو به خریت نزن لیلا. تو پول‌های حمیدرضا رو ورداشتی با خودت آوردی بعدش هم اون رو به پلیس لو دادی اونوقت خیال کردی اگر بیای ایران دیگه دستش بهت نمی‌رسه؟

حرف آن پول‌های باد آورده و بدبختی‌هایی که به خاطرش کشیدم و از دست دادنش، حالم را دگرگون می‌کند. آن هم در زمانی که هیچ پولی برای امرار معاش ندارم.

-پولی در کار نیست. هرچی بود مال خودم بود اما همه‌اش به باد فنا رفت. من اگر پول داشتم اینجا توی خونه مردم چی کار می‌کردم؟ زری چند سرفه می‌کند و با لذت باقی چایش را سر می‌کشد.

-از بس احمقی لیلا. به خاطر هیچ و پوچ بی چاره‌مون کردی. لااقل عرضه نگهداری از پول‌ها هم نداشتی. می‌دونی پول‌ها رو کی از چنگت در آورد؟

متعجب نگاهش می‌کنم. انگار آمده است تا تمام باورهایم را عوض کند.

-اون زنیکه آرایشگر دستش با حمیدرضا توی یه کاسه بود. امیر و مانی هم همین طور. حمیدرضا از مانی خواسته بوده تا واست نقش عاشق دلداده رو بازی کنه. آره جونم! نمی‌دونی بدون گند زدی به زندگی همه‌مون!

با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کنم و آب دهانم را با زحمت پایین می‌دهم.

-چی میگی تو زری؟

***

فصل آخر

(ده سال بعد)

-مامان... مامان... کیانوش هنوز نیومده خونه؟

نگاهی به ساعت قدی گوشه هال می‌اندازم و با لبخند کیاوش را که در حال عوض کردن لباس‌هایش است، نگاه می‌کنم.

-کیانوش امشب شیفته، خونه نمیاد پسر!

کتش را روی دوشش می‌اندازد و بو*س*ه‌ای به سرم می‌زند و کنارم روی مبل می‌نشیند و کنترل تلویزیون را از روی میز برمی‌دارد و آن را خاموش می‌کند.

-وا؟ چرا همچین می‌کنی؟ دارم سریال می‌بینم، دیشب وقت نکردم این قسمتش رو نگاه کنم.

دستم را در دستش می‌گیرد و آرام آن را نوازش می‌کند و بو*س*ه‌ای به روی دستم می‌نشاند. دستی بر سر و صورتش می‌کشم و برایش از ظرف میوه روی میز یک پرتغال در پیش‌دستی می‌گذارم و مشغول پوست کندن آن می‌شوم.

-چیه؟ چی شده که از راه نرسیده سراغ کیانوش رو می‌گیری بعدش هم یک راست اومدی سراغ من؟

می‌خندد و از پرتغال‌های پرک شده‌ای که دور پیش‌دستی‌اش چی دم بر می‌دارد و بر دهان می‌گذارد.

-دیدم کیانوش نیست گفتم حالا که عزیز کردت خونه تشریف نداره خودم رو واست لوس کنم.

آهسته با پشت کارد روی دستش می‌زنم و ل**ب می‌گزم.

-پدرسوخته، من هرچی دارم و ندارم مال شما دوتاست. زندگیم رو پای شما ریختم. عزیز کرده کدومه؟ مگه بچه با بچه فرق داره واسه مادر؟

ملچ و ملوچ کنان پرک‌های پرتغال را در دهانش مزه مزه می‌کند و طور خاصی به من زل می‌زند.

- می‌دونم قربونت برم، می‌دونم. امروز رفتم خونه مامانی یه سری بهش بزنم. طبق معمول شروع کرد گله و شکایت که چرا ننه‌ت چنین و چنان! منم طاقت نیاوردم جلوش در اومدم.

انگشت اشاره‌ام را زیر دندان می‌گیرم. سال‌هاست که با متلک پرانی‌های خانواده و کس و کارم پوست انداخته‌ام و خودم را به آن‌ها عادت داده‌ام. اما پسرهایم دیگر طاقت شنیدن حرف‌های مفت اطرافیان را در مورد زندگی‌مان ندارند. آن‌ها تمام سختی‌ها و مصیبت‌هایی که برای زندگی کردن کشیده‌ایم با پوست و گوشتشان لمس کرده‌اند. و شاهد تمام زجرهایی که کشیده‌ام بوده‌اند و با کوچکترین حرفی از کوره در می‌روند. تند نگاهش می‌کنم و با اخم می‌گویم:

-مامانی هم سن و سال توست یا هم کلامته که بهش درشتی کردی؟

سر به زیر می‌اندازد و تن صدایش را پایین می‌آورد.

-معذ ... رت، می‌خوام... آ، آخه جلو خاله زری و ع... عمو امیر به شما... تو... توهین کرد!

هنوز هم بعد از گذشت این همه سال وقتی مضطرب می‌شود، زبانش می‌گیرد و دلم را آتش می‌زند. دستی روی موهای سیاه و فرفری‌اش می‌کشم.

-عیبی نداره مامان جان... عیبی نداره.

صدایش می‌لرزد و انگار بغض دارد.

-خیلی هم عیب داره. بهش گفتم دیگه گذشت اون موقعی که هرچی می‌خواستین بار مامانم می‌کردید. شاید اون وقت‌ها بی کس و کار بود اما حالا دوتا مرد بالای سرشه، کسی بخواد پشت سر مادرم حرف بزنه خونه خرابش می‌کنیم.

لبخند به لبم می‌آید. از این که می‌گوید مرد خانه‌ام است، دلم برایش ضعف می‌رود. چقدر زود گذشت آن زمانی که با دست خالی و زخمی که از مانی خورده بودم، خودم و پسرانم را تنهای تنها می‌دیدم. سال‌های سال حمیدرضا کوشیده بود تا این بچه‌ها را از من جدا کند اما حالا پسرم رو به رویم ایستاده است و ادعا می‌کند که مرد خانه من است و چه چیز برای یک مادر شکسته در خود، می‌تواند شیرین‌تر از این باشد؟

-با این حال خوب نیست به بزرگ‌تر بی ادبی کنی مامان جان!

همین که می‌خواهم از روی مبل بلند شوم، دستم را می‌کشد و با التماس نگاهم می‌کند.

-مامان تو رو خدا دیگه کار نکن. کیانوش که سر کار میره، قول میدم منم یه کار خوب پیدا کنم که وبال شما نباشم. دیگه نمی‌خوام بری خونه‌های مردم کار کنی مامان!

بعض گلویم را می‌فشارد، التماس‌هایش بی اختیار مرا به سال‌ها پیش می‌کشاند.

**

-بیا لیلا جان داروهات رو از داروخونه گرفتم، فقط دیگه کوتاهی نکن، دکتر گفت اگر سر ساعت داروت رو نخوری هیچ اثری نداره.

نگاه گنگی به آهو که غمزده گوشه اتاق ایستاده و به دیوار تکیه زده است، می‌اندازم و با سر تکان دادنش اشکم جاری می‌شود.

-تو رو خدا حلال کنید! خیلی بهتون زحمت دادم.

مادر آهو اشک‌هایم را پاک می‌کند و کیسه داروها را همراه با مقداری پول در کیفم جای می‌دهد.

-این حرف‌ها چیه لیلا جان؟ مگه تو غریبه‌ای؟ دخترم تو هم برای ما مثل آهو هستی. گریه چرا؟ چیزی نست داروهات رو می‌خوری خوب میشی انشالله.

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم و با اندوه به پاهای لرزانم نگاه می‌کنم.

- فلج شدم. دیگه نمی‌تونم راه برم اگر خوب نشم چی سر بچه‌هام میاد مهری خانم؟

دست‌هایم را در دستش می‌گیرد و با محبت نگاهم می‌کند.

-این حرف‌ها رو نزن لیلا جان. چرا خوب نشی؟ دکتر گفت همش برای اعصابه... یه کم استراحت کن! داروهات هم مصرف کنی خوب میشی دخترم. امیدت به خدا باشه.

آهو زرنگی می‌کند و مادرش را برای ریختن چای راهی آشپزخانه می‌کند و خودش کنارم می‌نشیند و آهسته در گوشم نجوا می‌کند.

-دادگاه چی شد؟ تونستی مانی رو ببینی؟

اسم مانی که می‌آید اشک‌هایم بیشتر سرازیر می‌شود. انگار جای نیش این افعی قرار نیستبه این زودی‌ها خوب شود.

-دیگه دنبالش نیستم، آهو باورت میشه مانی رو حمیدرضا اجیر کرده بود تا پول هام رو ازم بگیرن؟ وقتی هم که فهمید پولی در کار نیست اون آبروریزی رو راه انداخت!

ابروهای آهو بالا می‌پرد و چشمانش گرد می‌شود. هین بلندی می‌کشد و پشت دستش می‌زند.

-چی میگی تو دختر؟ آخه اینا همدیگه رو از کجا می‌شناختن؟

-نمی‌دونم. برام هم دیگه مهم نیست. فقط موندم با دست خالی و بسته شدن آرایشگاه و بی کار شدنم چه طوری باید خرج خودم و بچه‌ها رو بدم؟

سری از روی تاسف تکان می‌دهد.

-تو که هنوز مشتری فال داری! فعلا مجبوری یه مدتی همین جوری ادامه بدی تا پاهات خوب بشه!

آه پر سوزی می‌کشم و با چشمان اشکی نگاهش می‌کنم.

-اذیت میشم آهو. اون زنیکه بی شرف هر وقت که فال می‌گیرم یا سراغ اون طلسم می‌رم کابوس شب و روزم میشه. بعید نیست اصلا مشکل پاهام هم بخاطر همون باشه!

در تاریکی اتاق به شمع‌های روشن و لرزانی که دور تا دور اتاق چیده‌ام نگاهی می‌کنم و به شعله لرزان آن‌ها داخل آیینه بزگ و قدی که پیش رویم است زل می‌زنم و باز حالم از دیدن موجود کریهی که تصویرش در آیینه نمایان می‌شود، دگرگون می‌گردد. انگار کسی با پا روی قفسه سینه‌ام گذاشته و پنجه‌ای قوی گلویم را می‌فشارد مثل همیشه نفسم به شماره می‌افتد و سرفه‌هایم شروع می‌شود. دلم می‌خواهد آن آیینه نحس را بشکنم و هرچه طلسم و دعا دارم یک جا دور بریزم و خودم را خلاص کنم اما به بدهی‌هایم که فکر می‌کنم، به قبض‌های پرداخت نشده روی میز به لباس‌های کهنه بچه‌هایم به پول پرداخت نشده کتاب درسی کیاوش، بی خیال عذابی که می‌کشم می‌شوم و نفسم را مثل آهی در گلو نشسته بیرون می‌دهم و زندگینامه زن نگون بختی را که روی مبل هال نشسته و چشم به دهانم دوخته بیرون می‌ریزم و او را چنان شگفت زده می‌کنم که دو چک پول پنجاه تومنی روی میز پذیرایی به عنوان دست‌مزدم می‌گذارد و دعای مخصوصی را که برایش نوشته‌ام از روی میز برمی‌دارد تا شبانه آن را در قبرستانی متروکه دفن کند و شر هوویش را بکند!

***

-مامان؟ مامان؟

نفسی تازه می‌کنم و از حال و هوایی که در آن بودم بیرون می‌آیم.

-چیه مامان جان؟ کاری داری؟

-حواست کجاست؟ کجا غرق شدی؟ از دست من ناراحتی؟

سرش را می‌بوسم و مثل کسی که سال‌هاست ندیدمش با اشتیاق نگاهش می‌کنم

-نه، ناراحت چرا؟

یکی از دو پرک باقی مانده پرتغال‌هایش را در دهانم می‌گذارد و دیگری را خودش می‌خورد و همان طور که با دهان پر از جا بلند می‌شود حرفش را هم می‌زند.

-پس چرا حاضر نمیشی بریم خونه مامانی؟ به خاطر حرفی که به مامانی زدم؟ آخه من به سامی گفتم امروز روی لپ تاپش بازی فوتبال می‌ریزم، تا الان صد بار بهم اس ام اس زده!

لبخند می‌زنم. سر تکان می‌دهم و لباس می‌پوشم و همراهش می‌شوم. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم با اینکه دوران بیچارگی‌هایم تلخ گذشته، اما خدا را شکر که سایه آرامش بالاخره بر روی زندگی‌ام نشسته است. هرچند که اگر به عقب برگردم دلم می‌خواهد خیلی چیزها دیگر تکرار نشود. خیلی کارها را هرگز انجام ندهم. مثلا اینکه اگر علی تمام استخوان‌های بدنم را زیر بار کتک‌هایش نرم کند دیگر حاضر نخواهم شد همسر حمیدرضا شوم. زیرا او بود که با نقشه‌های شومش پیوسته سایه نکبت و بدبختی را در زندگی‌ام گستراند. باورم نمی‌شود که ساده و احمقانه فریبش را می‌خوردم و با داشتن زنی همچون ساره، تن به ازدواج با او دادم و در پس ازدواجی که گمان می‌کردم لااقل برادرهایم را به نان و نوا خواهد رساند همه چیزم را باخته باشم. امید برای همیشه از دستم رفت تا حمیدرضا صاحب وارثی برای تبهکاری‌هایش شود! امیرحسین قربانی خودخواهی‌ام شد تا مانی به خیال خودش به پول‌های باد آورده‌ام برسد و با آن‌ها آرزوهای احمقانه‌اش را به ثمر رساند! سلامتی و جوانی‌ام را در قماری ناجوانمردانه بین حقیقت و تردید باختم تا به امروز برسم. امروزی که یادآوری دیروزش بند بند وجودم را می‌لرزاند اما...

صدای فریاد شادی سامان از دیدن کیاوش به وجد آمده فضا را پر می‌کند. زری لبخند زنان پشت در ظاهر می‌شود و به داخل دعوتمان می‌کند.

-کجا بودی تو دختر؟ یه ساعته منتظرتیم که ناهار بخوریم، نمی‌دونی مگه قرص‌های عمه دیر میشه باید سروقت غذا بخوره.

صورتم را به صورتش نزدیک می‌کنم و بیخ گوشش نجوا سر می‌دهم.

-حالا نه که مامان از دیر شدن قرص‌های اون بدبخت ننه مرده خیلی ناراحت میشه؟ به خدا مامان یا این بیچاره رو می‌کشه یا فراریش میده! از ما گفتن بود!

زری ریز می‌خندد و دندان‌های سیاهش نمایان می‌شود و مرا باز به گذشته‌ها می‌کشاند...

قابلمه بزرگ شله زرد را برای بار آخر هم می‌زنم و زعفران دم کرده و خوش رنگی که عطرش مشامم را پر کرده را آرام آرام روی برنج‌های پخته می‌ریزم و هم‌زمان با آن صدای صلوات زن‌ها بلند می‌شود. دیگ نذری خانم مصدق به راه است و حیفم می‌آید حالا که شفا گرفته‌ام نذر و عهدی با خدا نداشته باشم. چشم‌هایم را می‌بندم و دعا می‌کنم برای اوضاع زندگی‌ام هم مثل خوب شدن لرزش پاهایم، معجزه‌ای رخ دهد و زودتر از این بی سر و سامانی نجات پیدا کنم و در مقابلش عهد می‌بندم که سر قولم با خدا بمانم و دیگر هرگز سراغ آن طلسم و موکلانش نروم. چشم که می‌گشایم کیاوش و کیانوش را می‌بینم که دست به سینه و روی زانو، انتهای حیاط نشسته‌اند و با حسرت به قابلمه شله زرد و من که مشغول کار کردن هستم نگاه می‌کنند. به رویشان لبخند می‌زنم و آرزو می‌کنم دل شکسته‌شان آمین دعایم شود! خواهر خانم مصدق از صبح روی ایوان نشسته و با لپ تاپش مشغول است و انگار با پسرش در انگلیس تماس تصویری گرفته تا او هم شاهد مراسم شله زرد پزی باشد که از کودکی با آن خاطرات زیادی دارد. برای آوردن کاسه‌های شله زرد چند بار به آشپزخانه رفته‌ام و بر گشته‌ام اما بار آخری که سینی کاسه‌ها را با خودم می‌آورم پایم

به سیم شارژ لپ تاپ سیمین خانم گیر می‌کند و در هوا سکندری می‌خورم و با زور خودم را جمع و جور می‌کنم تا نقش زمین نشوم. سیمین هین بلندی می‌کشد و لپ تاپ را همان جا روی میز گرد و فلزی روی ایوان رها می‌کند و به کمکم می‌آید.

-لیلا جان خوبی؟ چیزیت که نشد؟ ببخشید من کار که نمی‌کنم هیچ تازه جلو دست و پای شماها رو هم گرفتم.

خم می‌شوم و از روی زمین دمپایی‌ام را که از پایم در آمده به پا می‌کنم و با زور لبخند می‌زنم تا معلوم نشود که حسابی حرصم در آمده.

-نه بابا این حرف‌ها چیه؟ چیزی که نشده. تقصیر خودم بود از بس هولم...

خانم مصدق از پایین پله‌ها و کنار دیگ صدای کلفتش را بلند می‌کند و سر تکان می‌دهد.

-خدا خیرت بده سیمین با این کارهات. ببین می‌تونی این آخر سری یه کاری دستمون بدی با این لپ تاپت؟

سیمین ل**ب می‌گزد و لپ تاپش را از روی میز برمی‌دارد و صفحه مانیتورش را به سوی او می‌گیرد.

-بفرما آقا سهراب اینم از خاله افسر جانت!

صدای خنده‌ای مردانه از داخل لپ تاپ بلند می‌شود که با همان حالت خنده می‌گوید:

-سلام خاله افسر. باز مامانم دسته گل به آب داده می‌خواد بندازه گردن من، خودت هرجور صلاح می‌دونی مجازاتش کن که من هیچی رو گردن نمی‌گیرم!

صدای خنده خانم مصدق بلند می‌شود که از همان جا برای خواهر زاده‌اش دست تکان می‌دهد.

-خاله الهی قربونت بره سهراب جون. این مادرت رو ول کن تا این دختره رو نکشته ما بتونیم این ظرف‌های شله زرد رو پر کنیم بدیم دست مردم بعدش خودم قول میدم همه چیز رو لحظه به لحظه برات گزارش کنم!

***

زری با آرنج به پهلویم می‌زند و با خنده می‌پرسد:

-حواست کجاست ذلیل مرده؟ راستش رو بگو؟ حالا که کار خودت رو کردی پسره خامت شده باز دیگه چته که رفتی توی خودت گم شدی؟

بادام‌های خلال شده را روی شله زردها می‌ریزم و یک کاسه از آن روی جلوی عمه مینا می‌گذارم.

-بخور عمه جون. بخور بذار یه کم جون بگیری. خیلی لاغر شدی این چند وقته!

کنایه حرفم را متوجه می‌شود. می‌دانم که اخلاقش با مادرم سازگار نیست و از وقتی مریض شده و به خانه پدرم آمده اختلافشان با مادرم اوج گرفته. لبخند می‌زند و قاشق را در ظرف شله زرد فرو می‌برد.

-خدا بهت سلامتی بده عمه جان. خیلی خوشمزه شده.

مادرم چپ چپ نگاهمان می‌کند و همان طور که ظرف‌های شله زرد را با پودر نارگیل تزیین می‌کند کنایه‌اش را می‌زند.

-مینا جون، حرف این لیلا رو گوش نده. شله زرد واسه شما خوب نیست. من نمی‌دونم این کی می‌خواد عاقل بشه. می‌ترسم با این کارهاش اصلا همین پسره رو هم منصرف کنه و تا آخر عمرش یکه و یالقوز بمونه!

آن قدر عذاب تنهایی را کشیده‌ام که حتی از اسم آن هم لرزه بر تنم می‌افتد. زری غش غش می‌خندد و می‌پرسد:

-حالا راستش رو بگو جواب بله رو دادی یا نه عروس خانم؟

درست مانند وقتی که خانم مصدق موضوع خواستگاری سهراب را مطرح کرد و گفت که مرا برای یک لحظه در فیلم مراسم نذری شله زرد دیده و پسندیده است، صورتم سرخ می‌شود و سر به زیر می‌اندازم.

-چرا خجالت میکشی خواهر؟ مگه خلاف می‌خوای بکنی؟ وقتی این پسر اون‌قدر آقاست که شرایط تو رو قبول کرده و می‌خواد باهات ازدواج کنه، خجالتت دیگه واسه چیه؟ خیلی هم دلت بخواد همچین پسر همه چیز تمومی خواستگارت باشه. تازه ما به علی و حمید هم خبر دادیم هردوشون راضی هستن.

مادرم با شوق می‌خندد و رو به عمه‌ام می‌گوید:

-لیلا اصلا از بچگی شانس داشت مینا جان! بختش بلنده به خدا!

پوزخندش می‌کنم اما دیگر هیچ کدام از این حرف‌ها برایم مهم نیست. حتی رضایت داشتن یا نداشتن برادرهایم که لابد باز شامه تیزشان بوی منعت را از دوردست‌ها حس کرده است که فورا رضایت خود را اعلام کرده‌اند و یادشان رفته که حتی سایه مرا هم نجس می‌دانستند. مهم این است که بعد از آن همه رنج و تنهایی کسی پیدا شده است تا شریک تنهایی‌هایم شود. مهم این است که بعد از سال‌ها بی خبری

خدا را پیدا کردم. خدایی که نزدیک نزدیک بود و دور دور می‌دیدمش.اما حالا می‌دانم خدا همیشه از پشت پنجره غریب تنهایی زندگی همه‌مان آن قدر دزدکی نگاهمان می‌کند تا پنجره را بگشاییم و بشود شریک تمام لحظه‌های تلخ و شیرین زندگی‌مان!

(پایان)

دیماه۹۷

منبع تایپ: https://forum.1roman.ir/threads/12718/

یک رمان مرجع رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان لوح خاکستری | I.yasi

رمان سیه چشم | سیده پریا حسینی

رمان پایان روزهای تلخ | fatemeh_i